ديوان الوزرى
تعليق ١٥

ص ١٣٠

٢٢١

١٢
١٥

الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

وقف هذا الديوان سلطان الأعظم والأكرم
السلطان ابن السلطان السلطان محمود خان الغازي
دام ملكه الباري حرره الفقير درويش مصطفى
المفتش بأوقاف الحرمين المحترمين
غفر له

٤٧٨١

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No:
Eski Kayıt No: 3781

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

K. 3876

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش
چون قضا در جهان روان باشد
آنکه باغ طاعتش زاید
هر که زابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خارش روید
هر چه از جنس بحر و کان باشد
عدلش ار با زمین بخشم شود
امن بیرون از آن جهان شود
مهرش ار سایه بر جهان فکند
زندگانی در آن جهان باشد
هر کجا سکه شد بنام شهنش
بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کجا خطبه شد بنام و نشانش
نطق را دست بر دهان باشد
ورک را دایم از سیاست او
تب لرزانه در استخوان باشد
ای قدر قدرتی که با عزمت
کوه بی تاب و بی توان باشد
رایت آیتی که در شانش
صبح تفسیر ترجمان باشد

من نگویم که چو خدای کسی
حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایت شب و روز
دو اثر در جهان عیان باشد
رایت کند پنهان
گرچه اندیشه بی گران باشد
رای تو رازها کند پیدا
گر ز تقدیر در نهان باشد
لطف از مایه وجود شود
چشم را صورت روان باشد
پاسبان از بانگ بر زمانه زند
گرگ را سیرت شبان باشد
در جهانی و از جهان بیشی
همچو معنی که در بیان باشد
بنود خط روزی مجری
گر نه دست تو در ضمان باشد
نشود کار عالمی بنظام
گر نه پای تو در میان باشد
آفرین بر تو کافرینش را
هر چه گویی چنین چنان باشد
روز هیجا که در خش پنهان
گرد را کسوت دخان باشد
در تن اژدهای رایت ها
باد را اعتدال جان باشد
شیر گردون چو عکس شیر در آب
پیش شیر علم پستان باشد
هم عنان اجل سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد
هر کمین کز قضا گشاده شود
از پس قبضه کمان باشد

هر سبو کز اجل شکسته شود
زلب چشمه پستان باشد

انک رود در عنای پیمانی
صفت راه کهکشان باشد

چون بجنبد رکاب منصورت
آن قیامت کر آن زمان باشد

هر کرا شد یقین کر حملهٔ تست
پای پیشش بر کمان باشد

روح روح الامین ازان ساعت
نه بمانا که در امان باشد

نبود هیچ کس بجز نصرت
کردی با تو هم عنان باشد

هر مصافی کرا نبود دو نفس
تیغ را با کفت قران باشد

صد قران وحش و طیر را پس ازان
فلک از کشته میزبان باشد

خسروا بنده را چو ده سالست
کرمیش آرزوی آن باشد

کر ندیمان مجلس ار نشود
از مقیمان آستان باشد

بخشش پیش ازانک شناسیش
کانکهت رایکان کران باشد

چه شود کر ترا درین یک بیع
دست بوسیدن زیان باشد

یا چه باشد کز اعمالک شاه
تا عمری خام قلتبان باشد

تا شود پیر همچو بخت عدوت
هم درین دولت جوان باشد

تا هوای خزان و بهمن و دی
زرکر باغ و بوستان باشد

رنج

باغ عمر ترا بهاری باد
نه چنان کز پیش خزان باشد

همتت ملک بخش و ملک ستان
تا بکیتی ده و بستان باشد

خطبا را زبان بذکر تو تر
تا ثمر سخن زبان باشد

سکتا را دهان بنام تو باز
تا ز زر در جهان نشان باشد

مدتت لازم زمان و مکان
تا زمان لازم مکان باشد

در جهان ملک جاویدانت باد
خود چنین ملک جاودان باشد

وایضاً له

صاحب روزگار صدر زمین
نصرت کردگار ناصر دین

طاهر ابن المظفر انک ظفر
هست در کلک و خاتمش تضمین

انک بی داغ طاعتش تقدیر
ناید از آسمان بهیچ زمین

وانک بی مهر فرمانش در خاک
نشد آفتاب هیچ دفین

قدرش از سپهر تکیه زند
قاب و قوسین را دهد تزیین

ور رقم در جهان کشد قلمش
بار دگر کون را دهد ترقین

رای او چون در انتظام شود
دهر نقش را کند تدوین

تیغ او چون در اعتراض آید
حدثانرا قفا کند ز جبین

بشکند امتداد او انعاشش / هم ازین قسط بر شاهین
آسمان چون نگینش پیروزه است / ور ازان آیدش زیر نگین
گر عنان فلک فرو گیرد / بخط استوا در افتد چین
ور زمام زمانه باز کشد / نبض از روز بگسلد در حین
هرکجا خصم او برارد سر / بر کند شعلهای آتش کین
هرکجا امن او کشد بارو / نکند بار قفلها زرفین
ای ترا حکم بر زمین و زمان / وی ترا امر بر شهور و سنین
از یسار تو مهر کرده یسار / بیمین تو چرخ خورده یمین
بر در کبریای تو شب و روز / اشهب روز و ادهم شب زین
نوک کلک تو راز دار قضا / نور ظن تو رهنمون یقین
طوق داغ ترا نماز برد / فلک از گردن و جهان ز سرین
آشکارا زبان کلک تو داد / در معما در کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد / ساز صورت گران بروم و بچین
قدرت تو بعینه قدر است / خرد خود نشان نمیکند تعیین
نتواند که گوید انک آن / نتواند که گوید اینک این

چو تو صاحب قران نباشد از آنک / همه جزییت هست چو که قرین
لاف نسبت زدی عدوت ولیک / شیر با نقش شد چو شیر قرین
بجد کی شود ضعیف قوی / بورم کی شود نزار سمین
صاحبا بنده را درین ده سال / در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات آن معانی بکر / چون خط و لفظ تو خوش و شیرین
هرکه او را و بیتیست جان / نه همانا که حالتیست چنین
گر ز خاک تجرش بستر باهم / گر ز خشت تحجرش بالین
خاطرش کی دهد نتیجه که هست / مخلصش بکر و دولتش عنین
همه از روزگار باید دید / شادی شادمان و حزن حزین
شاه مات عنا شدم که بکرد / یک پیاده عنایتش فرزین
چه کنم کو کشیده دار کمان / چه کنم کو گشاده دار کمین
آخر این روزگار جانی را / که بجاه تو داد و این تمکین
خود نپرسی یکی ز روی عتاب / تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نکوی ... ن / دولت کند را نکوی مبین
وقت تنگست و عرصه تنگ گرا / دل تیمار رخ رانه رمین

نیست در مملکت زمانه کسی / گر اضطراب هوا و بد تسکین
تو کنی احسان که هر تو هر که بود / شنید پای ازان سوی تحسین
تا زمین را طبیعتست آرام / تا زمانه را گذشتنست آیین
از زمانت بخیر باد دعا / وز زمینت بطبع باد آمین
ساحت بارگاه عالی تو / برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب روزت / حافظ و ناصر و مغیث و معین

و له

ای گرفته عالم از عدلت نظام / وی نظام ابن نظام ابن نظام
ملک اقبال تو ملک لایزال / بخت بیدار تو صبح لاینام
روی تقدیر از نکوهش در حجاب / تیغ چرخ از نهیبت در نیام
ملک رای کلک تو بازار کند / عقل را بی رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا / حشر نا ممکن بود روز قیام
چرخ بر تابد عنان از روزگار / هر کجا عزم تو بر تابد زمام
رایض اقبال تو کردست بس / توسن ایام را کردست رام
لاجرم در زیر ران رای تو / ابلق اکنون نمی خاید لگام

گر ز سلطان چو یزدان برگزید / از جهانی تا جهانت شد غلام
حکم یزدان از غرض خالی بود / تا گرا بو شد لباس احترام
رای سلطان از سفه صافی بود / تا گرا ببیند سزای احتشام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب / آب گردد مغز گردان در عظام
زهره ها در تن بجوشد از نهیب / با عرق بیرون تراود از مسام
نوک پیکانها چو پیکان قضا / از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون برق شمشیر چو رعد / تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد کرده روی چرخ نیلگون / سرخ کرده روی تیغ سبز فام
در بر شیر فلک شیر علم / از پی کین عدو بگشاده کام
معرکه مجلس بود ساقی اجل / رمح ریحان خون شراب خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ / وز تو نصرت چرخ می خواهد مدام
رایت را چرخ چون همبر شود / کس نداند کین کدامست آن کدام
ای جهان را حزم تو حصن حصین / ملک و دین را رای تو پشتی تمام
دی نه ان چندان تهاون کرده ام / کان بدین خدمت پذیرد التیام
هستم از تقصیر آن یک خارجی / تا ابد با خویشتن در انتقام

بالب باهم بر خسر دو بزرگ / با سر در پیش عشق خاص و عام

حق همی داند که تا زادم تاکنون / نیز نا ورده ام یک دم بکام

هست خونم زان گنه بر تو حلال / هست عزمم زان گنه بر من حرام

ان گنه دارم که نتواند نمود / آسمان در عذر و جرم آن قیام

گر مرا اندر نیابد عفو تو ها / مانده ام با این ندامتها مدام

گرچه گشتستم ز خذلانی که رفت / در خور صد گونه تادیب و ملام

من چه کردم آنچه آن آید ز من / تو چه کن آنچه از تو آید والسلام

تا بماند شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواه تو شام

بخت را دست نکو خواهت بدست / چرخ را پای بد اندیشت بدام

ق

سایه افکند مه روزه و روز تحویل / روز مسعود مبارک مه میمون جلیل

سایه‌ئی که شود در رخ خورشید خجل / سایه‌ئی شود اندر بر افلاک ذلیل

سایه کز هندو بد سواد وشی واوست / دست کحال قضا دیده دین را تکحیل

سایه کز طرف امن فضلش دارند / دو شش خورشید ز روی تارک گردون اکلیل

هر دو فرخنده و میمون مبارک بادا / چه مه روزه و چه سایه روز تحویل

بر که بر صاحب عادل که خداوند جهان / همه جرمیش بداد ست بکرم عیب عدیل

ابشروا یا اهل یثرب او جاء البشیر — کاندر آمد موکب منصور میمون وزیر
موکبی کز عز او فردوس دیگر شد زمین — موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان — موکبی کز موج و فوجش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان نیک نامی زوی ظفر — صاحب خسرونشان دستور سلطان دادگیر
ناصر دین عز دولت بو الفتح کز بدو وجود — رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
هر کجا خوش کند خلوت زمانه پرده دار — هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
کرده هر چه اندر نفاذ او نگنجد جز مسیح — یافته هر چه از در امکان در آید جز نظیر
آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات — وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
چیست از فخر و شرف کان آصف ثانیش نیست — آن زواید کز نظام و فخر دارد خود مگیر
وچه باقی خوانده عمر او ز دیوان قضا — بر ابد بنوشته و الحق بود انقطاع حقیر
وچه فاصل خوانده جمع او ز دیوان قدر — بر جهان بنوشته و الحق بود مقداری قصیر
گر چو دست او بیفتد بر فلک یک فتح و تاب — در دو آتش همچنان باران چو هر کاب مطیر
ای ترا از جنس طاعت هم وضیع و هم شریف — وی ترا در تحت فرمان هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب — منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر

در خمیر طینت آدم بقوت مایه بود — عنصر تو ورنه تا اکنون بماندی بی فطیر
ز آب رویت تخته شد نان جو دوم لاجرم — صانع از خاکستر برون آورد چون مویی ز خمیر
هر که در بستان تو یک تو نیامد چون پیاز — انتقام روزگارش داد در لوزینه سیر
بغض و کرهیت گر صرصر قهرت بگردون بگذرد — آفتاب از شدت او همچو آب از زمهریر
ور نسیم نعمان باغ قهرت را همی بینم بخواب — کوکب او سیاره در گردون همی برجی اسیر
گفتم این چه گفت وی آرزوی صاحب کرده اند — ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل درگاه رفیعت را دعا کرد آسمان — شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را دعا کرد آفتاب — لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر
در مدیحت بنده را آن دست باشد بر سخن — ای تو دست برازن چون سپهر از مه منیر
گر تواتر در ثنای تو نیاساید دمی — خاطر من از تفکر خامه من از صریر
وین که زحمت کم دهم نوعی ز تشویشست از آنک — نقدهای بس نفایه است این زمانه قدر بس حقیر
گر چه چون بنگر تو چون سوفار تیرم بی زبان — دارم از انعام تو کاری بنا میزد چو تیر
عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان — زانکه اندر گوهرم بد ز ابتدا همراه شیر
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار — تا نیابد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بد و نیک آسمان را باد با کامت مشار — در کم و بیش اختران را باد فرمانت مشیر

اشک بدخواهت ز دور آسمان همچون بقم
روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر

چشم این ایام سپید از آب حسرت همچو قار
روز آن ایام سیاه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث کوژ چون بالای چنگ
نالهٔ آن از نوایب زار چون آواز زیر

و ایضا له

صاحبا جنبت همایون باد
عید نوروز بر تو میمون باد

طالع اختیار مسعودت
زبدهٔ شکلهای گردون باد

صولت و سرعت زمین و زمان
با رکاب و عنانت مقرون باد

در زوایای ظل رایت تو
فتنه در خواب امن مفتون باد

دفع سوء المزاج دولت را
لطف تدبیر هات معجون باد

خاک و خاشاک منزلت ز شرف
طور سینین و تین و زیتون باد

از تراکم غبار موکب تو
حصن سکان ربع مسکون باد

وز پی نقطهٔ حوادث را
موج و فوجت چو موج جیحون باد

گرد جیشت که متصل مدد است
مدد همک کوه و هامون باد

روز خصمت که متصل عقبت
معتکف بر او شبیخون باد

تن که در داغ طاعتت زاید
از هوا داغت تو بیرون باد

زر که بی مهر خاتمت روید
قسم میراث خوار قارون باد

گر زند لاف از دلت دریا
گوهرش در دل صدف خون باد

ور پی حاسدت رود گردون
همچو گردون بارکش دون باد

ور سپهر از دعای تو بکشد
الف استقامتش نون باد

ور کمر چو بخدمتت بندد
پیکر آتش آب افیون باد

وقت توجیه رزق آدمیان
آسمان را کف تو قانون باد

جاودان از ترازوی عدلت
حل و عقد زمانه موزون باد

در مصاف قضا بخون عدوت
تا بشمشیر تند گلگون باد

در کمین عدم گرت خصمیست
دم در انتقامش اکنون باد

در جهان تا کمی و افزونیست
کمی دشمنت برافزون باد

بعمان خزینه دار ابد
عمر و عزت همیشه مخزون باد

ابد اعمال صالح بنده
از ایادیت غیر ممنون باد

در قبول تو پیش آب سخن
خاک در چشم در مکنون باد

ور مشرف شود بتشریفی
قصبش پای و دو اکسون باد

صبا جا بنده را اجازت ده | تا بگوید که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن | تیز در ریش و کیر در کون باد

وله

ویحک ای صورت مصور زه باغی نو سرای | یا بهشتی که بدیبات فرح ستاد خدای
نه بعینه نه بهشتی نه جهان که جهانی | عمر کاستی و تو ز عکس جهان عمر افزای
نیلگون برکه نعبر گل و سنبل ع قت | آسمانیست که در جوف زمین دارد جای
جویبار تو گهر سنگ شده دریا وار | شاخسار تو صدف وار شده لولو زای
بوده نقاش قضا در نجرت متواری | گشته فراش صبا در چمنت بار پرای
برده رضوان بهشت از پی پیوسته گری | از ثمر فضله که اندر چمنستان بی‌پای
لب گل گشته بشادی وصالت خندان | دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
عکس آب ثمرهای ترا رقص هوا | سایه برگ درختان ترا فر همای
دست فردوس خوان باشنده طوبی گردار | نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایه قصر رفیع تو ز پیموده تمام | برزاع شب و روز انجم گردون پیمای
کعبه با جلوه زوار صبر ار تو | ترحاب برمگذر خواجه فرودای تو در آی
همین که آمد بدرت موکب میمون وزیر | هرچه دانی و توانی ز تکلف بنمای

لب غنچه گل دست همایونش ببوس | بسر زلف سمن گرد رکابش بزدای
مجمر چهره پر از عود قماریست بسوز | ناوک لاله پر از عنبر سارانست بسای
آصف ملک سلیمان دوم خیمه زدست | این چو بهر کله اندر نه و در بند قبای
تا چو گل در نغند جام ز پستی ز کفت | همچو نی با تن میان بسته و چون سرو بپای
قمری راز پی بلبل خوش نغمه دوان | تا بیایند بسازند بهم بربط و نای
ارغنون پیش چکاوک نه اگر بلبل نیست | تا صفر فاخته را گوی نشیدی بسرای
مجلس خواجه دنیا نت توقف نسزد | خیز تعجیل مکن عذر منه دیر مپای
آن فلک جاه ملک آیت که بدو وجود | فلکش پای بپرستند ملکش دست گرای
خواجه کل جهان آنک خدایش کرده ست | جاودان بر همه احرار جهان بار خدای
آنک در خاصیت انصافش اگر خوض کنند | سخن گاه نگوید ابدا کاه ربای
آنک در ناصیه روز ببیند تقدیر | از چه از آینه رای ممالک آرای
ای زمان بی مددت دور تو قصیر | ای جهان پیش عدد عدت تو تنگ گدای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذرپذیر | فتنه بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور | آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گرچه خورشید تو و خصم تو گو شو که شو | دست قهرت بکل حادثه خورشید اندای

ور برارد چو بشکند ز افسون ز زمین | اژدهای فلکی را چه غم از مار فسای
تا جهان را بود از حرکت آسایش | در جهان ساکن از آنند و جهان پیمایی
مجلس لهو تو پر مشغله و مطرب و می | خانه خصم پر از ولوله و هایاهای
هست فرمانت روان بر همه اطراف جهان | در جهان هرچه اراده تو بود می‌فرمای

وله

ای سپه آورده سپید و سیاه | وی بلند آفتاب و والا ماه
شعلهٔ صبح روزگار دو رنگ | در زد آتش به آسمان دو تاه
از افق برکشید تیغ علم | در جهان افکند شور سپاه
بین که برگرد چرخ و ماهی را | شعبه از خوابگاه و خلوتگاه
شد یکی را بسبک عنان شتاب | دیگری را گران رکاب شتاه
ای نگار نگار کله بو بند | وی عروس بهار حلقه بیار
وی مرصع دوات مصری کلک | ای همایون بساط و میمون گاه
روز عید است و تهنیت شرط است | عید را تهنیت کنند بگاه
بملاقات بزم خواجه عصر | بر زمین بوس صدر بانی شاه

ناصر الدین که نوک خامهٔ اوست

سپهر روا ناصر الدین اله

نظام ابن المظفر آنکه ظفر | جز به پیش رایتش نداند راه
و آنکه در زیر سایهٔ عدلش | طاعت کهربا نداند کاه
و آنکه در جنب پایهٔ قدرش | خواجهٔ اختران ندارد جاه
و آنکه او یونس است گردون حوت | و آنکه او یوسف است گیتی چاه
رای او را مگر ملاقاتی | خواست افتاد با فلک ناگاه
اتفاقا بود چه گستاخی | سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه این سپهر کشاد بند قبای | او فرو میکشید پر کلاه
ای غلامت بطبع بی اجبار | وی مطیعت بطوع بی اکراه
هرچه در زیر چرخ کبود | هرکه در پیش چشم خاک سیاه
قدرتت راست در ازای قدر | حملهٔ شیر و حیلهٔ روباه
دست عالی دراز کرد و پستی | هم بپا داشتش هم بپا افراه
گر نه پس روزگاری باید | ای قضا قدر روزگار پناه
تا کی از تعرفات زمین | دست تاثیر آسمان کوتاه
عدل دایم بود گواه دوام | بر دوام تو عدل تست گواه

فتنه در عهد خرم تو بخفت   یک نفس خالی از دو کان آگاه

دم در زور دست تو نکند است   منعت اقلیم را دو حاجب خواه

دست تو فتح باب را انگیخت   کرد ارد و ز شوره مهر گیاه

ای خلایق بجمله عجز و توکل   وآفرینش همه پیاده و تو شاه

نه خدایی و داشتنت خدای   جاویدانت از شریک و شبه نگاه

آنت از آب خواب و آینه خواست   ورنه ازاد و بروی از اشباه

زین فراتر نمی توانم شد   خاطرم تیره شد دماغ تباه

عاجزم در ثنای تو عاجز   آه اگر همچنین بمانم آه

یک والی کنم قرینهٔ شرک   نکنم لا اله الا الله

تا که ذکر گناه و طاعت هست   سال و ماه او فتاده در افواه

در معاملات بندگی خدای   مرچه جز طاعت تو باد گناه

سوی تدبیر تو نبشته قضا   گاه تقدیر عبده و فدا

همتت ملک بخش ملک ستان   دولت دوست کام و دشمن کاه

یک نفس حاسدان نمی نغنند   بر نیاورده جز نوا و یلاه

و

دی بامداد عید که بر صدر روزگار   هر روز عید باد بتایید کردگار

بر عادت از وثاق بصحرا برون شدم   با یک دو آشنا همی از ابنای روزگار

در سر خمار باده و در دل نشاطی   در جان هوای صاحب و در دل وفای یار

اسپی چنانک دانی زیر و میانه زیر   از کاهلی که بود نه سنگ سنگ راهوار

در خفت و خیز مانده همه شاه را عید   من گاه ازو پیاده و گاهی برو سوار

نه از غبار خواسته بیرون شدی بزور   نی از زمین جسته برانگیختی غبار

که طعنه از ین که رکابش در از کن   که بزله از آن که عنانش فرو گذار

من واله و خجل بتحیر فرو شده   چشمی بسوی میمنه و گوشی بسوی یسار

با طعنه که میزدم باز شد مکین   یا بزله که میدهم باز شد مسار

تا گروهی که دو اشتم از پی دو عید   گفتیم که خیر هست برا گفت باز دار

تو کرم کرده ابلک نظاره گاه عید   عید تو در وثاق نشسته بانتظار

عیدی چگونه عیدی چون تنگهاش کر   چه تنگهاش کر که بخوارها نکار

گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین   ای وه که رای با همت نکی بیار

القصه باز گشتم و رفتم بخانه زود   در باز کرده و باز بست از بس استوار

بر عادت گذشته چو زو یک آمدم   آغوش باز کرده که بینم برخ نگار

در من نظر بکرد و چو گفتم چه کرده‌ام / گفت ای برادرت که چلویم مرا زیاد

امروز روز عید و تو در شهر بی‌زده / فردا ترا چلو بیدو دستور شهریار

بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف / گردونکی به پیشه گرفتی تو نابکار

گفتم حکومتست که درین حق بدست تست / ای ناگزیر عاشق و معشوق حق گذار

لیکن ز شرم آنکه درین معنی بیشتر / شب در شراب بوده‌ام و روز در خمار

ترتیب خدمتی که بباید نکرده‌ام / کمتر بود ز تهنیتی بیتکی سه چار

گفتا گرت ز گفتهٔ خود قطعهٔ و بیم / مانند قطعه‌های تو مطبوع و آبدار

گفتم که این نخست خداوندی توست / ای انوری بیت بند و چون انوری هزار

پس گفتمش دو بیتک ازان بر و لا بخوان / نا جنس وزن و قافیه چون برده بکار

آغاز کرد و مطلع و آواز بر کشید / وانگاه چه روایت چون در ثنا ملوار

کای کاینات را بوجود تو افتخار / ای پیش از آفرینش کم ز آفریدکار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک نشان / دستور بحر دست خداوندگان بار

او تو همچو میل فلک باعث سپهر / نهی تو همچو طبع زمین موجب قرار

از همت تو یافته افلاک طول و عرض / وز مدت تو یافته ایام پود و تار

از سیر کلک تو همه افلاک در سکون / باشد چو عزم تو همه آفاق در حصار

یک چند بی‌شبانی حزم تو بوده‌اند / گرگ حشم سمین رهٔ عافیت نزار

بیلوی ملک بستر عدل آنکهی بود / کاقبال کرد بالش عالیت آشکار

جای رسید پاس تو گر خواب امن / بگریخته فتنه را همی پس کوک کوکنار

از خواب امن و مستی چه بود تو در وجود / کس نیست چو که بخت تو بیدار و هوشیار

عدل تو سایه ایست که خورشید را ز عجز / امکان نیست کردن آن نیست در شمار

تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر / آید بزیر پایهٔ عدلت بزینهار

رای تو بر محیط فلک شعله کشید / در سقف او هنوز سفر میکند شرار

حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند / طبع اندرو هنوز دفین می‌نهد وقار

قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود / در در صمیم خلق صدف دانهٔ انار

ور یک نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد / از کام شیر نافه برد آهوی تتار

جای که از حقیقت باران سخن رود / تقلیدیان مختصر از روی اختصار

گویند ابر آب ز دریا بسر آورد / وانگه بدست باد کند بر جهان نثار

این خود فسانه ایست همیست و پیش نه / کز خجلت کف تو عرق میکند بحار

بی آب روی دست تو هم کس که آب یافت / از دست دم تو بود چنان کاتش از جبیار

ای آفتاب عاطفت و آسمان محل / وی ز آفتاب و هم ز آسمانت عار

از گفتهای چند که هر بیت از قصیده / کانجا نه معتبر بود و اینجا نه مستعار

آورده ام بصورت تضمین این مدیح / نه از بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار

لیکن چو سنت قدمی روا بود / احیای سنت شعرای بزرگوار

ای نکهت تو شکل ابر وز دیده وی / وی همت تو حاصل امسال داده پار

تا در بحکم بر همه کس آسمان صفت / فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نهند / دست تهی برون ندمد گر از خار

تا از نهاد چرخ مسیر سپارگان / چون چرخ بر سپاره کند باغ را بهار

باد از فر قدر تو اجرام را مسیر / و اندر وفای عدل تو افلاک را مدار

دست تو زار تیار تو زیر دست آسمان / وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار

بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و پس / در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار

در جویبار ملک تو نشو نهال عمر / تا باغ چرخ ز مجره است جویبار

و له

موکب عالی دستور جهان آمد باز / بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاویدان از کنف عز و سعادت باد او / موکبش تا بسعادت شود و آید باز

صاحب صدر زمین ما مرد بن آنک قضا / گرد در گه عالیش از فتنه فراز

باز گیر و پس از این رونق ملک محمود / دم نگوید بر تو تیره از زلف ایاز

زاستین داد دگر باره کند دست برون / فتنه در خواب دگرباره کند پای فراز

گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز

شعله خوف و خطر رخ بنهد باز نشیب / رایت امن و امان باز کشد پر بفراز

جنگ سر در کشد از بیم سیاست چو کشف / چه که از پنجه شیر و چه که از مخلب باز

ای شده دست ممالک ز ایادی تو پر / وی شده چشم معالی ز بزرگی تو باز

دامن جاه ترا جیب فلک برده سجود / قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز

بر دو پای تو از روی اجل گونه زنگ / بدر دو بیم تو بر گنج عدم پرده راز

سد حزم تو اگر گرد زمانه بکشند / هر که سرگشته و حیران ز جهان گردد باز

از رسوم تو خرد ساخته پیرایه ملک / وز نوال تو جهان یافته سرمایه و ساز

پایه قدر تو جاییست که از حضرت او / چرخ را عقل برون کرده و برد دست ایاز

با کف پای تو در خاک فرو آید چرخ / با کف دست تو در بذل سخا آید آز

با چنین دست چرا دست برون کن ز آستین / گر قناعت نکند دست برون پیش نیاز

هر که را دست تهی گردد انس بنوازدش عز / چو که دینار که در عمر نگردد بس عز از

در کف نامده از بیم مذلت محمد
همچو از بیم قطیعت مجید از سر کار

فلکی نه چو فلک با نحس که این یک بخم
طنز را مانده من نحس نباشم طناز

زحل نحس نداری تو و مریخ سپید
ماه تمام ندارد بی تو و مهر نماز

عوض تو منت همه مغز چو تجویف دماغ
جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز

وی ز لطف تو نسیمی بزمین تاتار
ای ز قهر تو تفت نی بهوای اهواز

حاسدت با تو اگر زد عداوت بازد
آتش زندان ترا کس نتوان یافت نیاز

اجلش در نسب اول گوید بر خیز
دستت چون باخته جای بیاران پرواز

یارب این شب چه شبی بود که از حضرت تو
منهی عزم حدیث حرکت کرد آغاز

جان ما تیره تر از طره خوبان ختن
دل شب تنگ تر از دیده ترکان طراز

عقد ابروی قضا از پی تسکین شغب
گشته با عقده گردون بسیاست انباز

چون رکاب تو گران گشت و عنان تو سبک
سد سنگ دل از بیت عالی از کرم و گداز

حفظ یزدان زمین تو همی کرد اینه
فتح گردون ز بسیار تو همی داد آواز

این همی گفت که من بر اثرم گرم روان
وان همی گفت من بر عقبم گرم ممتاز

اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال
تا جهانی ز تو افتاد در اقبال نواز

تا بهر نوع که باشد بود روز و شب
تا بهر وجه که باشد بود حق و مجاز

در جهان گرچه مجاز نیست شب و روز بناو
همچو تقدیر بحق بر همه کس حکم و جواز

تا ابد نامه عمر تو مقید بدوام
وز ازل جامه جاه تو مزین بطراز

ساحت عزم ترا نیست کناری بخرام
عرصه عمر ترا نیست کرانی بکراز

وله

زهی دولت وزارت از تو دستور
چنانک از پای موسی پایه طور

زهی معمار انصاف تو کرده
در و دیوار دین و داد معمور

قضا در موکب تقدیر نگذاشت
ز عدلت فتنه الا که مستور

تو از علم اولی و ز فعل آخر
چه جای صاحبت و صدر و دستور

تو پیش از عالمی گرچه از وی
چو روح معنوی در کسوت زور

ضعیف و وی چشم وجودی
بتا بیرون زهی چشم بدان دور

سموم قهرت از فرط حوادث
مزاج مرگ را کرد ست محرور

نسیم لطف ار با او بگوید
نهد در نیش کژدم نوش زنبور

بیعی کلک تو گر خاصیت هست
صریرش را مزاج صدمت صور

تواند داد پیش از دور محشر
قضا در حشر و نشر خلق منشور

اگر جاه رفیعت خود نگر دست
بنفس خویش جز این سعی مشکور

که بر گردون بحشمت سایه افکند / از و بس خدمت نادیده مهجور
تمامست این که تا صبح ابد شد / هم او مغرور و هم خورشید مشهور
ترا این جاه فالعمر تیرانیست / که تهدیدش مرکب را کنند مقهور
حسودت را ز بهر طعنه بکجند / اگر ایام فربه کرد و مغرور
همه ایام دولت را هم ایام / بر او کرد از تعب شبهای دیجور
جهانداری کجا آید ز نا اهل / شقفوری کی آید ز کافور
خداوندا ز حسب بنده بشنو / بحسبت بیت ده منظوم و منثور
اگر من بنده را جان من واشت / دو روز از خدمتت مهجور و رنجور
توانی گر نفر بود چرخ گردون / بجز غیبت کسی الا که مجبور
بیک بد خدمتی عاصی بدانم / که در اخلاص جارم خط موفور
چو مرجع با رضا و رحمت تست / بهر عذری که آرم دار معذور
کرم عفران تو در سایه گیرد / خود آن کاری بود نور علی نور
وگر با من بگردد من سگی کار / بطبعت بنده ام تو زحاجت معمور
بیا تا گر نشینم راست گویم / که گر نی ماتم آرد راستی بی نور
والحق ز شوق خدمت تو / دل غمناک بود و جان رنجور

یکی زان کاردان کف میران / که فخر آباد دوربست از نشابور
چو اندر موکب عالی رفیقی / بر او راه بیست پر ترکان خونخوار
یکی در کف قلج سهال تازان / یکی بر کف قدح سرمست و مخمور
صفی الدین موفق هم رفیقست / وز آن آحاد جو بغان چند مذکور
ورا از عزم ایشان فتح شد عزم / چو انگوری که گیرد رنگ از انگور
م الا تا هیچ مقدور بست کاوین / بکلی نی بر ارادت هیچ مقدور
۹ مبادا کاین از تاثیر دوران / که اندر لوح محفوظست مسطور
سپهر از پایه قدر تو قاصر / زمان بر مدت عمر تو مقصور
ز ملک سلیمان و زنسلی / عدوت اندر سرای دم گدور

وله

مست شبانه بودم و افتاده بیخبر / دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع سوار جنیبت / داد از چماخ و باغ مرا خبر
بر عادتی که باشد کفتم که کیست آن / گفتا گر نیستان در غم و شادیت از و گذر
چشم چنان زجای که جانم خبر نداشت / کاخ بپای میدوم از عشق با بسر
در باز کرد و دست ببوسید و در کشید / تنگش چو من گل و تنگ شکر ببر

القصه اندر آمد و بنشست هم سخن — گفت و شنید از انده و شادی و خیر و شر
پس در ملامت آمد گفت چیست میکنی — بر ذوات بد بکن و گرد دست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا بشام — یا در شراب مانده از شام تا سحر
تو بس نیایی از پس فسق و برده من — خاموش بر فکنده که پایان بد بیان نگر
دل گرم کرده ز تف عشق من بس است — سردی مکن گر گرم کنی همچو دل جگر
باری ز باده خوردن و عشرت چه چاره نیست — در خدمت بساط خداوند خواجه خور

صدر زمانه ناصر الدین طاهر آنکه هست
در شان ملک آیتی از فتح و از ظفر

تا حضرتی ببینی رجوع کرده مختصر — تا مجلسی ببینی از خلد برده فر
بر بسته پیش خدمت اسباب رتبتش — رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر
گفتم که پای رد و سیلت که با شدم — گفتا که بهتر از کرم او کسی دگر
جز دانکه ناف هفته و روز سه شنبه است — روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنان که گویی فهرست عمر تست — یک جا نشینش نجا و رو دیگر ببال خور
آثار او چو علت ایام بر قرار — اوقات او چو صورت اجرام بر گذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه — دانی چه کن و گر چه تو دانی همین قدر

کاری اگر بدانی بنشین و خدمتی — ترتیب کن هم از تنق و فسق و ابکنه
ور نیز آنچنانک از رگ اندیشه خون چکید — نظمی چنین که دانی ز رغبت مختصر
گر زحمت نباشد از آن تا ادا کنم — آهسته همچنین بهمین صوت پرده در

ای از ضمان عدل تو معمور بحر و بر
وی در مسیر کلک تو اسرار نفع و ضر

در روزگار عدل تو با خاصیت — تجاوز از تعرض کامنست از حذر
عدل تو بود ورنه جهان را غاذیی — با خنک پیش جور فلک هیچ خشک تر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخت است — در آب ساده گوهر و در خاک تیره زر
وز ما بقای خوان تو ترتیب کرده اند — بر خوان دهر هر چه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فکرتش — بر دوخته است از ابره افلاک آستر
گردون ز نتایج کلکت بود عقیم — دریا ز لطایف طبعت بود و شمر
بر ملک پرده چشم تو دارد همی نگاه — از راز دم اگرچه گرفتست پرده بر
ای چرخ احتمال بر چرخ انتقام — وی آفتاب خاطر و وی مشتری هنر
حرص ثنا و عشق جمال مبارکت — گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این در زبان خامشی سوسن کشد نهد کلام — وان در طبایع دی و خزان نهد حصر

از عشق نقش خاتم آن اثر کرد موم　　با انگبین همی ببرد دوستی بسر

نشکفت اگر نگین ترا در قبول مهر　　چون موم نرم بخیزد طاعت بود حجر

او تو آتشیست چنان اختیار سوز　　کاسیب آن دخان اندیشه از فکر

بگذارد ار برخ رسید باد قهر تو　　آثار نور عاریتی بر رخ قمر

ور سایهٔ تغیر تو بر جهان فتد　　در طبع کوکنار ترکب کند سهر

بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنک　　هم سوی تو بدیده احوال کند نظر

چون زاب تیغ دیدهٔ سلجوقی پنج ملک　　کرد از طریق لغو بهر شتن جهة سفر

آمد نظام ناخن و صدر شهید رک　　وان شاخ و برگ را تو خداوند بار و بر

دست زوال تا ابد از بهر چون تو بار　　در بیخ این درخت نخواهد زدن تبر

اول که داشت از تتق غیب منزوی　　ارواح را نسیت و اشباح را گهر

در خفیه باز مانده قضا گفت حالیی　　ای ما ز جهان بجهانی همه هنر

گفتا چگونه گفت بآخر زمان ترا　　آید وزیری عالم و عادل یکی پسر

هم با نفاذ او بود پادشا نشان　　هم در نهاد خویشتن بود پادشا سیر

باسیر حلم او بمثل چرخ کند رو　　عقل مجرد آمده در حیز جسد

با سنگ حلم او بمثل کوه تیز پر　　روح مقدس آمده در صورت بشر

سا برو تا بعهد تو بیچاره منتظر　　کان وعده را بنو کنی حشر تو منتظر

امروز چون بکام رسید از نشاط آن　　کانچه از قضا شنید همان دید از قدر

گردان بگرد کوی زمانه زمانه ایست　　بابک هان ز شکر قضا تا بتن شکم

دانی چو خود همای بقا در هوای جم　　از بهر مدت تو کشاد دست بال و پر

ور نی نه آن درست شنیدست روزگار　　کو روزگار خویش بهر پس کند بدر

خود خاک را که تو حکایت همی کند　　چونانک سطح آب حکایت کند صور

گر زوی سخن و نیه در مجمع وجود　　ذات تو آمد اول و پس دم برا اثر

من این چوی بدانم دانم که چون تو نیست　　در زیر چرخ و پس نه بسیدست زیر زبر

در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان　　در طول و عرض دامن آخر زمان نگر

تا تربیت کنند پسر فرزند و مهر را　　ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر

از طوق طوع گردن این چار نرم داد　　وز پای غدر تارک آن نه فرو سپر

تا واحدست اصل شمار و نه از شمار　　دوران بنی شمار شادی همی شمر

بر تو گزاد تو آبا و ام را مدار　　تا چرخ را مدار بود گرد این مدر

وله

اگر محول حال جهانیان نه قضاست　　چرا مجاری احوال بر خلاف هواست

بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق / بدان دلیل که تدبیر خلق جمله خطاست
مراد نقش پذیر آور زمانه و نبود / یکی چنانکه در آینهٔ تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد / که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست / بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنان توان بودن / که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
چو در ولایت طبع از گزیر نیست / که بر طباع موالید والی والاست
کسی چه داند کین گوژپشت مینارنگ / چگونه مولع آزار مردم داناست
نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او داناست
اگر ز نقش همه امهات آمیزند / درین سرای که کون و فساد نشو و نماست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی / ز خامهٔ ایست که در دست جنبش آباست
چه جنبش است که بی اولست و بی آخر / چه روش است که بی مقطعست و بی مبداست
وراز گردش این چرخ آن حکایت نیست / که شرح آن بهمه عمر ممکن است و رواست
زمانه را خود اگر جفاست بسیارست / بجای من که ازین صد هزار گونه جفاست
چو عزم خدمت این بارگاه دید مرا / که صحن و سقفش بنیاد زمین و سماست
چو دید گرمی تشریف و حشمت و جاهم

بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت انسان گران بقوت طبع / که پیش طاقتم از بار او همی دوتاست
نه بحیله ز اعضا جدا نمیکندش / گرانست بند بر اعضا که آن بهم ز اعضاست
اگر چه دل هدف تیر محنت است و غمست / وگرچه تن سپر تیغ آفت و بلاست
ز روزگار خوشست این همه چو آنکه بیم / ز دست بوس خداوند روزگار جداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آن صاحب
که بر سپهر کمالش سپهر کم ز سهاست

زمانه ملکی کز کلک و خاتمش در ملک / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تار زمانه با پودست / ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست
قضاش گفت بدست دهیم زمام جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر توانی که پیش صدق سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دغاست
بزرگ تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست
عنان قدر تو آن اوج را که بر گردون / عیان ز رتبت آن موج‌ها که در دریاست

ز سوز مجلس تست آن طرب که در زهره است — ز بهر خدمت تست آن کمر که بر جوزاست
بنان دست ترا موج بحر و بذل سحاب — مسیر امر ترا بال برق و پای صباست
از اعتدال هوای که دولت دارد — جماد را چو نبات انتمای نشو و نماست
فلک ز جود تو سازد لطیفهای وجود — مگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
کف جواد ترا در خزاین گنج — سپهر گفت مخوانش سخی که عین سخاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تواند — که حلم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست
قضا چو ذات ترا گفت اینت عجب — جهان کدخداست و هنوز اندرون تن تنهاست
اگر فنا ز پی هستی بکل برآید — ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان — بقا بذات تو مشتق نه ذات تو به بقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل — که بار کاب تو خاکست و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک — هواش غدغد و دریا سراب که صحراست
نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنک — بکام او بجهان نه نشیب و نه بالاست
سپهر اگر بدل رخش صورتی سازد — برخش چو صورت اسپی بود که بر دیباست
جهان نوردی کاو روش از بزنگری — بعالمیت رساند که ایزد و فرداست
زهی جهان ملکا آرزوی خدمت تو — دلم قرین عذابست دیده جفت بکاست

ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آنک — که رفتنم ز سرین و نشستنم ز قفاست
چنان مدان که تغافل نموده باشم از آن — که بر ثنای چنانم همین قصیده گواست
یکی گناه بزرگست اگرچه عذری هست — که گر بگویم و گویند بر تو جای دعاست
ولیکن این هنر از دیگ نیست چنان — که خدمت تو کند جان زار ماند کجاست
سوالکیست درین حالتم بغایت لطف — گمان بنده چنانست کان نه از بیاست
ز غایت کرم نیست یا ز خامی من — که با گناه چنین منکرم امید عطاست
بدین دقیقه تو آخر گمان که مبر — به بنده گرچه گدای شریعت شعراست
سرم بظل عنایت بپوشش پس باشد — که سالهاست که در تف آفتاب عناست
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک — نتیجه روز ازین هر دو ظلمت و ضیاست
نتیجه رای تو اقبال روز روشن باد — که روز روشن اقبال تو شب اعداست

وله

ای بارگاه صاحب عادل برین منم — گر قربت تو لاف زمین بوس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام — بر جیب چرخ پی سپرد پای دامنم
تا پای بر مساکن صحبت نهاده ام — پیوسته با تجلی طور است مسکنم
دور از سعادت تو درین روزها دلم — گر دوری بساط تو چون بود در تنم

با جان دل نکسته که از عهد من مباد
گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم

میکفت بی بساط همایون چگونه
گفتا چنین که دانی جانی همی کنم

لیکن بسحر خدمت میمون صاحب
نه از فراق بار کش انگ و شیونم

آن دو پسکام خواجه دنیا کز اعتقاد
بی بندگیش دشمن خویشم چو دشمنم

ای صدر آفرینش از اقبال و افرت
با طبع پر لطیفه چو دریا و معدنم

با این همه کمال تو در هم مباحثه
آن لکنتم دهد که پنداری الکنم

زاینده کی خاطر آبستنم چه سود
چون از نتیجه خلف اینجا سترونم

از دور روشنم شب تیره نهفته اند
اندازه کمال تو این نیست روشنم

چون تیر فکرتم نشانه نمی رسید
معذور باشم ار سپر از عجز بفکنم

با جان من اگر نه هوای ترا کسیت
تا بر کشید تیغ اجل همچو اوزنم

یک چون صدق کم نکنم در هوای تو
خون خشک باد در رگ جان همچو روینم

چون شکر همه کرم بندگیت را
آزاد چند باشم نه سپر و سوسنم

در خور من قبول تو کامی اگر شوم
گردون برد بکاه کشان کاه خرمنم

ور سایه عنایت تو بر سرم فتد
خورشید و مه به تهنیت آید بروزنم

زین پیش با غنا چو چنیز و داشتی
در بوستان آب رونق ایام تو منم

واکنون ز در حمایت جاهت بخود منی
اندر چراغ میکند از بیم روغنم

در بوستان مجلس لهو از زجاجی
چون در میان سرو سمن سیر و نازنم

با باد در لطافت ازین پس بری کنم
گر خاک در گه تو بماند نشیمنم

از کیمیای خدمت تو زر کان شوم
گرچه کنون بمنزلت از رنگ آهنم

در نظم این قصیده جگر درج کرده ام
یعنی حدیث خویش کزین سان زرافشانم

گر از سر بدیع اندر گذشته ام
زین صد مراد خون معانی بگردنم

تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن
همچون لعاب کرم تنن برهی تنم

وصف ترا چنانکه تویی منحکس نکعت
من کیستم چه دانم آخر زمین منم

وین در زمین عاقبت اعقاب خویش را
تحقیق کز برای شرف می پراکنم

تا گرد باد در انبود آن مکان که او
گوید که منصب من بازان بهمنم

باد از مکان منصب تو هم که در وجود
در منصب که باشد گوید همه منم

صبا چو عید بر تو خرم باد
گل گیتی ترا مسلم باد

از تو آباد جور ویران شد
بتو بنیاد عدل محکم باد

عزم و همت چو بر جواب سؤال
بر قضا و قدر مقدم باد

خدمت چرخ چنبری که تو
چون نسیم بساحل یم باد

دایم از فتح باب و بخت نجات
خشک سال نیاز زانم باد

در یمین تو خامهٔ آصف
در یسار تو خاتم جم باد

خواستم گفت ملک مملکت زمینت
همه زیر نگین خاتم باد

آسمان گفت اگر منم چو نگینش
اندران رقعه نام من هم باد

کوکب همت از نهفته رود
اشهب روزگار رام هم باد

دولت سبکبانت چون قلاوه برد
نیر گردون بسبک معلم باد

چرخ گر بارگاه تو نبود
تا قیامت شکسته طارم باد

فتنه پیش زبان خامهٔ تو
چون زبانهای سوسن ابکم باد

زهره خنیاگریت اگر نکند
تا ابد سوز زهره ماتم باد

بس بلنگ تو در زبان سنان
ستاره راه چو خوف معجم باد

گرد جیش تو در دماغ ظفر
چون دم آستین مریم باد

بر دلی کز تو خال عصیان هست
همه کار رخ چو زلف درهم باد

قهرمان تو موسوی دستست
تر جان تو عیسوی دم باد

همه سعی تو چون قران سعود
در مراعات نظم عالم باد

همه عون تو چون عنایت حق
در مهمات نسل آدم باد

بنده از مکرمات وافر تو
همچنین سال و مه مکرم باد

قصبش پر ز از تو در کشت
اطلسش در تن از تو معلم باد

تا کم و بیش در شمار آید
دولتت بیش و دشمنت کم باد

مدتت باز مانده هم آواز
راست چونان که زیر با بم باد

دولت ای صد هزار دل تو نهاد
تا ولی در تهنیت بی غم باد

جانت ای صد هزار جانت فدای
تا بجان زنده ایست خرم باد

جنبش فتح و آرمیدن ملک
هر دو در جنبش تو مدغم باد

جرم خورشید چو از حوت درآمد بحمل
اشهب روز کند ادهم شب را ارجل

کوه را از مدد پایهٔ ابر و نم شب
پر طرایف شود اطراف چو مواج چو تل

ساعد و ساق عروسان چمن را بینی
همه پربستهٔ حلی و همه پوشیده حلل

پیش پیکان گل و خنجر برق از پی آنک
تا بپا زند کمین و بکا لنند جدل

بر محیط فلک از هاله سپر سازد ماه
بر بسیط کره از سبزه زره پوشد طلل

از پی آنک مزاجش نکند فاسد خون	هر کرا فصد فی از شغل مزاجی داد
سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل	تحفهٔ نفس نباتیش در آرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت قوت	گرد یکروی در اعلی و دگر در اسفل
مر عماد دگری بر افق از قوس مریخ	در کفی پنبی افراشته تا اوج زحل
بمثالی که بجز نیش مثل نتوان زد	جز بعالی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر طاهر نسب آنک
مدد تربیت دین شد و ترتیب دول

آنک رایش بمه و اجرام کواکب را نور	وآنک کلکش کند اشکال حوادث را حل
نطق پیش قلمش لال بود چون افرس	عقل پیش نظرش کج نگرد چون احول
روز مولود موالید وجودش گفتند	وی جدا ای ز عمل آخر و ز علم اول
ای با جهان شرف در همه اطراف سمر	وی بانواع هنر در همه آفاق مثل
چو در آیینه و آب نتوان دید نظیر	چو در اندیشه و خواب نتوان یافت بدل
نه خدای که بود دست تو رزاق معدود	نه رسولی که بود نطق تو وحی منزل
هر چه در مدح تو گویم همه دانی که سزاست	جیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
خدمتی کان نه ترا گویی بهتان خطاست	طاعتی کان نه ترا داری طغیان و زلل

شعر نیکو نبود چو بمحل قابل	شرع کامل نشود چو بنبی مرسل
بود بی بالش تو صدر وزارت خالی	بود بی حشمت تو ملک ممالک مهمل
نتوانم که جهانی دگرت گویم از آنک	این جهان معدن عیب است تو بی عیب و علل
خصمت از دولتی داشت که تو را او را	روزکی چند نگه داشت به تزویر و حیل
آخر الامر در آمد بسر اسب جلیش	تا در افتاد بیک حادثه چون خر بوحل
پس بقای تو و خصم ترا در دولت	چه عجب داد که کل برد و روح جعل
ای دعاوی نجابی کف دست باطل	وی عقود این سخن بنده بسر کلکت مختل
بنده سالیست که تا در کنف خدمت تو	غم ایام نخورد است نه اکثر نه اقل
ورنه با او فلک آن کرد ازین پیش که تیغ	کآتش و آب کند با گهر و موم و عسل
گاه با ضربت رمحی ز سماک رامح	گاه در نکبت غولی ز سماک اعزل
روبهش از غصهٔ ایام بر دشمن دولت	داشتن چون کمل روی اثر خوف و خجل
گونش کاره شود از قصهٔ او لا تسمع	مومنش واله شود از غصهٔ او لا تسئل
لله الحمد که تا حشر نمی باید بست	در قطار تعبش نیز نه ناقه نه جمل
شد ز مغز تو همه مغز چو تجویف دماغ	گر چه وی بود همه پوست چو ترکیب بصل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد	جاویدان بر همه چیزیت شرف باد و محل

در کنف مقصد ارکان زر و بار حجاب / مجلس منشأ اعیان وزر و مدح و غزل
پای اقبال جهان سوی بر اندیشی تو لنگ / دست آسیب فلک سوی نکوخواه تو شل
روزه ات فتنه و روزت همه فرخنده چو عید / در قضا بسته باد خلل ابد و چه امل

بحکم دعوی زیج و گواهی تقویم / چو هژده روز ز شعبان بشد پسینه تامیم
نماز دیگر و یکشنبه بود روز و مهش / که کاف و دال سنه دار مذ بود ز قدیم
بجز و اصل رسید آفتاب گردون / بحیز دوم آفتاب هفت اقلیم
خدایگان وزیران که هیچ کمال خدای / نیافت هیچ صفت بر کمال او تقدیم

سپهر فتح ابوالفتح طاهر آنک سپهر / ابد نزاد ز امثال او شدست عقیم

ز صاحبی ملکی کز ممالک نیز فرش / کمینه گلشن چو جنتست و نعیم
برد ز دوری لطفش چشید شراب طهور / کند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز رفعت بفلک جاه او چنان عالی / که غصه خورد از کبریاش عرش عظیم
بخاصیت حرم عدل او چنان ایمن / که طعنها کند از درگهش رکن حطیم
به بندگیش خدا داده کان آمن کان / بطوع رغبت و عقل تمام و حسن تسلیم

زهی ز روی بقا در بدایت دولت / زهی ز روح شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدنی نشدی / شبیه تو چو شریک خدای بود عدیم
توی که خشم تو بر جرم قامرست مصیب / توی که عفو تو بر خشم قادرست رحیم
کریم ذات تو در حلی صورت بشری / تبارک الله گوی که رحمتیست جسیم
تو مستقیم نه ازچه از آنک در همه عمر / خلاف تو نه مخالف قضا نکرد ازبیم
نه یک سوال تو اید در انتظام درست / نه یک جواب تو باشد در انتظام سقیم
نسیم خلق تو با خاک اگر سخن گوید / حیاط نطق بر زد و از و عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند / بشیره داغ شود بر مسام ماهی شیم
بتیغ کین تو بازوی روزگار بحکم / نعوذ بالله جان را میان زند بدو نیم
ز استقامت رای تو گر فلک کندی / دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
بماندی الف استوانش تا با بد / ز نرم رای تو پیرش در افکنده جحیم
گل قضا و قدر غنچه نا دریده هنوز / شگفت ز نهانش خبر دهد به نسیم
بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف / نفس همی نزند بل ز ننگ در یتیم
ملامت نفس می برد دعای مسیح / عوامت قلمت می کشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم / مثال حرم شهاب است رجم دیو رجیم

چه قابلیت هر کس که از فصاحت او — سخن بهرزه دو چندر اصم بگوش صمیم
بنسبت خلقت آتش بآب خلق تو رویست — که در اضافت طبع نعامه گشت نعیم
ببست باد خزان باد دم حسود تو عهد — که در برابر باد بهار گشت لئیم
صبا نیابد دست تو گر بدست آرد — کنار حرص کند پر کف چنار ز سیم
بزرگوارا با آنک آب گفته من — ز لطف می برد او آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر نگرتم بقوت نطق — نطق ز ند مگر نش رای تو کند تقسیم
ثنای تو تحریر نکند وهم مرا — اگر چه نقطه موهوم را کند تقسیم
لطیفه بشنو در کمال خود که در آن — ملوک نه که ملک هم مرا کنند تسلیم
ورای لفظ خداوند هست لفظ خدای — زبان در آن نکشم کان تجاوزیست ذمیم
وگر برسم خداوند گویمت مثلا — چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب بود خاصه در مقام ثنا — حلیم گفتن کوه ار چه وصف اوست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طره گری — ندامتت نکند باز گویدم که حلیم
خدای داند کس چون خدای نیست کریمست — کسی بوصف تو عالم مگر خدای علیم
همیشه تا نکند گردش زمانه مقام — بکام خویش همی باش در زمانه مقیم
بعرض عرصه عمر ترا سپهر نظیر — طویل مدت عمر ترا زمانه ندیم

بمان از آتش غوغای حادثات مصون — چنان که ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم — مخالفان ترا طبل ها نده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل انتهات چنان — که اقتدای تو لا بد کند بر و تقدیم

[illegible]

ای خنجر مظفر تو زینت ملک عالم — وی گوهر مظفر تو روی پیل ادهم
ای در زبان رمح تو تکبیر فتح مضمر — وی در ضمیر تیغ تو اسرار چرخ مدغم
عزمت بهر چه رای کند بر قضا مسلط — عزمت بهر چه روی نهد بر قدر مقدم
آورده بیم رزم تو مریخ را بمویه — افکنده رنگ بزم تو ناهید را بماتم
خال جمال دولت بر نامهات نقطه — زلف عروس نصرت بر نیزهات پرچم
اژدرهای رایت باد حمله تو — روح الله است گویی در آستین مریم
هم جور کرده دست ز آوازه تو کوته — هم عدل کرده پای ز اندازه تو محکم
دست چنان خوریست ترا در نفاذ فرمان — گر دست تو قبول کند سنگ نقش خاتم
در زیر طاغ و طاعت تست یکسر — از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم
تالیف کرده کف تو نامهای کان — مدروس کرده دل تو نامهای یم
دستت جواد مرکزی از برون نیاید — ابر ار بیاید و دست تو باد دور ز آسمان نم

با آسمان چه گفتم گفتم که هست ممکن / دستی ورای دست تو در کارهای عالم
گفتا که دست قدرت و قدر ملک سلیمان / آن خسرو مظفر شاهنشه معظم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا ابد نگردد هرگز جز او مسلم
تا پای دور دولت او در میانست هستم / پیوسته از سیاست او باد دوست برهم
گفتم که بازوی او تأثیر لمعاتش پس / گفتا که زی چه گویی تقدیر بام رام
تا روز چند بینی سگبانش بر نهاده / شیر از قلاده پیمان سگ معلم
ای باد پای اسب تو فکرت مصور / وی آب رنگ خنجر تو نصرت مجسم
وی لمعهٔ سنان تو در حرب گاه کرده / بر خصم طول و عرض جهان عرصهٔ جهنم
در هم یکی ز بیلک تو چرخ کرده مضمر / از سعد و نحس اکبر و ز کارهای اعظم
من بنده از مکارم اخلاق تو که هرگز / در چشم روزگار مبادی بجز مکرم
زانکه که خاک مجلس عالیت بوسه دادم / در هیچ مجلس نزدم جز بشکر تو دم
عزمی نکرده‌ام که بکلی بندهٔ تو باشم / عزمی چگونه عزمی چنان مصمم
از بندگیت کم نکنم تا که کم نشکر دم / آخر وفای بندگی چون توبی ازین کم
زین پس مباد چشم بی طلعت تو روشن / زین پس مباد بختم بی خدمت تو خرم
همواره تا کی دارد مشاطگی بستان / از خار لاله رنگین زلف بنفشه درهم

با آفتاب و سایه روان باد امر و نهیت / تا آفتاب و سایه موافق نگشت باهم

ای از برد حیدر کرار روزگار / وی کرده راست خنجر تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان / معمار حزم تو در و دیوار روزگار
در دم چو خواستی پی بنیاد فتنه / زان دم که هست حزم تو معمار روزگار
واضح بپیش رای تو اشکال حادثات / واسان به نزد حزم تو دشوار روزگار
رای تو از ورای ورقهای آسمان / تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زان سوی آسمان تصرف روشندی / گر قدر و قدرت تو شدی یار روزگار
ور چون دو این وجودی ز نقش / در هم نیامدی خط پرگار روزگار
بعد از بنای قدر تو ترکیب کرده‌اند / از سقف و خشت پاره گل و ادوار روزگار
جز از جاه ملک تو اقطاع اختران / نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار
با خرج جود تو نه سما ناوفا کند / این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا / هرچه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون دگر ملوک / تن در دهد بخشش و ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث و مکتسب / بر تو قضا و بسته اقرار روزگار

تزویر این و آن نه بما نابود کند / اغرار روزگار با نکار روزگار
زیرا که روزگار ترا نیک بنده ایست / احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد و کس نماند / الاکه پیرو تو پس از او ادرار روزگار
جود تو چو در ضمان بقای وجود شد / بگشاد کاروان هلاک بار روزگار
طبع بجار سوی عناصر چو بر گذشت / او بخت بخل را عدم از دار روزگار
ای در جوال بخل علی وار ناشده / از حرص وانگانه بگفتار روزگار
تیغ جهاد تا ز پی تمهید اقتدار اش / ایمن چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه / پنهان کند طراوت رخسار روزگار
مانند زبیم شیر علم بیشه را / دل قطره قطره گشته در اقطار روزگار
در کر و فر غایت تعجیل گشته چاک / ز انگشت پای و پاره شلوار روزگار
و ز نور گرزگاه هزیمت بپای در / از بیم سر گشان شده دستار روزگار
تو چون نمک به آب فرو داده از ملوک / نیک و بنت خصم را نمکسار روزگار
ترجیح داده گفته آجال خلق را / از و انک سنگ چرخ تو معیار روزگار
روز تو برشتا کش اگر ز فلک خور رو / ز آسیب او کپسته شو و تار روزگار
بیرون کند چو تیغ کلگون کند بخون / دست ظفر ز پای ظفر خار روزگار

در نظم این قصیده ادب را نگفته ام / القاب ای خلاصهٔ اخیار روزگار
هر چند نام و کنیت تو عیب اندر و / ای بد نکرده نام ترا عار روزگار
وانی که هیچ مجال تو لایق نباشد این / کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گر تر بود ز حد ر اصم کر نبر یمش / کامثال این قصیده ز اشعار روزگار
در مدحت که زیبد گوید بصد زبان / تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار
تا ز اختلاف تیغ و شتری فساد و کون / باشد همیشه رونق بازار
با دا همیشه رونق بازار ملک تو / تا کاین است و فاسد از ادوار روزگار
دست دوام و دامن جاه تو دوخته / بر دامن سپهر بسمار روزگار
در عرض گاه موکب همیون کبریات / کمتر جنیبتا بلق رهوار روزگار
در زینهار عدل ترا ایام و پس ترا / حفظ خدای داده بزنهار روزگار

ملک عجم بر ملک قرار گرفت / روزگار را ز آغاز اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمو / شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود / عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک تاج بخش تاج ملوک / کر یمین ملک در یسار گرفت

آنک گنجی بیک سوال بداد — وانک ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام بتافت — آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد — خانهٔ زهره روزگار گرفت
رزم او را فلک تصور کرد — ساعدش تیغ ابتدا گرفت
سایهٔ حلم بر زمین افکند — کوه خاک از نو قرار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد — فلکش نقش روزگار گرفت
شعلهٔ پاسبان اثیر کشید — گنبد چرخ از او شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا — این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت و حصر و عدّ و قضا — خرج جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار کل و جزو قدر — بار حلم ترا عیار گرفت
همه عالم شعار ملک تو داشت — ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت — که رکاب ترا استوار گرفت
روز چند ار سپهر قضا پیچی — ملک از این خطه گر کنار گرفت
خجل آنک بعذر باز آمد — سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکندی — گرچه ز اندازه بیش کار گرفت

همتت بی ضرورتی دو سه روز — انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو بگذاشت — گوشهٔ بخت شهریار گرفت
یا بپایش زمانه خار سپرد — یا بدستش زمانه نار گرفت
روز هیجا کز اژدها ده نعل — موکبش شکل لاله زار گرفت
روزگار از بر امیر شهیت — صورت قیر گرد و کاد گرفت
از نهیب تو شیر گردون را — آب با خورد و پیش یار گرفت
فتنه را ز آرزوی خواب امان — هوس کوک کوکنار گرفت
ای بخواری فتاده هر خصمی — کار ز خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غرّه شد بسستی ملک — چون دماغش ز بی نجار گرفت
پای در دامن اهل بفراشت — ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز رای صبوح دولت کن — بین که خصمانت را خمار گرفت
تا در امثال در زمان گویند — دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روزگار تو باد در ملکی — که نه گیتی نه روزگار گرفت

غار نام چو خورشید گنبد گردان — بکوه رفت فرو و ز چشم گشت نهان

بفال نیک برون آمدیم و رای صواب
بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان

بطالعی که ببینند ز ابتدای وجود
به پیش طالع برجیس سپهر میان

تکاورانی در زیر زین بدولت او
چو ابر گاه مسیر و چو برق گاه توان

ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان

نه در مفاصل این سستی ز بار رکاب
نه در طبیعت آن تیزی ز باد عنان

بکوهسار بیابانی اندر او رو بیم
جمازگان بیابان نورد کوهان

چو بیشه بیشه درو در زبان خار و خسک
چو پاره پاره درو خامه‌های ریگ روان

کسی ندیده در آن خس مگر بچشم ضمیر
کسی ز رفته نشیبش مگر بپای گمان

بغارهاش درون مار گرزه از حشرات
بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان

ز رنگ عینی بر زر و ماس برده سماب
ز استخوان مسافر ذخیرهای گران

کسی برو ز سپید و شب سیاه درو
بجز کبودی گردون درو ندیده نشان

ز بیم دیو بدل در همی گداخت ضمیر
ز باد سرد بسر در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش گفت دلم
که یارب این ره دیگر کی رود بکران

زمان زمان همه هم آن قدر که بوسه دهیم
زمین بمقصد آن مقصد زمین و زمان

ضیای دین خدای آنکه حسن عادت او
زمانه دارد در پایه هزار احسان

امیر عادل مودود احمد عصمی
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان

بزرگ بارخدای که طبع و دستش را
همی نماز برد بحر و سجده آرد کان

بود عنایتش از نایبات دهر پناه
و باد حمایتش از حادثات چرخ امان

بغیرت از نفسش روح عیسی مریم
بخجلت از قلمش چوب موسی عمران

ز آب کرد برآرد بباد باد افراه
ز شیر کین بستاند بشیر شاذروان

هر آن کمر که از بهر خدمتش زنار
هر آن سخن که نه در شکر نعمتش هذیان

بنا شناسی تشبیه خواستم کردن
بسر انامل او را ببار در نیسان

خرد قلم بپسندد از انامل بشکفت
چه گفت گفت زهی غیبت و زهی بهتان

بابر نیسان آنجا چه نسبت آنرا
گزین همیشه گهر بارد و از آن باران

باضطرار بود آن و این بود دشوار
باختیار بود این و آن بود آسان

عنان این چو سبک شد بیابد این نعمت
رکاب آن چو گران شد بیابد این طوفان

ایا مکارم تو وقف کنند برا قوال
و یا محامد تو نقش گشته بر ادیان

بدایع تو همین در نگنجدم بضمیر
مکارم تو همین در نیایدم بزبان

توانکی که نیارد بصد هزار رحیل
توانکی که نبیند بصد هزار قران

سپهر مثل تو از اتصال هفت اختر زمانه شبه تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فر افریدون روایتیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمربست بسودای خدمت جوزا کلاه نهاد ز تشویر همت کیوان
عتاب خشم تو بر نامهٔ قدر توقیع نفاذ امر تو بر دعوی قضا برهان
بزیر دامن امن تو فتنها مستور به پیش دیدهٔ وهم تو رازها عریان
قضا و امر ترا آن یگانگیست بذات که دست و پای دوی در نمی‌شود عیان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش زمانه داغ هوای تو برنهاده بران
سپهر کیست که در خدمت کند تقصیر زمانه کیست که در نعمت کند کفران
دهد لطافت طبع تو بحر را حرکت کند تحمل حلم تو کوه را حیران
جهان عدل تو یارب چه خاصیت دارد که شیر محتسب است اندرو و گرگ شبان
نه نبی و سپهر کلک تست قابل حی نه خداوکف دست تست واهب جان
نوای عادیه را در طبایع جای نبود اگر نه جود تو کردی برزق خلق ضمان
جهان سفله نبیند بعمر چون تو جواد سپهر پیر نیارد بجاه چون تو جوان
بامتلای قناعت شوند از دنیا اگر طفیلی خوان تو شان بود مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در تنور اثیر هزار بار حمل خویشتن کند بریان
توان جهان جلالی که در مراتب ملک بهر چه از بد و نیک جهان دهی فرمان
سپهر کفت نیارد که این چرا است چنین زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد وقت خلاف و گر زمین چو موافق نیارد وقت عصیان
سیاست تو کند اختران آن اخگر عنایت تو کند خارهای این ریحان
بر کار را احوال دم یکسا نیست که بد چو نیک برآید ز اختر حدثان
زمانه را بهمه عمر یک خطا افتاد بر اسپشان خداوند و در که سلطان
بحکم سرکش کافر مدان بیک دولت ز روی غفلتش و اتی بخوان بیک طغیان
بعذر ماضی تا کین خصم بستانند نشسته بر سر پا بیست و بر سر پیمان
چنان ز خواب کند باز شان که گر کس این خیال باز ببیند بخواب در زیشان
نه دیر زود که خوبندگان لشکر گاه بپالهنگ ببندند گردن الخان
چنان شود که شود موی بر سرش مسمار چنان شود که شود پوست بر تنش زندان
بهر دیار که باشد مقام آن ملعون بهر مقام که باشند پشتبان شیطان
ز تف تیغ ز آتش برآورند دمار بنعل اسب ز خاکش برآورند دخان
همیشه تا ز ورای کمال نیست کمال همیشه تا ز ورای سپهر نیست مکان
کشیده جامهٔ جاه ترا دوام طراز نوشته نامهٔ عمر ترا ابد عنوان

30

مملکت را بکلک داده نظام
ثانی اثنین صدر آل نظام

همچنین جاویدان زکلکش باد
ملک گیتی برونق و بنظام

صدر دنیا ضیاء دین خدای
سد دولت مؤید الاسلام

میر محمود و احمد عصمی
آن بر از جنبش و مه از آرام

انکه در تخت همتش افلاک
وانکه در حبس طاعتش اجرام

نثر نظمش همچو طبع گردون خاص
گرمش همچو چرخ اختر عام

سخنش را زاوج سحر حلال
در کنش را خواص بیت حرام

مطرب بزمگاه او ناهید
حاجب بارگاه او بهرام

روضهٔ خلد مجلسش زخواص
موقف حشر در کنفش زعوام

دست حکمش گشاده بر شب و روز
طاغ طوعش نهاده بر دو دوام

با کفش ابری ندارد پایا
باد تش بحری ندارد نام

تشنگان امید فضلش را
پاس تلخی نیارد اندر کام

کشتگان از کرک بپستانند
دیت اندر حمایتش اغنام

ای ترا گردون زمانه مطیع
وی ترا خواجه سپهر غلام

مشکل چرخ پیش کلک تو حل
عالمی دیگرست بر در عالم

توسن دهر زیر ران تو رام
منعت اقلیم تو زمنعت اندام

گر ز جود و سخات دام نهند
نسر طایر فرو آید اندر دام

ور بیاد دگانت می نوشند
جام گیتی نمات گردد جام

رود از سهم در مظالم تو
راز خصم تو با عرق زمسام

چکد از شرم با انامل تو
عرق خجلت از مسام غمام

عاولی عاقلی بلی چه عجب
عدل شد علم بر ندارد کام

بد دوام تو عدل تست دلیل
عدل باشد بلی دلیل دوام

ای تمامی که بعد ذات خدای
هیچ موجود نیست بی تو تمام

کز کتیبه برگزیده پستند
پادشاه جهان و صدر انام

جز تو کس نیست اهل این تخصیص
جز تو کس نیست اهل این انعام

رای اعلای آن عالی این
که جز او نیست باز گفتن نام

نیک دانند نیک را از بد
بد بدانند پخته را از خام

بتو باشد قوام این منصب
که عرض را بجوهرست قوام

ای که او روز دیده چند است / باش باقی بسیست بر ایام
باش تا صبح دولت پس ازین / تیغ خورشید بر کند ز نیام
تا کشی از طناب صبح طناب / تا کنی از خیام چرخ خیام
ای برآورده پای ازان خطه / که باو صافشان رسید اوهام
بنده شد مدتی که خدمت / که بهنگام و گه نابهنگام
دهد از جنس و یکرت زحمت / آرد از نوع و یکرت ابرام
آن نمی بیند از مکارم تو / که بتر حشمش توان نمود قیام
آن نمی بینی از تهاون او / که بدان نیست هیچ حق تمام
بکرم عذر عفو بیره فرمای / که بزرگان چنین کنند و کرام
تا که هر جام صبح و شام بود / باد صبح مخالف تو چو شام
محنت دشمن تو بی پایان / مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایهٔ ملوک مقیم / بر کفت ساغر مدام مدام
دولت دوست کام باد و مباد / هیچ دشمنت جز که دشمنکام

وله

بر من آمد خورشید نیکوان شبگیر / بقد چو سرو بلند و رخ چو بدر منیر

هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش / هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جانها دست / کشیده غمزهٔ او در کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمد او / چنانکه آمده بی اختیار روی بزیر
نه در موافقتش زحمت رقیب و رهی / نه در مقدمه رنج رسول و پیک و نفیر
من از خمار می و مستی بعالمی که دگر / خبر نبود ازین عالمی قلیل و کثیر
بصد لطیفه ببالین من فراز آمد / مرا چو در کف خواب خمار دید اسیر
بطعنه گفت زهی بی ثبات بی معنی / ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می و منور دین / همی جدا نشوی زو چنانکه میر از شیر
چه جای خواب که خار است چند خسپی خیز / پذیره شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی / که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگ بار خدای که گر قیاس کنند / همه جهان ز بزرگیش عشر عشیر
برایستاد بعهد شش قضا نیارد گفت / که حیث باد گمان و نشست گرد ضمیر
هر آنچه خواسته در دم کرده چو که تم / هر آنچه جسته ز اقبال بیع چو که نظیر
مدبریست ملک اندرون چنان صایب / که در حقیقت تدبیر او رود تقدیر

ایا بدامن جاه تو در سپهر نهان | وبا بدیدهٔ جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو بر خاک راه رایت مهر | نوشته کلک تو بر آب جوی آیت تیر
کند لطایف طبع تو بحر را حیران | دهد شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قدر تو آنک فلک چو رنگ بقم | ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگرچه دشمن جاهت همی بخواب غرور | همیشه هیچ نبیند مگر سرور و سریر
هزار بار بگفتست بر زبان قضا | که بر زبان سنان تو راندنی تعبیر
که بود با تو همه پوست دروغ چو پیاز | که روزگار بکوزینه در نهاد و سیر
حدیث خاصیت نفخ صور و قصهٔ آن | مسلمست و روایتست اندرو تغییر
قیاس باشد ازین راستتر درین معنی | دلیل باشد ازین خوبتر برین تاثیر
که کشتگان جفای زمانه را قلمت | معاینه به صریر زنده میکند تحریر
ز بی بیان تو اسرار غیب را اخفای | ز بی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم | که خاطریست پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایهٔ قدرت نمیرسد ورنه | بقدر قوت قدرت نمیکنم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش گفت مرا | خرد که کل جهانرا مدبرست و مشیر
که تا توانی مبر این شعر پیش خدمت او | که نقدهای نفایست و ناقدیست بصیر

برو که فکرت تو نیست مرد آن میدان | برو که خاطر تو نیست مرغ این انجیر
ولیکن ارچه چنین بود وای شوق قلم | همی گریست بخون جگر چو ابر مطیر
کراین شرف اگر این بار از تو فوت شود | بجان او که درین جان برآیدم ز زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعت مزجات | به بی نیازی خود منگر و ز من بپذیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو | بدین وسیلت ازین شعر هیچ خرده مگیر
و اغرض شرف بارگاه عالی تست | که ساختش ز شرف باد بر سپهر اثیر
همیشه تا بنود پیر در قیاس جوان | بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر
بطوع تابع رای تو باد بخت جوان | بطبع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپید چو قار | ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
ز دم قامت این کوژ همچو قامت چنگ | ز چرخ نالهٔ آن زار همچو نالهٔ زیر
گرفته موی و ز دنیا برون کشیده اجل | حسود جاه ترا همچو موی را ز خمیر

وله

اخی اخی که خراسان داد بر دانش نجات | از بلای غربت حال ره کو کانج و کات
در فراق خدمت کرد همایون موکبی | کاندرو نعل از هلالست و میخ از ثبات
موکب صدر جهان پشت هدی روی ظفر | خواجهٔ دنیا ضیای دین اکفی الکفات

لاجرم بادی پسیمی یافت چون باد بهشت
لاجرم آبی نزاهی یافت چون آب حیات

آنکه گر دو وزار و ترجیح نتواند نهاد
عقل کل در هیچ معنی چون که در تقدیم ذات

داده کلک بیقرارش کار عالم را قرار
داده رای با ثباتش کار دنیا را ثبات

هرچه در دنیا برو نام عطا افتد بخش
جمله گفتست خدجام و قلم را کفلمات

در فضای خواهد افتاد از گرفتن کیتی حنانک
بر مساکین طرح باد کردن اموال زکات

ای ز عزم رای تو سرگشته اوج اندر فلک
وی ز رنگ دست تو نالنده آب اندر فرات

اندی در هر هنر اقصی نهایات الکمال
چون محیط آسمان اقصی نهایات الجهات

از خداوندی جدا مر گر نبود هستی چنانک
نقش موجود از وجود و ذات موصوف از صفات

بعد ازان والی که بنیاد وجود از جود اوست
بر خلایق چون تو والی کس نبود است از ولات

دست انصاف تو بر بدعت سرای زور کار
دست محمود است بر بتخانهای سومنات

گر جهان را چون جهیم جنت بودی شکوه
در درون تکیه هر گز نامدی عزی و لات

هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان
هر کرا در جان وفای تست فارغ از وفات

خود صلاح اهل عالم نیست اندر شرع رسم
اعتصام الا بحبل طاعتت بعد از صلات

زانکه او وزان او لو الامر زیرد ان نبی
همچنین گفتست وحی منت این و دیگر زبات

خون دلی با بوز یابس توجو گردون بشکند
در عظام دشمن تو در همه باشد رفات

صد عنایت کرده گردون جان بر کرده گیر
چون زه دیوانت بجان کردند خصمی برات

خصم را گو هرچه خواهی کن تو از تدبیر ملک
آن جریده ام خداوندا که دانی کل ثبات

صاحبا صدرا خداوندا کریما بنده گر
یابد از چو مان حتی بارگاه تو نجات

بعد ازین از خدمت سر پای سازد چون قلم
زانکه گشتست از فراق تو سیه دل چون دوات

در قضای خدمت ار ضیقت تو تنها دیار و
آنکه هر تهانش بی داده ست هر دم بر نوات

اندرین مدحت که دارد بنده از تشویر او
پیش عیسان خراسانی دست بر رخ چون بنات

گرچه بعضی شایگانست از قوافی با تحرج
عفو کن زانک ز دادانی نیارم بیش ازات

برد لختی تای چند دیگر از وجدان جمع
چون برات و چون نجات و چون حیات و چون ثبات

گفتم اکنون شایگان خوش به از وجدان بد
فی المثل از عادیات ای ز برای عادیات

هیچکس در یک قوافی بنود ایا باری بخواه
هر که بینی شعر وانت از رعیت و ز رعات

و جمال الدین خطیب ری که در خوانده است
تابنات عابدات سایحات ثیبات

تا کند تقطیع این وزن لطیف آن سخن
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

چنین تو باد ابر بلخ و جوشن تیر باد ابر و
بارگاه اندر زمین بور و مقام اندر مرات

دوش از درم درآمد سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته و مه هفت کرده یار

با زلف تابدار دل آویز و پر شکن
با چشم نیم خواب جهان سوز و پر خمار

چشمم ز جای رفتش و دیدم سلام کرد
آورد مش چو تنگ شکر تنگ در کنار

گفت ای کجات پرسم و خود کی رسیده
چونی ز زندگی و چگونست کار و بار

گفتم که حالم از غم تو تا کنون تباه
لیکن کنون ز شادی تو کار چون نگار

بنشست و ماجرای فراق از نخست روز
آغاز کرد و قصهٔ آن کوی اشکبار

میگفت میگریست که آخر چو در گذشت
بی تو ز حد طاقت من بار انتظار

منت خدای را که بهم باز یک نفس
دیدار بود باز دگر مان درین دیار

القصه از سخن بسخن شد چو گرمان
گفتیم ازین حدیث و گرفتیم اعتبار

افتاد در معانی تقطیع و شاعری
روزنهای مشکل و الفاظ مستعار

گفتا اگر چه مست و خرابم سوال کن
رمزی ازین نمط نه نهان و نه آشکار

گفتم که چیست آنکه پس از دور چرخ او
کو زیر دور چرخ بمینت بپاید

در بزم رنگ برده بر شاخ در خزان
در برگ شرم خورده از ابر در بهار

اصل وجود اوست که از بیخ و فرع او
دارد جهان نظام که از هفت و از چهار

گفتا که دین ثابت و دستور شرق و غرب
آن از جهان گزیده و دستور شهریار

مودود احمد عصمی کز نفاذ او
دارد زمام گیتی در دست اختیار

گفتم که چیست آن تن بی جان که در صبا
بوی صباش آید و باد در نفس چو یار

ز موج فتنه ساکن او روز و شب دوان
زو ملک شاه فربه و او سال صد نزار

که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
که در کنار نطق نهد در شاهوار

گفتا که کلک ثابت و دستور شرق و غرب
آن لطف گاه بزم و سیاست بروز بار

مودود احمد عصمی کز مکان اوست
بنیاد دین و قاعدهٔ دولت استوار

گفتم قصیده اگرت امتحان کنیم
در مدح آن خلاصهٔ مقصود روزگار

طبعت بدان قیام تواند نمود گفت
کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار

برداشتم دوات و قلم پیش بردمش
آن ناگزیر عقل و رفیق سخن گذار

برداشت کلک کاغذ و فی الفور بر نوشت
برخوان این قصیدهٔ مطبوع آبدار

ای روزگار دولت تو روز روزگار
ای در زمانه سایهٔ تو فضل کردگار

قاهر بحکم بر همه پس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

حزم تو دام روبه او روز دیده و
جود تو نقد و پیله سال حاجی ادهار

افلاک را بعز و جلال تو استقرار
وایام را بجاه و جلال تو افتخار

از آب تیغ هیبت تو برکشید دخان
و ز سنگ جاذبه همت تو برکشید بخار

تا شد حزم تو نکشید بدر وجود
عالم نیافت عافیت عام را حصار

عقلی که ذکا و سخای کرم
بحری کی کفایت و کوهی کی وقار

هم عقل پیش نطق تو تخصیص ...
هم نطق پیش کلک تو نقد ثبت کم عیار

در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت نبیند
دست تهی برون نهد مردم کز اجبار

تا در جهان ارزاق خلایق نهفت
ترکیب معده را به نپیوست بود و نار

حکم تو همچو آب دهد خاک را مسیر
تیغ تو همچو خاک دهد باد را قرار

نه چرخ را بسرعت او تو رهنورد
نه وهم را بپایه قدر تو ره گذار

از خاک زور بازوی او بر شکست
بر آب نعل مرکب حکمت نکند نگار

انجا که یک پیاده فرس گرد عزم تو
ملکی توان گرفت بنیروی یکسوار

مهر تو دوستان را در دل شکفته گل
کین تو دشمنان را در جان نهاده خار

چون مورم که با کمر طاعت تو بست
بیرون کند قضای بر از پوستین چو مار

هم عقل احتیاط ترا ادهم ... جوال
هم اوج بارگاه ترا چرخ در جوار

چندین سوابق ازلی کام تو آفرید
از تر و خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه چو تو بذات تو خود عالمی تمام
کرد برآفرینش ذات تو اختصار

تا نیست اختران را آسایش از مسیر
تا نیست آسمان را آرامش از مدار

بادا مسیر او تو چون چرخ بی فتور
بادا مدام عمر تو چون دور بی شمار

هم فتنه را بروز شکوه تو گوشمال
هم چرخ را ز نعل سمند تو گوشوار

تو بر سپهر رفعت و اعدا چو خاک پست
تو در مقام عزت و اعدا چو خاک خوار

وله

خدای جل جلاله ز من چنان خواند
کرم که نام خداوند بر زبان راند

چو از دریچه گوشش ابد آیدم بیلوغ
دلم بدست نیاز از دو باغ بستاند

که پیش خدمت او از دو پای بنشیند
چو دل در آید و برجای جانش بنشاند

زهی بنام عقیدت که روزگار از او
بمنجنیق اجل خاک او بر بیزاند

مگر هوای تو اصل حیات شد که قضا
برات عمر بتوقیع او همی راند

خصایصی که هوای تراست در اقبال
خرد دران تحیر همی فرو ماند

بهر اجلیم رسپا نیذنجت و موجب این
که روزگار در ابنای تو میخواند

کجا نماند اقبال تو بدست قبول
طرایف سخنم را همی بگرداند

چو مدحت تو برانگیزد اسب فکرت من — زجری قوت ادراک عقل بجهاند
چو پای من بود اندر رکاب خدمت تو — عنان همت من چرخ بر نگرداند
بنعمت تو که اندر مصاف گاه اجل — قضا بزور عنان زرین نجنباند
هر آنکه رهبری نیست آن دو خاصیت — که هر کرا بود از ره بانش گرداند
نه در مناصب اقران چند بیاز آرد — نه در صدور بزرگان طمع برنجاند
فلک چو کان گهر دید خاطرم برسید — گر این گهر وادت جز راستیت ننماند
چو نام کنیت الکفی الکفات بر دم بگفت — بکار دولت الکفی الکفات می ماند
توی که ابر زنا تیر فتح و باب کیفت — تواند از همه آب حیات باز اند
بسیم نام نکوی خوی زبان بنگی — برین جهان که زبر دم جو این نمی ماند
عنان بابلق ایام ده که رایض او — سعادتیست که در موکب تو میراند
غبار موکب میمونت بر بسیط زمین — سوی محیط فلک چون عنان بجنباند
ز بهر تکیه او گر نه عزم فتح کند — سپهر گوشه مسند ز ماه بنشاند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت — زمام گیتی تدبیر بد بی راند
جهان آب رخ اوی عهدی شوید — فلک بدین ظفر عهد ملک بی شاند
زمانه چهره تشویش باز چید چو دید — که فتنه با تو همی باز دو بی ماند

تو در زمانه بسی از زمانه افزونی — اگر زمانه نداند خدای میداند
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر — دهان غنچه گل را صبا بخنداند
لب هوای تو از خنده هیچ بسته مباد — که خصم را بسر خنده تو گریاند

وله

مبارک باد و میمون باد و خرم — بجسته خلعت سلطان عالم
بلی چو خلعت سلطان جهان — مبارک باشد و میمون و خرم
ترا بیرون تشریف شهنشه — که حد و قدر آن کاریست معظم
بیارد و داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل در نوبت موخر — موخر عهد و در رتبت مقدم
فلک را قدر و الا و عالی — جهان را حکم تو بنیاد محکم
کند امر تو آب فتنه تیره — کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین از تاب عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث آسمان هم
کف را خواستم گفتن زهی ابر — ولت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذ الله مگو این — که تا را اندرین حکمت ملزم

ولی را گفته‌ام عقل مجرد / کفش را گفته‌ام جود مجسم
بقدرت آسمانی زان همی شد / تصرفهای کلکت را مسلم
ز کلکت بی قرار است گویی / قرار ملک سلطان معظم
نباشد منتظم بی کلکت تو ملک / حدیث رستم است این خوش ببیم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمران بکرد است از کف و دم
باعجاز عصا موسی عمران / با یجاب دعا عیسی مریم
چو اندر صدر تو دیوان طغرا / چو در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح و باب دست تو هست / همیشه خشک سال آذرا نم
چو احتهای آسیب فلک را / ز دار و خانهٔ خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج / همه آفاق را از شادی و غم
چو تو در دور آدم کس نزیبد / کریم ابن الکریمی تا با دم
غرض ذات تو بود ازلی / بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از مدح تو قاصر / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه کند گر راست گویی / تویی مانند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون نگشت / نه صبح انجم و نه شام ادهم

مبادا صبح تا ابد ترا شام / مبادا پشت اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز / چو از روی تناسب زیر با بم
کمینه پاسبانت بخت بیدار / فروتر بارگاهت چرخ اعظم

وله

خرد را دوش میگفتم که ای اکسیر دانایی / همه بی مغز هشیاری همه بی چشم بینایی
چگویی در وجود آن کیست این نایاب یکتایی / که تو با آب روی خوش خاک پای او شایی
کسی کاندر جهان نبود ز هیچ اشکال از غیری / جهان کامل آمد خود با استقلال و تنهایی
زمان در امتثال امر و نهی او چنان واله / که ممکن نیست از تعجیل او هیچ شکیبایی
زمین در احتمال بار حلم او چنان عاجز / که صد منزل برین گرد از آن سوی توانایی
ره آورد کرده عالم را ز رفعت پایه قدرش / که گرد و نیست بیرون از نهم گردون مینایی
نظام عالم از تایید و قدر او پدید آید / وگرچه غوطه داد و پستی جان را ز هیچ رسوایی
ز حسن یوسف آرایش بمصر چرخ چارم هور / دل خورشید با یک خان و مان در دو زلیخایی
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند / کند امروز بر عکس تو الی باز فردایی
گر از خوی من قضا سندی کشیدی بر جهان شامل / بکردی روزگار اندر حمایت عمر فرسایی
وگر بر آسمان حلمش بجنبد سایه افکندی / زمان را دست بودی بر زمین پای بر جایی

دوم چو نفس در ایمنی آن خاصیت دارد / که از روی تقرب گر بخاک پس رخ بیالایی
بخاک پای بیعنی روای کردن گردون / که از ننگ تصرف گردن گردون را بسایی
هوا با آب گفت از خجل که موکب او شو / اگر خواهی که چون آتش سپر اندر آسمان سایی
بهار دولت او آن هوای معتدل دارد / که گردون چرخ را تازه کرد و رسم برنایی
بدست آرد زمین از آفرینش نسخهٔ روشن / اگر یکلحظه در خلوت سرای فکرتش آیی
ببو بنید بی نظر نرگس بگوید بی زبان سوسن / اگر طبعش در آموزد صبا را عالم آرایی
ز از موجبت دریا را اشتباه روزی تب لرزه / ز طبع اوست تا چون میکند کانی بدریایی
ز بس کز غصهٔ طبعش تفکر میکند دریا / شدست اندر عروق لجهٔ او مایهٔ سودایی
اگر ز فضلهٔ طبعش هوا را چاشنی بودی / صبا در نقش نیسان کی بدی بی رنگ زیبایی
چو نیسان گر کنار خاک پر گوهر کند باشد / چو سوسن محض آزادی نه چون گل عین رعنایی
ز نقش در خوی خجلت روان صاحب و صابی / ز نقش در کف نیسان رسوم حاتم طایی
قضا ساعی باد بعنا او گوید نیکفتی / که در بخشش نه دونی مطلبی وار دو نه دنیایی
ولیکن بر کرم واجب بود درویش بخشودن / چو کان درویش شد از تو چرا بر وی نبخشایی
چو این اوصاف نیکو حصر کردم با خرد گفتم / بدین دعوی که بر خیزد درین معنی چه فرمایی
جو وزان طره گفت الحق و الفنا که با مرتکی / بگرز گنتا بیمای بکل خورشید اندایی

عجب‌تر این که میدانی و میدانی که میدانم / پسم هم ساعتی گویی نشانی باز بنمایی
کرم باور نمیداری بیا بیم چون که بنمایم / عز الدین طغرایی عزیز الدین طغرایی
الا تا گاه در کاهش بود گاهی در افزایش / ز راع روز و شب همواره در تاریخ بنمایی
وزان کاهش نصیب دشمنش / وزان افزایش او را تا قیامت ثبت افزایی
بهر کاری که رو آورده خصم کینه بنمودی / ز آن کار برناید تو با این کار برنایی

وله ایضاً

جشن عید اندرین همایون جای / که جهانیست در جهان خدای
فرخ و خرم و همایون باد / بر خداوند این همایون جای
مجد الدین بوالحسن که طرهٔ ویند / چرخ و خورشید را بقدر و بجای
آنکه با عدل او ستم گوید / سخن گاه طبع گاه ربای
وانکه با فر او نمی فکند / سایه بر گاه خویش فر همای
قدر او را سپهر پای سپر / حزم او را زمانه دست گرای
پیش جاهش سپهر فلک درویش / پیش حلمش جبال زمین در وای
کرمش عفو بخش عذر پذیر / قلمش فتنه بند و قلعه گشای

در هوای اصابت رایش / آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / پشه انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش کفش / وقت این لاف نیست هرزه ملای
موج را بحر گفته پیش دلش / روز این عرض نیست ژاژ مخای
ذهن او جامه ایست غیب نگار / کلک او ناطقیست وحی سرای
ای براطراف دهر فرمان ده / وی برابنای عصر بار خدای
روز عزم تو آسمان قدرت / کل قهر تو آفتاب اندای
با کف جود حرص را خفته / هر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تواند / وای اگر جود تو نبودی وای
پاس تو آتشیست حادثه سوز / امن تو صیقلیست فتنه زدای
جوی چون در سرای تو نیست / ایمنی را درین سپنج سرای
نیز تبدیل روز و شب نبود / گر تو گوئی زمانه را که بپای
دی برجعت شود بفرداباز / گر اشارت کنی که بازپس آی
عجب نیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیالت نیامدی در خواب / کس ندیدی در جهان همتای

ای صمیم دولت بخیل نکوه / وی صریر درت و خیل ستای
همت آلوده بیش غث جهان / دامن همتت بدو مالای
زنگ پالوده بیش گوییت / امتحانش کن و غرو پالای
دست خرسود وجود توشده گیر / تر و خشک جهان جان فرسای
ای اثرهای تو ثنا گستر / وی هنرهای تو مدیح آرای
گر حسودت بسیست عاجز نیست / اژدها از جواب مار افسای
چون بود دولت تو روزافزون / چه زیان از حسود کارافزای
آب چاه روشنست از سپید / خصم را گو که باد میپیمای
گرچه از غر نند جستند بیم / ورچه در اطلسند چند گدای
چه بزرگی بود دران ز پسند / هم ازین آشیان و ما را جای
بلبلان نیز در سماع و سرود / هدهدان نیز با کلاه و قبای
پدر از انبدیده اند آخر / این گدا زاده کان بیاوه درای
در شی کاروان چاه شما / از غم نان و جامه ناپروای
وین سگی گر رقیب گرد و نغیر / وان یکی گو ز پیل بانگ درای
چه شد اکنون که در نقبا شان / آسمان شد شما و ما مش آسیای

پس در روزنشان بسیار گریست
زین نکوتر دو پوستین برای

کین یکی غمزه ایست خیره نگر
وان دگر غمزه ایست مرزه گرای

زین سپس بر سپهر گردن کش
بعد ازین باز مانه بهلو سای

تا ز گردش زمانه ناپاید
در نعیم جهان سپنج آسای

مجلس عشرتت بهو یا هوی
گر بود ثمنت بها یا های

طبل بر خواجه زیر گلیم
وز ندامت نفیر ناله چو نای

هست فرمانت بر زمانه روان
هر چه رای آیدت همی فرمای

وله

سپاس ایزد و کاندر جهان چو تو شاه
بکام باز رسیدی بعهد زو سپند گاه

چه داند آنکه نداند که اندرین مدت
چه نالهای حزین بود و حالهای تباه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد
ز غیبت تو دلی بود و صد هزاران آه

در انتظار تو چشم عوام گشته سپید
وز افراق تو روز خواص گشته سیاه

چو صد هزار خلایق ز بهر آمدنت
همه دو گوش بدر بر دو دیده مانده براه

ز شوق خدمت تو بر زبان خود و ارکن
سخن همین بود که وا حسرتا و واشوقاه

ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی یابند
زمم دلی بفلک بر فراز کار آگاه

بزرگوارا یاری خدای داد ترا
نه عمر داد و نه زر بود و نه جود داد و نه جاه

چو کارهای تو دیدیم خدای بی نیاز
ز عمر هیچ مگو و ز زر هیچ مخواه

بعلم نیست که چندین هزار نفس نفیس
چو زن چه بود و چه پیر و چه جوان چو شاه چو داه

با ضطرار درین ورطه او فتاد و نیست
بنود گناه

ز خون خیانت همه رگهای بود هنوز
کره گذار بماندند ماهیان ز شناه

بدستشان ز بس کشته بعد چندین سال
عجب مدار گر از خون برون دمای گیاه

ترا که دل بقضای خدای داد رضا
خدای عز و جل زان قضات داشت نگاه

بلی بسوزد چشم قضا ز روی قضا
از آن بعین رضا میکند بسوی تو نگاه

توی که پشت و پناهی بحق خلقی را
خدای لا جرمت یاور است و پشت و پناه

خلاص داد سپهرت گرفت سیاه نبود
بهر طریق که باشند سپهر و که سیاه

آیا بسته جهان پیش خدمت تو کمر
و یا نهاده فلک پیش رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال
کجا که نه شکر شکر نیست در افواه

هوا بقوت حلم تو کوه بردارد
چنانک قوت بجاده برنداد و کاه

نه به ز غمر تو یک قهرمان شرع رسول
نه به ز پاسبان تو یک پاسبان دین آله

ز شب بمثل بعیدی و زان نیاری دید
بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر طوق ارادت ترا نهد گردن | بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه
بعون رای تو بردارد آفتاب فلک | اگر بخواهد یک باره رسم سایه ز جاه
حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ | تشبیهیست بخوان تو شکل خرمن ماه
دراز دستی جودت بغایتی برسید | که آز و زبان نیاز شد کوتاه
اگر ز حاتم طایی مثل زنند بجود | که نان چند برادی بریم گاه بگاه
تویی که جان بخطر داوی از حمیت دین | زهی چو حاتم طایی غلام تو پنجاه
نه حاتم آنک چو حاتم هزار بنده اوست | ببیند کاتب نویسد که عبده و فداه
حدیث قدرت تو بر سخا و قدرت او | حدیث حمله شیرست و حیله روباه
ایا نهاده بعزم درست و طالع سعد | بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه
بر عیش عزم بلخ تو عیش ما منغص تلخ | زهی عزیمت اندهفزای شادی کاه
نعوذ بالله از آن دم که این و آن گویند | که خواجه زد بسر راه خیمه و خرگاه
هنوز داغ اراجیف در و در دلها | که آن بلخ گرا بو وطن لشکرگاه
ترا مقام سپهرست پس برای خدمت نیست | بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه
چو خدمت تو که مقصود من اوست حاصل نیست | ترا یکیست نشابور و بلخ و مرو و هراه
همیشه تا که نباشد مسیر اسپ چو رخ | چنان کجی نبود رفتن پیاده چو شاه

بر پیل حادثه شهمات عمر باد عدوت | ببازی فلک اندر عمری باد افراه
پناه سایه قدرت بر آسمان بطلوع | چو پایه بر زمین پشت اخوان بجباه
مباد جود بود تا شبانگاه ابد | شب حسود ترا صبح بامداد بگاه

و له

این که می بینم به بیدارست یا رب یا بخواب | خویشتن را در چنین مجلس پس از چندین عذاب
این منم در خدمت بار و بکف جو زوبیج | وان تویی در مسند بار و بکف جام شراب
خوان ایام با خوشتر چو ایام شیب | رفت و آمد روزگاری خوشتر از روز شباب
اشک چون باران گرفته دیده چون ابر از شکیب | نوحه چون رعد از غریو جان چو برق از اضطراب
گرچه دایم از فراق خدمت تو داشتند | هر که بود از نعمت و زر خاص جام و شیخ و شاب
حال من بنده ز حال دیگران بوده بتر | حال عدا خود ترا باید که باشد از زباب
از جان نومید گشتم چون ز تو غایب شدم | هر که گفت از اصل گفتست این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت | شاید ار تضمین کنم کان هست تضمین صواب
اندرین مدت که بود چشم ز دیدار تو دور | جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود آنکم چون شراب لعل در زرین قدح | دل چو بر آتش کباب
تا طلوع آفتاب دولت تو کی بود | یک جهان جان بود دل همچون قصب در ماهتاب

در زوایای فلک با رفعت او هر نشیبی ذره بگذارد نشیب از پی دعای مستجاب
دل ز بیم آنک باد سرد بر تو نگذرد روز و شب چون نانک ماهی برآید از ذوآب
ای چو برگ بید توی از بزرگان در سکوت دایم اندر غرقی از خود بر سبیل چون حباب
شکر یزدان را که گردون با تو چون عهد کرد تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
انوری را خو بخواندی چه میگویی خموش گاو پایی اندر میان در رو دوان خوردر خلاب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحب قران وی جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
آسمانی تو که ثابت جای نبود آسمان آفتابی تو که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون سپهر اختران نیست ارتداد دور حزمت چون قضای آسمان نیست انقلاب
پای حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ تاب حکم تو ندارد باد هنگام شتاب
قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار لطف اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب
ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد ملک گویی آسمانستی کلک تو شهاب
گر ببارد چرخ بارانت بر اطراف ثبت خون شود در ناف آهو بار دیگر مشک ناب
در کف آرام نادیده ز کیسی چون عنان دیگران در پایت افتاده ز خواری چون رکاب
جود و دستت هر دو همزادند چون رنگ و گل کی توان کردن جدا رنگ از گل و بوی از گلاب
بخشش بی منت و احسان بی لاف کند ابر و دریا را ز خجلت خشک چون حوض و سراب

بالله ار گرد سر و عدلان بود و بالاف نی فی المثل گر بارد آبی زندگانی از سحاب
ابر کی باشد برابر با کف و پیشی کند کان نبخشیدی نثار دامنش گوهر بی‌ثواب
کوس عهد رایت بر فرق همه بگداختم یک سوالم را جوابی ده نه چنگ و نه عتاب
جلوهٔ احسان خود از عمر اگر دو پیشی گر همه صد بدره زر بود صد رزمه ثیاب
قطرهٔ باران از و بر روی آبی بیکه چکید تا کلاهی بر سرش بنهاد و حالی از رباب
خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولیک گنجها ننهند هرگز جز که در کنج خراب
آسمان قدر زمین حلما خداوندا مکن با کسی گر تو گزیرش نیست بی جرمی خطاب
خود نگریستم بمجبوری حق همی داند برب الساحتم من کل باب
بری صاحب غرض رفتم بغیبا و هم زبانی ای شنیده باری اذا کان الغراب
چین ابروی تو بر من رستخیز آرد و لیک روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب
داشت روشن روز عیشم آفتاب عون تو وز عنا اندیشیم حتی توارت بالحجاب
لطف تو هر ساعتم گوید که چین الاعتذار قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب
من میان هر دو در جانی بتو غاب آمده در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب
خود کرم باشد که چیزی کز جهان روشن نیست هر شبی پر باشد از خون و تنی باشد ز خواب
از فلک در بندگی تو سپر هم نفکنم گر بخون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که جز تو کس خداوندم بود / هست در علمم که او من عنده علم الکتاب

دانی آخر چون سخن را بد بنا شد چون کلمه / چون کنم رو واشتم از روی این معنی نقاب

گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا خیام چرخ را نبود چو شرح بیچون ستون / تا طناب صبح را نبود گره چون نانک تاب

در جهان جاه لشکرگاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب

عرض قدر تو چون حجم گردون باد ایمن از فساد / عمر تو چون دور گردون باد بیرون از حساب

از بلندی پایگاه دولتت فوق الفلک / وز نژندی جایگاه دشمنت تحت التراب

وله

منصب از منصبت رفیع تر است / هر زمانیت منصبی دگر است

این مناصب که دیده جز نیست / کار کلی هنوز در خطر است

باش تا صبح دولت بدمد / کین اثرها هنوز در سحر است

پای تشریف صاحب عادل / گر جهان را بعدل صد عمر است

در میانست خاک پایش را / خاک بوسیدنم که تاج ور است

ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بجمله مختصر است

بالله از گرد دامن تو سر د… / هر چه در دامن فلک گهر است

هر چه من زین سخن ترا گویم / همه از یکدگر صواب تر است

سخن آرای بو العلاء نیست / خود تو بنگر عیان که نی خبر است

من نمیگویم آنچه میگویم / تا نگوئی مبالغت بار زر است

بر زبانم قضا همی راند / پس قضا هم بدین حدیث در است

ای جوادی که پیش دست دلت / ابر چون دود و بحر چون شمر است

استخوان ریزهای جود ترا / هر چه بر خوان دهر ما حضر است

هر کجا از عنایتت حصنیست / هر که چون حلقه از برون در است

هر کجا از حمایتت جوشنیست / در الم چون شغاف صدر اندر است

با پس تر شد چنانک گاه دریای / از ملاقات گاه برحذر است

عنصرت بایدیست از رحمت / گر چه در حلی صورت بشر است

خط آیت زد استی که بود / همه خطهای جدول هنر است

وقت گفتار و گاه دیدار / شمع را سنگ و خاک با بصر است

هست با خامه تو خام همه / هر چه صد ساله پخته مگر است

ناوک روز انتقام بدست / سپر زور و فتنه در خطر است

در دو حالت که دید یک حالت / که هم او ناوک و هم او سپر است

با سر خامهٔ تو آمده گیر / هر چه در قبضهٔ قضا ظفر است
گردش آفتاب در سایه است / زیر قبضت گر آسمان زبر است
زانکه دایم بیمن قدرت را / هر چه در گردش است زیر پر است
شوخ چشمی آسمانست که این / بر سرت آفتاب را گذر است
ورنه از شرم تو بحق خدای / کز عرق روی آفتاب تر است
گر کند دست با کمر با کوه / کینه کز پای تا بسر جگر است
بگسلد روز انتقام تو چست / هر کجا بر میان او کمر است
گرد بد خصم خواب خرگوش / مصلحت را بخر که عشوه خر است
چرخ داند که ریش خندست این / نه چو آن ریش گاو و کون خر است
یک دو این دمن بود بنیاش / تا بو بلند اگر چه کور و کر است
گر بسوراخ غور کین در / مثل موش باده شیر نر است
آدم با حدیث سیرت خویش / کز نمود از دو دمان بشر است
نقد ای کز در دوازده میل / صفت ینکش همیشه در سفر است
تخته کارگاه صنعت اوست / گر سواد مه و بیاض خور است
که بود از وفای خدمت تو / گر ز بی خواب و گر ز نور خور است

چمن بوستان مدح ترا / خاطرم آن درخت بارور است
کز مدح و ثنا و شکر و دعا / دایمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
شعر من در جهان سمر زان شد / کز شعار تو در جهان سمر است
گشته ام بی نظیر زانک ترا / در عنایت بشوی من نظر است
آتش حرص سیم نیست مرا / سخنم لاجرم چو آب زر است
تا سه فرزند آخشیجان را / چار مادر چنانکه نه پدر است
تا گریز زمانه باد ثبات / تا ز چار و نه و سه نا گذر است
پای قدرت سپرده اوج فلک / تا فلک را جهان لگدسپر است

وله

آفرین باد بر چو تو مخدوم / ای نکو سیرت ستوده رسوم
ای بصورت دور فلک / وی بسیرت ورای دور نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام / خرج جود تو خصوص و عموم
گنج ناویده در جبلت تو / هیچ سیرت که آن بود مذموم
رای با پیشکاران دیوان / کرده بر آفتاب را مرسوم
همت بیش دست آن کانرا / زر شد از مهر خاتمش مختوم

گر نبودی ز مهر عشق نگینت … زانگبین بی کناره کردی موم
تا قدم از وجود و نهاد و بیا … معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله … این چه خاصیت این چه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود … از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده گر … حشو گردون دون عالم بوم
پیش دست و دولت جلالت … کابرو دریا معاندند و ملوم
تو شناسی و فقهای سخا را … ذوق داند لطیفهای علوم
بخت کاه نیستی بیش الف … صفو بیشی و ما بیلی رقوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع … وی جهانت ز خادمان خدوم
گر چو وقت نبیت باکی نیست … حمله باز بین و حیلت بوم
خصم را در ازای قدرت تو … شک مکن چو هما بود مذموم
لیک چون نافه وقع بوی پیاز … در موزات قهر باد سموم
آمدم با حدیث خویش و میاد … گر بز ارت یکی شود معلوم
بجدای که غایتست بذات … ز حر بابل که تا تیلی قیوم
که وا در فراق خدمت تو … جان ز تن مظلمست تن مظلوم

باز محروم روزگار شدم … تا که گشتم ز خدمت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو … روزگارش چنان کند محروم
ظلم کردم ز جهل بر تن خویش … پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند … زان همه کارها یکی منظوم
ببین که معلوم از جهان جانیست … وان چو معلوم صوفیان نخشوم
باز چون زین غم چه میگویم … حاش للّه معین غم که غموم
گرچه در فوج بندگان درست … جز بدین بندگی نیم موسوم
فرق اینست کز خراسانم … باری از منبر بودی از روم
تا بود در قرینه پشتا پشت … با قضای فلک قضای سپدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ … مجلست از قرین بد معصوم
گل عمر تو بر درخت بقا … روز و شب تازه و ز فنا مرکوم
شاخ عمر تو در بهار وجود … سال و مه سبز و برگ خزان معدوم

وله ایضاً

دلم ای دوست تو دادی و اینی … جان بریزد ز بی تو آسانی

بدل صحبت تو نیست گران / چه حدیثست بجان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان / آن بده تا بگیر این بستانی
گویم این نیست بدان و نتوانی / گویی آن نیست بدین آسانی
ندهی بوسه و همی جان ببری / که کرم جان ببری هم جانی
گاهم از غمزه گری میخوانی / گاهم از طیره گری بیجا رانی
گرچه در پای تو بکنم چه شود / گو بیری در سخنم جنبانی
گو گر از حد ببری فاش کنم / قصهٔ درد زنی در مانی

تا تو را از پی من باز کند
مجد الدین بوالحسن عمرانی

آنک از رای کند خورشیدی / وانک قهرش سبب ویرانی
وانک در جنس سیاست دارد / فتنه و جور و ستم زندانی
بندهٔ نعمت او سیرانی / بستهٔ طاعت او مرجانی
ابرهای کرمش ادراری / موجهای غضبش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی / سیرت حاجت او رضوانی
گر بی منع بود دربانش / گر نتی رسم کند دروانی

ای هنرهای تو افریدونی / وی اثرهای تو نوشروانی
توی آنکس که اگر قصد کنی / خاک بر تارک چرخ افشانی
توی آنکس که اگر منع کنی / باد را از حرکت بنشانی
نه با بیب فلک / نه با شکال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسید / پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل / اینی از هم چه توان گفت آنی
هرکجا نام وقار تو برند / خاک بر خاک نهد پیشانی
هرکجا شرح صفای تو دهند / آب آبی شود از حیرانی
در نگار از پی سایل تازی / در نماز آیت احسان خوانی
اقتباسی و کند منفعت / بحر آبی و تو باد اسپی
مایه از جود تو دارد نه ز طبع / نامی و معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو گیرد نه ز عقل / قوت ناطقهٔ انسانی
انتقامت نه و پاداش قضا / همه کس داند و ترسم دانی
گر نه از ره ده یک هم گروی / گر نه آلوده یک ارکانی
بیتی از دور نمکین چرا ز / گرچه در حیز چار ارکانی

دامن او تو دارد پنهان | صد هزاران صفت شیطانی
کرم طبع تو دارد پیدا | صد هزاران ملک روحانی
حزم سنگین تو ثالث راسخ | بازه تحکم نا جنبانی ها
عرض پاک تو جهانی ثالث | عزم جزم تو قضای ثانی
ای تو دار جهانی باقی | روی بازار جهان فانی
بنده روزی دو که در خدمت تو | مانده محروم زبی سامانی
بروانی و نفاذ فرمانت | کان ز نقصت زبی فرمانی
حکما بوده که مانع بودند | بیشتر طالبی و یزدانی
گر عذر ندارد بی معذور (بیرون) | ذکری دارم و آن و هم دانی
تا کند نقاش فلک نگارد | روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک | باد چون روز شب نورانی
مدت دور تو چون مدت دور | بی کران از مد و نقصانی

[illegible]

وجانو شدن و آمدن ماه صیام | جدا و اسطه عقد شهور ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک مبادا | بر خداوند من آن کان فخر کرام

مجد الدین بو الحسن عمرانی آنکه بجود | کف دستش ید بیضا بنماید بتمام

آنکه در بخشش برد آب گل از جیحون | وانکه در همتش برد زنگ زروی بهرام
صاعقه‌ها بطلب کرد وفتنش بپسندد کتاب | از نهیب ادبش تیغ نیامیزد بکام
روضه خلد بود مجلس انسش ز خواص | موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولت دارد طفل پی خود دارد پیر | شرفی دارد و خواص وکرمی دارد عام
در عنایت جهان از کرم او که زکات | عاقل از عجز همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ بتیغ خطش کرد هلاک | نفخه صور و نشورش ندهد روز قیام
هر کرا از تیغ کینش عطشی داد قضا | جگرش تر نکند چرخ جز از آب حسام
ای ترا گردش نه گنبد دوار مطیع | وی ترا خواجه بنعت اختر سیاره غلام
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش | مایه حلم و وقار تو فزون از آرام
کند از رای مصیبت تو خود فاید کسب | خواهد از قدر رفیع تو فلک تبودام
تویی آنکس که کشیده ست ز اوراق فلک | خطوات قلمت خط خطا بر احکام
مه ز دور فلکی زیر فلک را بر جانک | معنی مغز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو معانی معلوم | بلی از دایره ابداع برون مقام

مستفاد نظر تست بقای ارواح
مستعار کرم تست غنای اجسام

دست حکم تو گشت دست قضا و شب و روز
داغ طوع تو نهاد و بس قدر بر دد و دام

حکم بر طاق نهاد و تو نهادند افلاک
جوم در سلک رضای تو کشیدند اجرام

شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک
یاد بزم تو زند زهره چو بردارد جام

مرغ در سایهٔ حکم تو پرد سوی هوا
رخش از نعمت فضل تو چرد گرد کنام

اگر از جود تو گیتی بعیش وا ننهند
طایر واقع کرد و نسر آیند بدام

هر کجا غاشیهٔ منهی پاس تو برند
باز در دوش کشند غاشیهٔ کبک و حمام

هر کجا خاشیهٔ معدی عدل تو رسید
گشنگان زادیت از گرگ بخواهند عنام

بر دوام تو دلیلیست قوی عدل تو زانک
بر نکرد نیز زمیم تا با بود عدل و دوام

امن را بازوی انصاف تو میبخشد نور
چرخ را رایض اقبال تو میدارد رام

چون همی بینم با پاس تو در پنجه چرخ
تیغ مریخ ابد ماند در جیش نیام

چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده
پس از آن باز بیاموز تو در آموز اکرام

یک سوالست مرا از تو خداوند و در آن
راستی نیستم اندر خور تهدید و ملام

ز در حکم فلک ملک جهان آمد و بس
وان بدیدیست که چون نیست در و جیب حطام

گیرم امروز تو دادی چو شب را بدر بیم
بهر فردات جهانی دگرست گو کدام

ای فلک را بسپاس تو تولای بزرگ
وی جهان را بوجود تو مباهات تمام

بنده را در دو مه از تربیت دولت تو
کارها شد همه با دولت از تربیت و نظام

گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان
تا که در خدمت درگاه تو از جمله خدام

چون گرانمایه شد از پس که ستاندم شریف
چون گرانمایه شد از پس که بمایید ابرام

خام بود با طمع احسان تو بگرفت چنانک
عرق از جود همی بایدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد
تا از او در همه آفاق نشان ماند و نام

گر جهان را ننماید بسخن سحر حلال
در مدیح تو جهان باد بر او باد حرام

نیز در بان کیستش روی ببیند پس از این
زند بهدا چی کلان روی نیارد به سلام

مدتی بر سر این از پی آن بود تحف
تا چو ماند طمعهاش تا چو همه خام

دید در جنب تو امروز که هستند همه
رنگ حلوای پر کوی و گیاه سر بام

سخن صدق چه لذت بود از سوز بلاغ
مثل رایت چه قوت بود از قوت لیام

تا زمام حدثان در کف دورست مقیم
تا عنان دوران در کف حکمت بدوام

باد بر دست خیبت کش فرمانت روان
فلک تیز عنان تا بابد نرم زمام

دوستکان دو جهان بادی اندر دو جهان
دشمنی را ابرا سانا و قضا بر تو بکام

وصف ماه

سر نامه عزاحت بر اهل خراسان
بسی سال بود است سان آسمان

بجانت که گر نی خبرهای خرت
خرد دانش کس را تن از دل و از جان

زبان بود در گاه جهانی تو خنجر
نظر بود در دیدهای تو پیکان

یکی از تف دو پیشه در بعد دوزخ
یکی از نم دیده در موج طوفان

ز پیش خار هجر تو در دیده و دل
ز خونابه رخسارها چون گلستان

چنان روز بر ما سیه گشت بی تو
که کسان ندیدی سپیدی دندان

از آن بیم کز کارهای گردون
نباید که کاری رود و نی بپایان

دعا گوی جان تو تو سیه موحد
هوا خواه جاه تو شهر مسلمان

کدامین سعادت بود بیشتر زان
که باز آمدی با سعادات الوان

مگر طاعتی کرده بودست خالص
زمین سمرقند در حق یزدان

وگر این نبودست آلوده گشتست
زمینی خراسان بانواع عصیان

که مستوجب فرقت شد سه ماه این
که چه سعد وصلت شد سه ماه آن

ایا چرخ در پیش قدر تو واله
و یا ابر در پیش دست تو حیران

توی آنکه در مجلست بخت ساقی
توی آنکه بر درگهت چرخ دربان

بگوی کمال تو در عقل ناقص
بخوان سخای تو بر جود مهمان

کند حل و عقد تو بر چرخ بینی
و بدار و نهی تو بر دوم فرمان

زمین هر کجا امن تو نیست فتنه
جهان هر کجا عدل تو نیست ویران

کمر بسته پیش حکم تو برپسته جوزا
کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

اثرهای کین تو چون نحس عقرب
نظرهای لطف تو چون سعد میزان

ز مسطور کلکت شود مرده زنده
نگر در دوات تو هست آب حیوان

زهی فکرتت اختر انرا امید بر
زهی دامنت آسمان را گریبان

بتشریف و اقبال اگر بر کشیدت
چو سلطان عالم چه گردون گردان

ز عالم توئی اهل اقبال گردون
ز گیتی توئی در تشریف سلطان

منزه بود حکم گردون ز شبهت
مجرد بود رای سلطان ز طغیان

از آن دم که چشم بد روزگار دم
ز چشم خداوند گردست پنهان

بکام بلطف همین بود کاری
دو ایش خدمت باعزاز و احسان

کمانی ازین به یقین شد نشاید
امیدی ازین به و فا کرد نتوان

مگر ندانی که خبر پسندد
درین آمدن بود و محض و امان

بتقصیر منسوبم آری ولیکن
چنین اقتضا کرد تاثیر دوران

بذات خداوند و جان محمد / بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتأکید هر حکمی از شرع ایزد / بتوریه و حرفی از نص قران
بحق دم پاک عیسی مریم / بحق کف و دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف / بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود و کف راد و دینار بخشت / که بر نامهٔ رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت / که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم / جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرده بر رویم اشک فسرده / اسف کرده در جانم اندیشه بریان
دل پر مواعید تأیید ایزد / سر پر اراجیف و سواس شیطان
تن از ایستادن بجائی شکسته / دل از بازگشتن ز خدمت پشیمان
کنون نوز عهد نکردم بکلی / که باطل نکردم بتأویل و دستان
که تا دست حکم گریبان نگیرد / من و دامن خدمت و دست پیمان
حدیث نکوخواه و بدخواه گفتن / بمدح اندرو بازبردن بدیوان
طریقی قویمست و رسمی موکد / همه کس بگوید چو دانا چه نادان
من آن دانم و هم تو دانی و لیکن / از آن التفاتی نکردم بدیشان
گر از عشق مدحت سر آن ندارم / که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند / بدین مایه گفتم تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر / الا تا ز گردون فزونند ارکان
از آثار ارکان و تأثیر گردون / مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را ز روی دو معنی / که خوبی و خوبیش را نیست تاوان
همایون یکی هست تشریف خسرو / مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گو / بدین عید بادت قدر محمدت خوان

وله

ای فخر کرده دین خدای از مکان تو / وی پست ملک روی جهان آستان تو
آرام خاک تابع پای و رکاب تست / تعجیل باد واله دست و عنان تو
رای که از زمانه نهان داشت آسمان / راند درین زمانه همی بر زبان تو
اسرار عالمش بحقیقت عیان شود / هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا ز پیش طالع سعدت کمر ببست / چون دید بخت تست کمر بر میان تو
الا زبان رمح ترا آسمان نگفت / کای سر فتح نکتهٔ کشف و بیان تو
راتش اثر نهاد نه اختران / رمح سماک از چه زنم سنان تو

گر باز مانده تیغ تو گوید که آب فتح / اندر کدام چشمه بود گوید آن تو
بر در وره وجود رساند خدنگ خویش / شست شهاب اگر بکف آرد کمان تو
دست اجل عنان املها کند سبک / چون استوار گرفت رکاب گران تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند / ره تا ابد برون نبرد از جهان تو
از رسمهای خوب تو امال زمانه را / فهرست نامهای هنر شد زمان تو
وز وعده طبیعی و جود بی تکلفی / نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد / شد در ضمان روزی پیش بیان تو
جاوید از امتلا چو قناعت شود نهار / گر یک رمش طفیل برد میهمان تو
زنو اگر بخت تو بره و غو از چرخ / بر خوان مه نهاده بود بهر خوان تو
من بنده مدتی که در پیش خاص و عام / رطب اللسانم از تو آیین و پیسان تو
گاهی حدیث خنجر گوهر نثار تست / گاهی ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو نرگس نهاده ام / در آرزوی مجلس چون بوستان تو
از خدای عز و جل گرو روز بیم / بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بجاه قرین بود و مباد / ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جان را بقای ملک باد بر فلک / سوگند اختران ببقا و بجان تو

حزم تو پاسبان جهان باد در جهان / دایم قضا بعین رضا پاسبان تو
افتاده باد سایه تو ضد آفتاب / بر چرخ پیر سایه بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد / نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

وله

ای شاه‌وی جان آفرینش / وی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا / محو است نشان آفرینش
ای بلبل بوستان تجرید / در شور ز بستان آفرینش
در جلوه کشیده کشف نطقت / اسرار نهان آفرینش
در بدو وجود گفته پیرت / کای بخت جوان آفرینش
ناچیده ز فکرت روانت / تیری ز کمان آفرینش
بی فاتحه ثنا نبرده / نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع / با تابش نیران آفرینش
کم کرده گران رکاب بی تو / تیزی عنان آفرینش
در بی جهتی بمال قدرت / فارغ ز زبان آفرینش
در بی صفتی علو نعتت / برتر ز بیان آفرینش

تا پیشه بوده تا که بوده — پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت — زان سوی جهان آفرینش
ده باره ره قبول وادی — بر کل مکان آفرینش
بنشست ز کوه پایهٔ تو — از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل — یعنی که بجان آفرینش
ای بازوی آفرینشت را آه — عیاری و آن آفرینش
هر نوبت مجلست بهاریست — در فصل خزان آفرینش
سر کم کشش نعرهٔ پیران — نه آه و فغان آفرینش
افتاده برآستانهٔ شمع — مست از نوران آفرینش
بوزینهٔ استعارت تست — از آتش خوان آفرینش
نقد سخنت چو رایج افتاد — در داد و ستان آفرینش
صراف سخن که نقد کل ست — بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که این چیست — گفتا تو مدان آفرینش
تا ابلق دهر تند رامست باد — اندر جریان آفرینش
در خدمت دور دولتت — دوران زمان آفرینش

شیرین تر از زبان شکر ریز — تا حشر دهان آفرینش

سوال

سلام علیک انوری کیف حالک — مرا حال بینی تو نه نیکست باری

جواب

و علیک السلام فخر الدین — افتخار زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخنت — چهره از ناقدان بی تمکین
وی تلف کرده منعقان نکات — در هم آورده شهور و سنین
تحفهٔ داغ و طوق عرق نکات — سخن از گردن و نگار نسرین
سخنت رفت با تو خود و بروی — بطفیل خودش ببلّین
باری از گفتهٔ تو باید گفت — گر تو زیور نیستش تزیین
غور نادیده اندرو منحول — کنج نادیده اندرو تضمین
شد بهایت لفظهای تو عذب — وز معانیش چاشنی متین
پیش خط تو جان بخندد ازو — نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در جهان ز تو من — از مکانت نیافتم تمکین
بانک برزد و اگه خود که چه گوش — تو کی باری امتحان و چنین

شاید ار در مقاومت نکند / تیر بالش حدیث تیر غزین
دست از کار او برون کن هان / از پی کار خویشتن شو هین
آسمان گر ز فیروزه است / تن در انگشتری دهد چو نگین
ای بنسبت جهانیان با تو / حیله کبک و حمله شاهین
تا نیابد مجال هیچ مجال / گرد باد امت همیشه تمکین
آتش خاطرت نموده قیام / بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح حشو اشعارت / باز رحمت و دیگران تزئین
گفتگو تا نبات طبع ترا / وهد از کاف کن نکان کابین
ویرمان کز وجود امثالت / شد زمین بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نطق زنم / خود بران عزم جزم کرد یقین
این دو بیتک بیارم اندر پشت / تا گران باری من پیشین
کای به نزدیک مدت من و تو / در سخن داده داد غث و سمین
وی ز شعر من و ز شعر تو فاش / سهل نا ممتنع چو سحر مبین
تا بدور تو در زمانه نبود / ای زمان تو دور دولت و دین
هیچ در یتیم را هرگز / عقب از بهر عاقبت آهین

وی مگر بر کنار بود ترا / آن هم ان فتنه و هم او تسکین
از زوایای آشیانهٔ قدس / عقل کلنان ندید روح امین
عقل گفت کلیم با پسران / روح گفت مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجهٔ خلفت / باز داند شمال را ز یمین
تا ببینی که در نظام امور / دختر نعش را کند پروین
تا ببینی که در عبا و عسلو / آسمان را قفا کند ز جبین
در صبی از صبای طبع و بهر / طبع وی را ز اوج فرود زمین
تو که در چشم تو نباید کون / این زمانش بطبع خویش ببین
باش تا این پیادهٔ فلکی / بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر قرینه بشناسد / زلف شمشاد از رخ نسرین
باش تا بر براق نطق نهند / رایض نفس ناطقش زین
تا ز تاثیر صد قران یابند / در خم آسمانش هیچ قرین
کز پی مهد عهد او یابند / گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در جبین عشوهٔ او / در جهان رحم هنوز جنین
تا که از جان بود جهان بدن / تا که از کان بود جهان دفین

جان پاک که کان از معنیست — در سرای چون مباد چونین
تن و بخت تو دوام عز کما — هر دو در حفظ حافظند معین

ولـه

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال — جلال داد جهان را بجود و جاه و کمال
سپهر معنی مسعود کز قران سعود — نزاد مادر گیتی چو او ستوده خصال
قضا توان و قدر قدرت و ستاره محل — زمانه بخشش و کان دستگاه و بحر نوال
بجنب قدر رفیعش مدار انجم پست — به پیش رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر — به تیر نکته بدوزد دل صواب محال
گر ابر خاطر او قطره بر زمین بارد — بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال
چو رای روشن او بابند آفتاب سپهر — گر آفتاب امان یابد از کسوف و زوال
بهلال چرخ معالیش منخسف نشود — از آنکه راه نیابد خسوف را بهلال
سپهر بر شده را رای او بخدمت خواند — کمر ببست بجوزا چو بندگان بدوال
ز حرص خدمت او سرنگون همی آید — بوقت مولد از ارحام مادران اطفال
ز شاخ بادام آید کف چنار برون — گر از نهیب کف او وزد نسیم شمال
ترازوی که بدان بار ابر ان سنجند — سپهر کفه او زیبد و زمین مثقال
ز حرص آنکه بر و بابلیان سوال کنند — همی سوال نخواهد ز بابلیان بسوال
ایا مدایح تو نقش گشته بر اوهام — و یا مدایح تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندیدم آنکو ندید از تو قبول — شرف نیافت هم آنکو نجست با تو وصال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام — ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال
تو آدمی و همه دشمنان ترا ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست حزم بمالی همه مخالف را — زمانه نیز بدین جرم تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفر است پس چرا دارد — سپهر خصم ترا خون حلال و مال مباح
عدو وارث بیم تو وار و اندر دل — ز دست و دمک دمن زان زند قیفال
بزرگوارا چند مدتیست که من خادم — بخدمتی نرسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلص نبوده ام — گواه دارم آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر آرام دور دل شده ام — نه از فراغت من بود بل ز بیم ملال
وگرنه در دو سه موسم ز طبع چون آتش — قصیده ای بیاوردمی چو آب زلال
بجای دیگر اگر اول ابتدا کردم — بدیدم آنچه نبینا کسی بخواب و خیال
خدای داند و کس چون خدای نیست که کس — بعمر خویش ندیدست زان بسیج رحال

ثنا قبول بهمت کنند اهل ثنا / بگی که بود بهمت پر و چو مرغ ببال
بدین دلیل توی خواجه باستحقاق / بدین قیاس توی مهتری باستقلال
نه هر کرا لغت پارسی شناخته است / شبیه اوست چنان چون یمین شبیه شمال
که دال بر چو و الف در کتابت لیک / بشست صد نبود گر شکست دال از قال
ببین که میر معزّی چه خوب میگوید / حدیث هیأت جیم و شکل کعب غزال
درین مقابله یک بیت از رفیع بشنو / نه بر طریق تبجّج بوجه استدلال
ز نرد و کیسه سپهر هم دو یک نکند / ولی ازین نگین دان برند از آن لجال
همیشه تا که بود نعت زلف در اشعار / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتگار / هزار جای تو ممدوح و من مدیح سگال

وله

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر است از علا و سنا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه بحقیقت خلاصه سپرا
نظام داد مقامات ملک را بسخن / چنانکه خاک نعمان خاک را بسخا
خدایگان بزرگان که در مراتب قدر / برش سپهر بود چون بر سپهر سها

شکسته قامت او قامت صبی بوسن / پیسته قدرت او گردن صباح و مسا
سخن ز بس قدر کشد بجذب ضمیر / درو نه رنگ صواب آمده نه بوی خطا
ز بار صولت او خاک خواهد استعفا / ز تف هیبت او آب کرده استسقا
سپهر رضا و خلافش اساس کون و فساد / و باد عتاب و نوازش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه بود فایده از عقد آدم و حوا
زهی رکاب ثبات ترا درنگ زمین / زهی عنان سخای ترا شتاب صبا
بهر که نو فلک را کند بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بچشم رضا
بزیر سایه عدل تو فتنها پنهان / بزیر سایه وهم تو رازها پیدا
نوای تیز بلند و سیه گداز قدر / اوامر تو بتابد سیه عنان قضا
تو اصل دادن جودی چو حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد امواج دریا تب / گمان مبر که ز موجست لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه خامشیست / ز شرم روی تو و رشک لولوی لالا
ز نور رای تو روشن شدست رای سپهر / وگرنه کی زدودی آفتاب چو بیضا
تو آنکسی که ز باران فیض باب تو گفت / مزاج منک نشود چشمه نشو و نما
توی که گر بخطت ابر ژاله بار شود / اجل برون نتواند شدن ز موج فنا

بعد ازان نماید یکی نتیجه چو تو — زامتزاج چهار امهات و سه آبا
بسعد و نحس فلک زان رضا و خشم گراو — بخدمت تو کمر بسته در آرد او جوزا
تبارک الله ازان آب پیکر آتش فعل — که بار کاب تو خاکست با عنان هوا
بشکل آب رود چون فرو شود بنشیب — بسیر باد بود چون بر آید از بالا
ز هر دو سمش اندرو خاک بقوت جذب — بهره دیدن افعی برون کشد ز قفا
نگر شتاب او برش نه زش تقدیر — وگر زیکی بغبار رشش رسد سوار ذکا
به خل و خج غباری که نعلش انگیزد — کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زهی زبیری کار او زنش از انگیزی — بعالمیت برد کامرو بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتهاست — که تا بماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود زمانی زبان من ز ثنات — چه با خواص و عوام چه در خلا و ملا
بنعت هر که سخن راندم فزون آمد — هم مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات — چنانک خواست دلم خاطرم نکرد وفا
سخن بیست و دو اندرین قصیده عجز — همی چگونه و پس هست این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا مرکسی ستوده شوند — تو آنکسی که ستوده بتست مدح و ثنا
بشبه و شکل اگر دیگران برون آیند — ز ما زنیک شناسد زمرد از مینا

خدای داند کز هیبت تو با دل خویش — که نا بمبدا نشو اندر پسیم از مبدا
همی چه گفتم و گفتم که زیره و کرمان — همی چه گفتم و گفتم که بحره و خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون — امید عاقبت اندر حساب بیم و بلا
حساب عمر تو در عاقبت چنان بادا — که چون ابد ز کمیت برون شود ببقا
بهرچه گوئی قول تو بر زمانه روان — بهرچه خواهی حکم تو بر سپهر روا
زاستقامت حال تو بر بسیط زمین — بر آسمان کف کف الخضیب گرده دعا

وله

می بیاور که جشن دستور است — جشن عالی بهشت معمور است
قبه کز نوای مطرب او — کوه را در سپر از صدا سور است
قبه کز فروغ دیوارش — آسمان پر تموج نور است
صورتش را قضای شهوت نیست — که گچش را مزاج کافور است
تری و خشکی مزاجش را — آب چون آفتاب مزدور است
آفتاب بروج سقفش را — تابش آفتاب با جور است
ماه از آسیب سقفش از پس ازین — نگذارد و سپهر معذور است
گر ز مخروط ظل او همه ماه — خایفست از خسوف و رنجور است

چشم بد دور باد ازو که ز لطف / چشمهٔ عرصهٔ نشابورست
ز خطا گفتم این دعا ز چه بود / زانکه خود چشم بد ازو دورست
در آن غیب بدو چگونه رسد / تا درو هم دست و دستورست
ناصر دین حق که رایت دین / تا که در فوج اوست منصورست

نظام ابن مظفر آنکه ظفر
بر او و هواش مقصورست

آنکه ملک بقاش را شب و روز / از سواد و بیاض منشورست
حلم او را تحمل جودی / رای او را تجلی طورست
چه عجب شربت خلافش را / چون اجل صد هزار مخمورست
کار فرمای امر و نهیش را / چون قضا صد هزار مجبورست
قهر او قهرمان آن عالم / که در آن روز کار مقهورست
جود او کدخدای آن کشور / که ازو احتیاج مهجورست
امر او مگر که آمر عدل / بعد ازو هر که هست مأمورست
امر او مالک الرقابی نیست / که بملک بقا و مغرورست
رای او نور آفتابی نیست / که بتعقیب سایه مشهورست

آتش اندر تب سیاست او / طبع او زان همیشه محرورست
آب را رافت عنایت اوست / سعی او زان همیشه مشکورست
ای قدر قدرت که با عزمت / زور بازوی آسمان زورست
معجزات ترجمانی قلمت / هر چه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند بصریر / مگرش آفرینش صورست
وصف مکتوب او همی کردم / حلاوت چنانکه مذکورست
شهد گفت آن مگر همی لانی / زین سبب در میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله / کز کمالت چه خط موفورست
تا که معقود حل و عقد قضا / در حجاب زمانه مستورست
دست فرسود حل و عقد تو باد / هر چه در سلک دهر معذورست
روزگارت چنانکه نتوان گفت / که درو هیچ روز محذورست
هم از آن کز بد البروج گوید / روزگارت عصیر انگورست

و ایضاً له

جمال صدر وزارت جمال حضرت شاه / اجل مفضل کامل کمال دین اله

سزای حمد محمد که از مجاهد او
پیاده بودم و فرزین شدم ز فرزین شاه

نظام و رونق و ترتیب داد کار درا … که بی عنایت او بود بی نظام و تباه
قضا توان قدر قدرت و زمانه یسار … فلک عنایت و خورشید رای و کیوان جاه
مثال رفعت گردون بجنب رفعت او … حدیث پستی ماهیت پیش پایهٔ ماه
کلاه داری قدرش بغایت برسید … که آسمانش سریرست آفتاب کلاه
ز فوق قدرش گردون نماید اندر تحت … ز اوج جاهش گیتی نماید اندر چاه
برهم از دل کنم خدم برادر راز … بکلک ربد و نیک فلک ببندد راه
چو حل و عقد قلمش آسمان بدید چه گفت … زهی قضا و قدر لا اله الا الله
قضا بقدرت باران فتح باب کنش … بخاصیت بدماند ز شوره مهر گیاه
بیک سموم عتابش چو کاه گردد کوه … بیک نسیم نوازش چو کوه گردد کاه
صمیم فکرتش از سر اختران بینه … صفای خاطرش از راز آسمان آگاه
ایا موافق حکم ترا زمانه مطیع … و یا متابع او ترا ستاره سپاه
بجز تفکر مدح تو نیست در اوهام … بجز حکایت شکر تو نیست در افواه
ز آستانهٔ ایوان کسری اندر ملک … ترا رفیع تر است آستانهٔ درگاه

زمان نیابد جز در عدم ترا بدگوی … زمین ندارد جز در شکم ترا بدخواه
امان دهد همه کس را ز خصم او چو حرم … چو یم جز همت او چون بدو برند پناه
تری کرد ست حمایت اگر دراز کنی … شود ز دامن گردت گهر یا کوتاه
بزرگوارا من بنده را بدولت تو … نماز شام امل گشت بامداد پگاه
اگر نه رای تو بودی برویم آوردی … سپید روی گردون هزار روز سیاه
نظر بچشم کرم کن بهر که باشد از آنک … قضا ببین رضا میکند سوی تو نگاه
عتاب چون توی اندر ازای طلعت من … حدیث حملهٔ شیر است و حیلهٔ روباه
و اگر بخلاف تو متهم گردند … بر آن دروغ تمامست این قصیده گواه
بخون رزق و اپر بمن بیالودند … اگر چه پاکتر از گرگ یوسفم بگناه
همیشه تا که بسیط خاک را میدان … همیشه تا که محیط چرخ را خرگاه
بسیط این بمراد تو باد در بد و نیک … محیط آن برضای تو باد بیگه و گاه
نتایج قلمت فتنه بند و قلعه گشای … لطایف سخنت جان فزای و حاسد کاه
ز ابر بیت من زبان چو سوسن تر … ورا بخدمت تو پشت چون بنفشه دو تاه
موافقت چو موالی ندیم شادی و عز … مخالفت چو معادی قرین ناله و آه

ق ـــــ ما ما

تا ملک جهان را مدار باشد | فرمان ده او شهریار باشد
سلطان سلاطین که باز چترش | در معرکه سلطان شکار باشد
آن خسرو خسرونشان که حکمش | در رتبه گردون وقار باشد
آن سایه یزدان که تاج او را | از تابش خورشید عار باشد
وز خطبه چو تحمید او برآید | وین در طرب افتخار باشد
تیغی که نه فرمان او فرازد | حاشا بسر علم قرار باشد
تاجی که نه انعام او فرستد | سیکی گوهر او شاهوار باشد
تا تیغ جهادش نمود کاری | از جمجمه ذو الفقار باشد
گردی که موکب او برانگیخت | بر عارض حورا عذار باشد
نعلی که بیفکند مرکب او | در گوش فلک گوشوار باشد
در بحر فراخش مجلس را | مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نو بهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو پیاز از حسرتش آری | در دیده خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعر از او | این واقعه گفتن شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گر خود همه بینی سه چار باشد

چون ملک معانی را نظام دادم | زان تا سخنم آبدار باشد
الهام الهی چو گفت گفتا | زیرا که چو هیچ یار باشد
چون سایه ما را هیچ گوید | با ذکر عراقش چکار باشد
سلطان سپهر تازیانه بخشد | چون ملک ازو مدار باشد
ای سایه پادشا که دائم | آزاد ز عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا | صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزله حمله سواران | اوتاد زمین بی قرار باشد
وز نوک سنان خضاب بسته | اطراف هوا لاله زار باشد
یکتای علم در سپهر پیچد | باران کمان بی شمار باشد
چون رایت منصور تو بجنبد | آن فتنه که در کارزار باشد
میدان سپهر از غبار انجم | پر لؤلؤ زینهار باشد
چون شعله کشد آتش سنانت | بر منهزمان سپاه بار باشد
چون لاله تیغت شکفته گردد | در عالم نصرت بهار باشد
در دست تو گویی که خنجر تو | در دست علی ذو الفقار باشد
خون در جگر یلان بجوشد | گر رستم و اسفندیار باشد

تا چشم زنی بر همه سمتی — کل عالم ترا ره گذار باشد
از چشمهٔ شهریان خصم سینی — وشتی که پر از جویبار باشد
چو رایت تو کسوتی که دارد — کش فتح و ظفر پود و تار باشد
الحق ظفر و فتح کم نیاید — آنرا اگر مدد کردگار باشد
تا دایهٔ تقدیر آسمانرا — فرزند جهان در کنار باشد
ملکت چو جهان پایدار بادا — خود ملک چنین پایدار باشد
باقی بدوامی که امتدادش — چون عمر ابدی کنار باشد
روشن بوزیری که مملکت را — از جد و پدر یادگار باشد
آن صاحب عادل که کار عدلش — در دولت و دین گیر و دار باشد
آن صدر که در بارگاه جاهش — تقدیر ز حجاب بار باشد
آن طاهر طاهر نسب که پاکی — از گوهر او مستعار باشد
صدرا ملکا صاحبا تو آنی — کت ملک بجان خواستار باشد
تدبیر تو چون کار ملک سازد — بر باد سلیمان سوار باشد
تمکین تو چون حکم شرع راند — بر دوش مسیحا غبار باشد
با دست بدست ستم ز عدلت — چونانک بدست چنار باشد

خون شد دل فتنه از شکوهت — چونانک دل اندر انار باشد
عزمت ز پی حزم پس فرخ شد — نقش تو چنان بر دو بار باشد
حزمت بسر و سر راه داند — رای تو چنان هوشیار باشد
رازی که قضا نقش آن نه بیند — نزد تو چو روز آشکار باشد
گردون نه پذیرد فساد و نقصان — تا قدر ترا یار غار باشد
خورشید کسوف را نه بیند — تا قصر ترا پرده دار باشد
ملکی که در او عزم ضبط کردی — گر باره چو خشت حصار باشد
در حال بروز کشا بجنبند — گر چون که قافش وقار باشد
دهلیز سراپرده رفعت — تا روی سوی آن دیار باشد
گر سایر آن وحش و طیر گردد — ور ساکن او مور و مار باشد
جنبان شده سینی بسوی حضرت — چون مورچه کاندر قطار باشد
زان پس همه وقتی ببارگاهت — وهدیه ز صغار و کبار باشد
دانی چه سخن در عراق بشنو — کان چشمه ازین هزار باشد
تقدیر چنان کرکه روی عزمت — در مملکت قندهار باشد
عزم تو قضاییست ملزم آری — مسمار قضا استوار باشد

بی پشتی عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح نزار باشد
هر چه آن تو کنی از امور دولت | بی شائبهٔ اضطرار باشد
کانجا که هوات عنان بتابد | در بینی گردون مهار باشد
وانجا که قضا با عدوت بندد | یزدان بر فاحق گذار باشد
هرچند جهان خوبتر که خصمت | از باد اجل خاکسار باشد
می شاید م از بهر غصه خوردن | گر مدت عمرش دوبار باشد
صدرا بجهان از یمن طبعم | کانرا نه سما ناپار باشد
از میوهٔ تلفیق و لفظ معنی | پیوسته چو باغ بیار باشد
چون کلک بفکر بدست گیرد | بر دست عطارد نگار باشد
در دولت همچو دولت تو | هر سال جوانتر ز پار باشد
صاحب سخن روزگارم آری | مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خاک بارگاهی | کش چرخ برین در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف | از غیرت او دلفگار باشد
عمری سخن عذب بخته راند | صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت | نیکی و بدی در شمار باشد

هر نیک و بدی که از سپهر زاید | چون نام تو بران اعتبار باشد
امکان نزولش مباد برکس | الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا | تا ملک جهان مدار باشد

وله

ای ز ازل تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه چشم و خطر از فضل یزدان یافته
وی ز رشک رونق ملکت سلیمان از خدای | از تصرف کردن جبلی شیطان یافته
ملک از یاوت جناب خطبهٔ عالی و آستانه | دولت از نامت همان سکهٔ خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رتبت امیر المؤمنین | روزگار از پایهٔ تخت تو برهان یافته
اختران از شوکت رسم طاعت رانده | وآسمان از همت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رایت آسمان خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش چوگان هوات گوی گردون قضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد آفرینش را قدر | تا ز عدل شاملت معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون ز آب روی عدل تو | فتنه را پنجاه ساله نان در انبان یافته
در میان جوینی با غلق ملکی گشته تخت | هر کمند کز کف عزم تو دوران یافته
بارها آفاق را افشانده شیر چرخ را | در پناه شیر شادروان ایوان یافته

حادثه از نرد و از دو غشه از شطرنج رنج   بد سگالت را چو تیغ آب و دندان یافته
زلف را از بس سر زن بریده جلاد اجل   بر دل هر کز خلافت خال عصیان یافته
از مصاف قایل تکبیر حیران مانده   ور زنا نعاذت نامه تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم لمعهٔ تیغ تو جاسوس ظفر   هر که را در چشمهٔ تیغ تو پنهان یافته
جوهر خاک از بس گل کز خون خصمت ساخته   ابلق ایام را افغان و خیزان یافته
زان اثرها کز سنانت یاد دارد روزگار   یک نشان از معجز موسی عمران یافته
سالها بر خوان رزم از میزبان تیغ تو   وحش و طیر و دد و ام و دد از چرخ مهمان یافته
هر کجا جای کرده یک پی نعل اسبت خاک رزم   اژدهای رایت از باد ظفر جان یافته
آفتاب از سمت رزمت چون بمغرب آمده   چهره چون قوس قزح پر اشک الوان یافته
ور گشاده روی گیتی چون بجود پرداخته   دیده چون رخسار مه پر زخم پیکان یافته
ور بخار خون خصمانت هوای معرکه   بی خراج انجم استعداد باران یافته
پس بمدت ها ز خاک رزمگاهت زیر آن   رستنی ها صورت ترکیب و جان یافته
خسروا من بنده در اثنای این مدحت که هست   قصد آن کردم که زو اقرار بینم تا بی خرامت
گوش و هوش از گوهر نثر سرمایه گران یافته   عقل گفتا ای خجالت آسیب نقصان یافته
چون بگوی هر چه در توقیع ملک و ملکت   هر علامت از تو در یک مکرمت آن یافته

شاد باش ای مصطفی سیرت خداوندی که هم   کز قبول حضرت اقبال احسان یافته
نا توان گفتن نعیمی با جز تو بسیار کان   کی ز کیوان پاسبان ز ماه دربان یافته
باد دنیا نور خسروی بسیاره از فوج حشم   ای مه منجوق حضرت قدر کیوان یافته
هر چه پنهان قضا جز تو پیدا داشته   وانچه دشوار قدر جز تو آسان یافته

و له

روز مخمور دن و شادی و نشاط و طرب   نافه معتبر اگر گشتی ماه رجب
برگ ریزان بهمه حال فرو با بر رخت   بقدح آنچه از و برگ و نوای طرب است
تا در باغ سر تون شد و زادن بگذاشت   چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است
دختر رز که تو بر تارک تاکش دیدی   مدتی شد که با آونگ سرش در کنف است
موی یا رحلک و سپیده مثل تیغ بر   تا بخلوت لب خم زلب بنت العنب است
گر ز چراغ ز ان کیچه غنچان ز غنچه باغ   چون چنار زدها بس همه یکسر ذهب است
این عجب نیست گر از لاله خون بید   گفتی آمو به میناسم و پیچاده لعب است
یارب الماس لعل باز گرد شیشه بم   بینی این گنبد فیروزه که چون بوالعجب است
ای همه پیکانه صحراست که گوی ز سموم   تربت ان خوف و رستن این خطب است
خبر از نسیم و خان بین ز تا تیر بجار   تا ازین هر دو کنون چند رسوم عجب است

زر و این همه رزه زرین زرهست — عرصه آئینه پرچشمه سیمین سلبست
لمعه در پیکر کانون شده بر سیم بحار — افعی کاو را پیکر و جان عصبست
دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم — سطرهاییست که مکتوب بیان لهبست
شعله آتش ازین روی که کفگیر گوییی — در معادر کتابت قلم منتخبست
هر زمان از نو بر آب شمر افتد مکرش — در نوالج اثر هیبت دستور ملست

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح — جنبش رایت عالیش قوی تر سببست

نظام آن ذات مطهر که سپهرش گوید — صد نظام کهر و صاحب نظام نسبست
آنچه در نه فلک ازرق تجدید — همه از بار رقم خاطر او مکتسبست
آنچه در سر جهه از فضله خاک کرش — هیچ دل نیست که از آز در ان دل کربست
ساحت بارگهش مولد ملک عجمست — عدل فریاد رسیش داور دین عربست
صاحبا جانی ملکانی کر جز از آنک تو را — مرحبا از خوف تو بر بسته چه جای لقبست
نام سلطان نه بدانست که تا خوانندش — بل برای شرف سکه و فخر خطبست
گوشه بالش تو جنبیت کله گوشه ملک — و هنر و هم ز نسب رفعت و هم از حسبست
مسندت برتر از آنست که در صد یک از آن — چرخ را کنج تمنا و مجال طلبست

غرض از کون تو بودی که ز پرورد نحل — گرچه از خار گذر نیست غرض رطبست
آسمان و کری زانک بهمت جنبی — جنبش چرخ نه از شهوت و نه غضبست
مه بنعل سم اسب تو تشبه میکرد — خاک غربال بر آورد که ترک ادبست
گرد و جیش تو بشد بر همه اعضاش نشست — تا که راجب شد و اینک همه سالش رجبست
چرخ چون جوز شکست از آن روز که ماه — چهره چون چهره بادام خبان نقبست
خصم اگر لاف تقابل زند از روی حسد — حق شناسند که بوالقاسم و که بولهبست
رتبت و شوکت و قدرش نشود لازم از آنک — دارا و از حشم و تخت نوهم از خشبست
ور مقابل نهمش نیز نیک و چه رواست — تو چو خورشید بر این او چو قمر ذرونبست
آخر از رابطه قهر کجا واند شد — سرعت سیر تفاوت نه بپای هر نسبست
ور کشند سد سکندر مثلا گرد بقاش — این همه اندیشه کج از انفعال و رای تعقبست
عقل داند که چو مهتاب که دو شب تیغ — رفع و منعش نه باندازه درع و قصبست
همه در شسته رنج نه در تو او بهفت — ضربه پستان بزن زانک نمایی نسبست
تا که تبدیل مه و نیک بسال است و مهست — تا که از ترکیب مه و سال و روز و شب نسبست
بی تو ترکیب شب و روز و مه و سال مباد — که خود از جمله آن مدت تو منتخبست
بی تو مطرب خوش زخمه شغف پیش نمای — که ز انصاف تو اقطار جهان بی شغبست

و ایضاً — له

دوش سلطان چرخ آینه‌فام — آنک دستور شاه راست غلام
از کنار زبرجد گون افق — چون طلوع و غروب داد زمام
دید اندر سواد طرهٔ شب — گوشوار فلک ز گوشهٔ بام
گفتمش نعل خنگ دستور است — قرة العین فخر آل نظام
آسمان گفت کاشکی بینی — که نهد خنگ او بهار کام
گفتم این حیث پس بگو برهان — آسمان با دریغ و درد تمام
گفت زینی و زینک الله گوی — گفتم آوخ هلال ماه صیام
گفتم آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
نیمکی چند احساس شراب — روزکی چند اجتمای طعام
همچو انعام تاکی از خور و خواب — نوبت فاتحات والانعام
طره گشتم از رو الحق بود — جای آن طره کی در آن هنگام
شاه چون در حجاب مینو شد — از سرای سپهر مینافام
خیمهٔ دید از زمانه بیرون — وندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی زان مخدرات درو — همه آتش لباس آب اندام

سکه شاه زاد از بی آغاز — ساکنانرا امیر بینا و خیام
تیر در مجمع سپهر زمام — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از پیش جشن بهمن دی — یک کف بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل قلب — تخت خورشید زیر سایهٔ بام
دلو کیوان در او فتاده بچاه — ماهی و مشتری رمیده ز دام
ثور ماهان در ازای ناوک قوس — سمع را خصم وار کرده تمام
جدی معنون خوشهٔ گندم — بره مجروح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور — کام بگشاده تا بیابد کام
در ترازوی چرخ خیری شد — جوزا از لیام و غبن کرام
جویبار مجره را سرطان — زیر پشته در کشیده بود و خرام
در زمانی سپهر کلک شهاب — بر زبان رقم نوحه پیام
ساکنان سوا و مسکون را — داد از راز روزگار اعلام
صاحب آن ذو الجلال الذی یمن — برار و ذو الجلال و الاکرام
آنکه زانام ناصر دین — صدر اسلام اختیار امام

نظام ابن مظفر آنکه ظفر

رایتش را بلا زمست مدام

آن نمای که روز استغناش   بد زنقصان نشان گداشت تمام
متصل مدتی که باقی شد   بطفیل بقای او ایام
آنک خمش طلایهٔ رحمت   وانک عفوش بهانهٔ انعام
آنک خورشید آسمان بگذارد   سایه‌ها را زنور رایتش خام
ژاله خورشید و شعله بارد اگر   در جهد برق خاطرش بنگام
آسمان در ازای حکم روانش   خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنکه آسمانرا حکم   آسمان باری از کجا و کدام
ای زباس تو تیره آب ستم   وز شکوه تو نام حادثه خام
تیغ پاس تو تا کشیده شد است   حادثه بخبر است حسن نیام
چون طلالی خدای جاه تو خاص   چون دعای رسول جود تو عام
اصطناعت چو آب جان پرور   انعامت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف   عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز   لوح داغ تو سایهٔ دد و دام
شیء زمین بوس تو رسایه بدا   بندهٔ ساحت ترا ابرام

کر بود هر کت ببوسد خاک   چکند چرخ کت نباشد رام
جذب عدلت بجاجبت بکشد   باعوق انجمان زمام
تشنگان زلال لطف ترا   تکند تلخ ناامیدی کام
گرسنگان نهیب قهرت را   خنونا ممکنست روز قیام
خون خصمت حلال دارد چرخ   ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش   گوشهٔ بالشت ترا به سلام
عالما ناطقا مدیح تو وای   گرچه پرپار بخشند اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد   دست طبعم ز آستین کلام
الذی هم کلام لا احصی   پس دبیری مکن ز کلک نعام
تخت چون الف ندارد هیچ   چه کشی از پی قبولت لام
ای جوادی که از دو خام سحاب   با کف همت التیام لیام
تا با جسام فایضند اعراض   تا باعراض باقیند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا   بی تو اعراض را مباد قوام
گل عزّ تو در بهار وجود   تازه باد و عدم گرفته زکام
با هوادت سپهر ست مهار   با حسودت زمانه تلخ کلام

درگهت را سیاست از حجاب | حضرتت را سیادت از خدام

و له

ای کلک تو نسخ ملک عالم | وی روز تو روز عید آدم
هرچه آمده زیر آفرینش | زاندازهٔ کبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل | آدم بطفیل تو مکرم
در سلسلهٔ زمان مؤخر | بر مسندهٔ جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح | الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو وهم در مسالک | اصرار کنان که هان تقدم
صدر تو بپایه تخت خورشید | رخش تو بتور رخش رستم
در موکب تو بمیخ پروین | مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبهٔ تو طرهٔ شب | بر نیزه‌بند کاکلت پرچم
وز عکس طراز رایت تو | آن آیت رفعت مجسم
بر دوش فلک ردای اصلی | بر دوش قضا نموده معلم
در دست تو کارنامهٔ جود | با جاه تو بارنامهٔ جم
در صورت فتح و باب تثلیث | با نامیه همعنان رو ز نم
بر آب روان نگاه دارد | حفظ تو نشان نقش آدم
در کرو جنیبت تفاوت | هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو غورهای رحمت | با زخم تو سفتهای مرهم
سبحان الله که دید هرگز | در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا دو تا دم | خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران | آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت | در خال و خط حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر | در موج جنون عطارد ابکم
توقیع تو در دیار دولت | تفویض همی کند مسلم
هر صدر بصاحبی مؤید | هر تخت بخسروی معظم
زیر لگد تو چون پس مست | هم مغفر فلک شکسته طارم
باطل شش قضای تحرز | زنده نشود و بحشر اعظم
گر بیم ملامت نشورش | در نفخ صور نگسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای | در محور عالم افکند خم
تا بر بخط زمین ندارد | چه جای زمین که آسمان هم

تا عرصهٔ عالم عناصر / خالی نبود ز شادی و غم
شادی و سعادت تو بادا / تا عنصر انتظام عالم
عمرت همه ملک و ملک باقی / روزت همه عید و عید خرم
وندر دو جهان مخالفت را / با عجز و عنا دریچه درهم
با سخرهٔ سیلی حوادث / با گریهٔ آتش جهنم
تا زان ز تو در صدور فردوس / جد و پدر و برادر و عم

و له

صبا بسبزه بیاراست دار دنیی را / نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک / سر آب همه معجزات عیسی را
بهار در و گهر میکند بدامن ابر / نثار موکب اردیبهشت و اضحی را
مذکران طیور زند بر منابر باغ / ز نیم شب متر صد نشسته املی را
چمن مگر سرطان شد که شاخ نیسترنش / طلوع داد بیک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می زنند / بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه داده دریابد / نگارخانهٔ چین و جمال لیلی را
خدای عز و جل گویی از طریق مزاج / باعتدال هوا داد جان بانیی را

صبا تعرض زلف بنفشه کرد بسی / بنفشه چون پر در آورد این تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت و لاله شنید / بنفشه نامیه بروانید این دو معنی را
چو دید نامیه کین یک دو تن ز لشکر او / متابعت ننمودند عقل و تقوی را
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را / خواص نطق و نظر داد و بهرانیی را
چهار پنجه گشاد و دست و نی کمر بسته / دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابو الفتح آنک هست روی / ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت / تاثیر ید بیضات دست موسی را
نمود عکس نگینت بچشم دشمن ملک / همانک عکس زمرد نمود افعی را
ز کنه رتبت تو قاصرست فهم عقل / بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زدست / سپهر تخت سلیمان تاج و کسری را
قصور عقل تصور کند جلالت تو / لباس طور تحمل کند تجلی را
رواج کرمت با سبزه روی طبع / خواص شکر آرد مزاج کاسنی را
حرارت سخطت با گران رکابی سنگ / ذبول کاه دهد کوههای عربی را
دو معنی اند که فتوی امر و نهی دهند / قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
بهر چه معنی رایت قلم بدست گرفت / قضا برات نویسد جواب فتوی

تبارک الله معیار رأی عالی تو
چو واجبست مغاویر او سوری

میان مثال که توقیع تو بر آن بنهد
زمانه طی نکند جز برای حسنی را

زغایت کرم اندر کلام تو نه نیست
در اعتقاد تو خود نیست نون مکر نفی را

ببارگاه تو دایم بیک سخن زاید
زمانه صوت سؤال و جواب آری را

وجود کف تو بنگ غنی گشت چنانک
به نیمه بار قضا میفروخت احیی را

زهی رواج جودت ز روی استعداد
امید شرکت احیا فکنده موتی را

چو در جلوه انش و راوی شعرات
ببارگاه در آرد چو عیس انیتی را

رقص در کشد اندر هوای بارگیت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک
ورای پایه خود ساختند ماوی را

ببیخ روزه ترقی بسقف او بردند
چو لات و عزی اطراف تاج و مدری را

شکوه مصطفویت آخر از طریق بغا
ز طاق پایه در افکند لات و عزی را

طریق نسبت اگر چه پسر نه باقی نیست
زمانه نیک شناسد طریق اولی را

ز حرج چشمه تیغ تو داشتن پر آب
ز خصم پاره خلق سپهر مجری را

همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند
بگاه خشم و رضا خوف را و بشری را

زبان کلک تو شمشیر فتنه باد چنان
که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

ترا عطیت عمری چنانک میل اجت
کند کفیله سپاس عطای کبری را

وله

نصرت و تایید باد نصرت و دین را
صدر جهان خواجه زمان و زمین را

صاحب ابو الفتح طاهر آنکه زرایش
صبح سعادت دمید دولت و دین را

آنکه قضا در حریم خدمتش آورد
رقص کنان گردش شهور و سنین را

و آنکه قدر در ازای طاعتش افکند
موی کشان گردن یسار و یمین را

قلزم و کان را ز دستغیب نجستند
کلک و نگین یعنی آن یسار و یمین را

پای نظر چی گیتی بلندی قدرش
زعم اشارت کنند شک و یقین را

قفل قدر بشکند تفحص حزمش
کشف نماید نهانهای غث و ثمین را

حوصله تو ان داد روز عرض ضمیرش
در عرق آفتاب چرخ برین را

حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش
در ثمین کرد و اشک در ثمین را

بی مدد عزم قاهرش نگشاید
کوکبه روزگار ذهیج کمین را

بی شرف مهر خازنش ننهادست
در دل کان آفتاب مهیج دفین را

راهبر روح از پی طفیل وجودش
قابل ارواح کرد قالب طین را

چو بهر جامهٔ خانهٔ کرم او / کسوت صورت نمی‌دهند جنین را
تا افق آستانش رایت بکردند / شعله زد روز نیک صبح جبین را
برد لطفش بخاک رنگ نشانند / باد صبا رانه بلک ماء معین را
فاتحهٔ اعتش از زمانه همی خواست / شیر سپهر از برای لوح جبین را
کفت صبا کری پی باغ نشست / کاتب تقدیر چو ذروح امین را
ای ز پی آب ملکت رونق دولت / دافعهٔ فتنه کرده رای رزین را
وز پی احیای دین خوان و نهار / ز سر خوزین بریده خنک تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک / رایحهٔ صلح داد حصن کین را
رحم تو کرد آنکه فیض رحمت سلطان / بدرقه شد یک جهان چنین و این را
ورنه تو دانی که شیر رایت بهرش / طعمه کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار است گرچه بر در آن ملک / سد قدمیست حصنهای حصین را
کعبهٔ دهلیز شد بدید فصیلش / سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود بدو پادشاه گرچه کارست / خاصه کارهای چنین را
تیر سریع شهاب کلک تو بس بود / زخم کنان صد هزار دیو لعین را
غیبت خوارزمشاه چون پس شش ماه / چشمهٔ خون داد چشم خاوند بین را

دست بقراک اصطناع تو در زد / معتصم ملک ساخت حبل متین را
شاد زی ای در ظهور معجز تدبیر / روی سپید کرده روی سحر مبین را
باغ وجود از بهار عدل تو چونانک / برگ برآید بهار خانهٔ چین را
ملت و ملک از تو در لباس نظام‌اند / نی تو نه از انتظام باد مه این را

وله

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک / واو بیعزاز تو داده پذیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلک تو آن نهاد / چندین هزار تعبیه از کار و بار ملک
تا کلک در یمین تو جاری زبان نشد / نوز نگین زبانه نزد در یسار ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست / دیباجهٔ قضا نکند پود و تار ملک
علم خدای بود و قلم ساخت حل و عقد / آن رازدار غیب شد این از دوار ملک
آن در ازل بکرد بیکبار ثبت حکم / وین تا ابد بساخت به یکبار کار ملک
کلک ترا که عاقلهٔ نسل آدمست / آورد نا قل حراب از جویبار ملک
دانند ترا که واسطهٔ عقد عالم است / پرورده دایهٔ شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فنا و نیست / با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر زر و عندلیب و کر / از اعتدال دو هوز شاخسار ملک

بر چار سوی پاس تو قلاب مفسدت / دست ربیع باز کشید از عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کمین کند / گر بگذرد بعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد باره حزم تو طوف کرد / گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ایام امتداد نفاذ ترا ابد بدید / گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه … برون ساختند / گرچه ز نور سایه برون شد کنار ملک
وایم چو حلق ساعت از امداد سعی تو / نو نو همی فزاید خرپشت و بار ملک
ای بارگاه تو افق آسمان عدل / وی آستان تو ز بعض استوار ملک
چون خوانمت وزیر که صد پادشا نشاند / توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک
یک مستحق نماند گر انصاف تو نیافت / معراج بخت و دولت معلاق دار ملک
فاروق حق و باطل ملک زمین تویی / احسنت شاد باش زهی حق گذار ملک
خورشید روزگار دویست پیش از تو زاد / بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک را بوزارت سزا منم / بزناگرفته چون همه طفلان شعار ملک
چون در سواد ملک بجنبید رایتت / وان در سواد سایه او بیخ و بار ملک
نقد رکعت خیمه بکن ببین که آمد آنک / هستم ار کونه شرف یاد کلاه ملک
باری کسی که ملک برد انتظار او / نه چون تویی که هر دو بری انتظار ملک

ای ملک از بسیط جهان خواستار تو / واندر بسیط او همه کس خواستار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان ملک و در آشکار ملک
ای شیء تصرف تو جهان تا ابد مباد / یک روزه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و بعهد تو ملک شاد / یارت خدای باد و شکوهت یار ملک
ملکی که خیمه از خم گردون برون زند / در زینهار تو نه تو در زینهار ملک
بر درگهت رکوع و صبیح و شریف عصر / در مجلس تو سجود صغار و کبار ملک

وله

ای بکوهر تا با آدم پادشاه / در پناه اعتقادت مهر و ماه
اسم میمونت حریم ایزدیست / اندرو چو کبریا را غیبت راه
از اساس آسمان بنده وثیق / گرچه در اندیشه سازی کارگاه
ناوک عصمت بدوزد چشم روز / گر کند در پایه جرمت نگاه
پیش عهدت چاوشان بیرون کنند / آفتاب و سایه را از شاه راه
در امید آنکه از روی قبول / رفعت جز تو یابد جم و ماه
پوشد اندر خرگه هر خسوف / کسوتی چون کسوت جرمت سیاه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر / با ثبات دولت کردی پناه

گر وجود تو نبودی در حساب / آفرینش نامدی الا تباه
ور کسی انکار این دعوی کند / حق تعالی هست آگه گواه
قدر ملکت کی شناسد دیو و دون / شکر چون نیکی گذارد مرد آه
منصب احمد چه داند کنج غار / قیمت یوسف چه داند قعر چاه
بوی اخلاقت بگلزار ار بگذرد / در حجاب جاویدان ماند گیاه
نسبت از جاه تو دارد در جهی / صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو / راند بر تقدیم آدم آتش چاه
خاک ترکستان ز فخر همتت / با کمر زاید همی مردم گیاه
خون کانها کینهٔ دشمن ز بخت / من چگویم چون شدی در شبنگاه
از تعجب هر زمان گوید سخا / زینت دریا و تمکین جبال پادشاه
ای ز عدل شرح رویت تابد / کد بار از روی زرد از بیجگاه
عدل تو نقش ستم چون مانده و / کز جهان برخاست رسم دادخواه
تا که دارد خسرو سیارگان / در اقالیم فلک را انجم سپاه
در سیاهت بر سپهر بنده / از شرف سیاره بادا کلاه
تارک گردونت اندر پایمال / ابلق ایامت اندر پایگاه

سایهٔ یزدان که ظل ایزدیست / بر سر این سپهری بیگاه و گاه
بخت روز افزون و خرم تخت او / جاویدان دولت فزای خرمگاه

وله

اگر در هر کسی کمالست / ز آثار کمال الدین خالست

جهان محمدت محمود صدری / که چه پسندد جهانی از رجالست

کمالی یافت عالم زو که با او / چو اندر بحر و کان نقصان محالست
ز بیم بخشش دستوار یارا / گروایم با تو از ایشان جبالست
یکی در حلقهٔ قعر بحار است / یکی در حفرهٔ جوف جبالست
بعهد او که دایم باد عهدش / کمینه ثروت آمال مالست
طمع گر گربه در ایشان فروشند / چو بخل او وز با سنگ از جوالست
چنان رسم سوال از دهر برخاست / که پنداری زبان حرص لالست
سوال ار میکند او میکند بس / سوالی کان هم از بهر سوالست
نخواهم گفت او را نال گو چون / که در پای نوالت او نه نالست
مثال چرخ و خاک بارگاهش / حدیث تشنه و آب زلالست

چه گردون نیست قدر او نه آنجا / نهایات جنوبست و شمالست
بحمد الله نه آن جنس است قدرش / که در دانش نهایت را مجالست
چو خورشید است دانش تو که آنجا / خللهای کسوفست و زوالست
توانی کرد آثار وجودت / میان چرخ را جوزا دوالست
گر از نعمت همت است آنکس و دایم / ز گیتی التفاتش را ملالست
من از گویم نبات ادنی تو دان نمک / صبا را کمترین داغی نهالست
ز نیکو گفت حاسد نیست نیازت / کسی را کآسمان نیکو سگالست
علو شده مدح تو آن نیست / که با او فکرتی را پر و بالست
کی چون در سخا گنجد که نعتش / نه در اندازهٔ وهم و خیالست
خود ادراک تو بر خاطر ۱۹۶ مست / اگر نظم شعر من سحر حلالست
کمالت چون تن اندر طوق نهد / چه جای حرف و صوت و قیل و قالست
ترا گردون سفال آید زر نیست / اگر چند اندر اقصای کمالست
و از طبع پس کیش هم چو زاید / صدای اصطکاک آن سفالست
پس آن بهتر که خاموشی گزینم / گر آنجا از من این خیر الخصالست
الا تا سال و مه را در گذشتن / بد اختر در قیاس نیک فالست

بد اختر خصم و نیکو فال بادی / همی تا کون و دور و ماه و سالست
بلالی را که بر گردون نسبت / ز تو امیدها جاه و جلالست
ز دوران در تزاید باد نورش / الا تا بر فلک بدر و هلالست

وله

ای بر سر کتاب ترا منصب شناسی / معنی فلک داده برین قول گواهی
جاه تو و اقطار تو و یوسف و زندان / ذات تو و تحریف فلک یونس و ماهی
تا خورده میر قلمت عین توقف / تا دید نظام تخت ننگ تباهی
نقش تو نعت دران تنبه گری منشن / بل نسخت ماهیت اشیا کماهی
زلف و خط مسکین تو یک حلقه بر او / بی را نحه خاص صدرا نسب اسرار الهی
با جذبهٔ نوک قلم گاه زبانت / بپذیرفته هیولی تخت صورت گاهی
چون رایت سلطان جهانگیر تو بخشند / تقدیر بر آید باثر بر چه سپاهی
معلوم شد از عارضه نوک کشیست / بر چرخ سراسیمه مکر محطی و تباهی
خوش باش که سیاره برا خواهر شند / با دیار زن سیاره و از بنت چاهی
کفنی که وار بسته جوز جنس مکر / کم شد بر این رشته صحبت زنباهی
بودند زمن همه اصحاب تناسب / نو جنس شما تا که با صحاب ملامی

الا تو که دانی که زبانیست بتو پیوست / از پرسش من دوست نه مالی و نه جایی
بالله که بجان خدمت میمون تو خواهم / وز خلق تو دانم که هر ایز تو خواهی
لیکن ز وجود و عدم من چه گشاید / گر باشم و گر نی نه فزایی و نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت آن صبح / هر روز ز نو جامه بدرد ز نکاهی
من چون رسم اندر شرح مآثر تو آخر / تا خود چه پسندی ای خواجه چه پایی
لایق بکمال تو همین دیدم و تا حشر / کای بر سر کتاب ترا منصب نامی

وله

از محاق قضا برون شد ماه / وز عنای خطر برون شد شاه
باز فراش عافیت طی کرد / بستر غم فزای شادی کاه
باز برداشت و هم ملت و ملک / باز بفزود قدر مسند و گاه
زینت ملک پادشاه جهان / زین دین آل عبد الله
آنکه از دامن جلالت اوست / دست تاثیر آسمان کوتاه
وانکه در طول و عرض همت اوست / رای سلطان اختران گمراه
پیش یا پس قضا کشاده کمر / پیش تیغ رخش قدر نهاده کلاه
عرضش از پر اختران مبنی / عرضش از راز روزگار آگاه
بازبی جوز دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
وانکه از رای روشنش بگذارد / نور خورشید وام سایهٔ جاه
عرصهٔ همتش چو گنبد چرخ / یک جهان خیمه دارد و خرگاه
وانکه از چهره و لفظ آموخت / عکس مهتاب شکل خرمن کاه
ای ز رزم تو پر سمر اقوال / وی ز شکر تو پر شکر افواه
آسمانت زمین طارم قدر / وآفتابت نگین خاتم جاه
زین سپس در جنابت حاجی / طاعت گیر بار ندارد گاه
ملک را ز آفتاب رای تو هست / ابد الدهر بامداد پگاه
چو بدرگاه عالی تو فلک / نه نوشته عسل و غذا
چو بعین رضا نخواهد کرد / دیده روزگار در تو نگاه
هست بر وقف نامهٔ شرفت / ز سپهر و چهار طبع گواه
خشم و خصم تو آتش است و حشیش / مهر و کین تو طاعت است و گناه
بد باند ز شعلهٔ آتش / فتح را باب کف تو مهر گیاه
گر دوه از در از دستی جود / از جهان دست خواستن کوتاه
در سهر خود چنین تواند بود / بشری لا اله الا الله

ای ز تو زنده سنت پاداش / وی ز تو تازه رسم باد افراه
بنده زین سقطه چو آتش خویش / زبر آتش است بنگه و گاه
حاش لله چه روز سقطهٔ تو / شب گیتی نزاد روز سیاه
شکر یزدان که باز روشن شد / تو صدر وزیر حضرت شاه
نشد از سقطه تربیت ساقط / بلکه بفزود بر یکی پنجاه
تا کند اختلاف جنبش چرخ / نقش نیرنگ روزگار تباه
هر که نبود به روزگار تو شاد / روزگارش مباد نیکوخواه
امر و نهیت روان چو روز قضا / ز نشابور و ری و بلخ و هراه

وله

چون ورا و خویش را در ملک ری کردم قیاس / در خراسان باز ننهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی / عقل بی روزی و طمع نامی ببندد را اساس
ای طمع از خاک رنگین گر نهی داری هوس / وی طلب از آب رنگین گر نهی داری تو کاس
ای دل ار قوتی نگردد از تو یاد اندر جبل / عیب نبود زانکه در اطوار پیدا شد یاس
تا خداوندی چو مجد دین و دولت بو الحسن / حق شناس بندگان باشد چه باک از ناشناس

آنکه از کنه کمالش قاصرست ادراک عقل / راست چونان کز کمال عقل ادراک حواس
آنکه با جودش سبکساری نیابد انتظار / وانکه با بذل گرانبارش نباشد آن سپاس
یابد از یک التفاتش ملک استغنا نیاز / همچنان کز کیمیا ترکیب زر یابد نحاس
خواستم گفتن که دست و طبع او بحرست و کان / عقل گفت این مدح باشد نیز با من هم بلاس
ورنه او را ابر چون خوانی و اینجا صاعقه / طبع او را بحر چون خوانی و آنجا احتباس
دهر و دوران در نهاد خویش از آن عالی ترند / کز سر همت منجمشان بپیماید بطاس
در لباس سایه و نور زمان عقلش بدید / گفت با خود ای عجب نعم البدن بئس اللباس
ای برسم خدمت از آغاز دوران داشته / طارم قدر ترا هندوی منعم چرخ پاس
ای نهاده چرخ جودت تن درین روی شمال / وی نهاده وحل حاجت پای از آن سوی قیاس
عالم قدرت مجسم نیست گر نه باشدی / اندرون سطح او بیرون عالم را مماس
ور که بیرون ماند از گیتی چو تدبیر محال / گر برو بندد کسی از خاک جرم و آب پاس
بر تو حاجت نیست کس را عرضه کردن احتیاج / زانکه باشد از همه کس التماست التماس
انظروا ما نقتبس من نورکم کی گفت چرخ / کافتاب از آفتاب همتت کرد اقتباس
ختم شد بر تو سخا چونانکه بر من شد سخن / این سخن از روی گردون هم بگویم بی هراس
دور نبود کین زمان بر وفق این دعوی گرفت / در دماغش خود سعادت را همی گردد عطاس

ساعی و انی کو امین غم کرد انکه بود — ابتداشان او و فیض و انتهاشان بود اس
وین که من خادم همی پردازم اکنون ساخت — ساعی کو تا بیاید کو نشان لامساس
ور چه خیزد در سخن حشو از خطا بینی طبع — ور چه خیزد پر ز بر و بیاز تا جنبی لامس
تا بود سیر الثوانی در سفر دور فلک — وندران دوران نظر کاو او کاو و اس
کاو گردون هر که اندر خرمن عمرت مباد — تا مه نو گشت زاد آسما زا هست داس
تا که باشد این مثل کالیاس احدا یا چنین — بادی اندر راحتی کاز انبا شند پیم پاس
دامن بخت تو پاک از گرد آسمان — وز جفای آسمان خصم تو سرگردان چو آس
بی سپیده دم شب خذلان بد خواهت چنانک — تا بصبح حشری کو بیدا احاد ام السداس

وله

هر کرا در دور گردون ذکر مقصد میرود — یا سخن در سر این صرح ممرد میرود
یا حدیث آن پری چهره که از بد و وجود — همچو خاتونان درین پیروزه اقد میرود
یا دران جوزا نشست کودک شیر وعی میکند — گر تصنع که تخط گاه او د میرود
یا همی گوید جواب کل انسان در دوام — از تحرک میل تحریک مجدد میرود
بر زبان دور گردون در جواب هر که هست — ذکر دوران علاء الدین محمد میرود
انک بس سده او پایه خورشید را — در نشستن گفت و گوی صدر مسند میرود

انک چو در سایه رایتش زاید آفتاب — رایتش بر چرخ منصور و موید میرود
انک از تاثیر نه گردون بهشت روزگار — ساکنان خاک را انعام بیحد میرود
هر چه رفعت از عطیتهای ایشان تا کنون — حاطه الله زو بیک معنی مفرد میرود
عقل کل کو تا ببیند نفس خاک جرم ری — گرد و عالم دامن افشانان مجرد میرود
طبع عقل استقبال جاه بابدان سر عقد میکند — کاندران خلعت زمان گوی مقید میرود
دست او را در سخا تشبیه میکردم بابر — عقل گفت این اصل باری با ممهد میرود
پیش دست او هنوز اندر دبیرستان جود — بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
خاک پایش را ز رفعت آسمان بر سنگ زد — تا بگاه موج موزون با معقد میرود
گفت صراف قضا ای شیخ اگر ناقد منم — در دیار ما تصرف تا بغز نقد
وصف میکردم سمندش را شبی با همان — گفتم آن رهنما ربین کان آسمان قد میرود
گفت وی بر فرق کوهی بر دو پویان گفت — آفتابی پی که سوی بعد ابعد میرود
ماه بشنید این سخن آسیب زد بر منطق — گفتش آیا با حدیث نعل معقود میرود
ای جوان دولت خداوندی که سوی جود منت — دولت من پیر و قد تو با یمن خد میرود
جانم از یکجا مه پیوند تو عیشی با شتیت — کز کمالش طبعه بر عیش مخلد میرود
خصم شد بر کو هم تو همچو وادی بر دو — بر تو این دعوی صد بریان مو کد میرود

روز نو و کین زمان از مجلس حکم و قضا
بر زبان چرخ بر اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
راستی باید سخن از صد مجلد میرود

چشم بد دور از تو خود دور است کز پس پاس تو
فتنه اکنون همچو یاجوج از پس سد میرود

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف باد ابر جان و جاه و عمرت روزگار
زانکه در اوقات احکام مؤید میرود

حاجب بارت سپیداری که در میدان چرخ
نجم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سمن ساقی که بر قصر سپهر
لهو را همواره با صرف مورد میرود

وله

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور
که هست مشرق و مغرب ز رای او معمور

باصطناع بیاراست دستگاه وجود
باستناد بیفزود پایگاه صدور

سپهر قدری کاندر ازای قدرت او
شکوه گردون دونست و نور اختر زور

گرفته نکهت او عرصه صباح و مسا
گشاده طاعت او گردن صبا و دبور

نوایب فلک اندر خلاف او مضمر
سعادت ابد اندر هوای او مقصور

قضا نپازد کاری ز رای او پنهان
قدر نداند سری ز حکم او مستور

فضایل سخطش نیش گشته بر کژدم
علاوه کرمش نوش گشته بر زنبور

توان گریخت اگر حاجت او فتد مثلا
ز پیشی چو مهش ز سایه نور

زهی موافق احکام تو زمان و زمین
زهی متابع فرمان تو سنین و شهور

مسافران بقا و تو همچو باد عجول
مجاهدان وقار تو همچو خاک صبور

بجود اگرچه کفت همچو آب شد معروف
بلاف معجزه چون عدت زبان شد مشهور

کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست
که خلق را برهاند ز روزی مقدور

چه چشمهاست که آن نیست از مکارم تو
زهی کریمی تو واجب که چشم بد ز تو دور

به تیر سهم تو آنرا که خسته کرد قضا
چو جن و انس نباید بنفخ صور نشور

به آب رفق تو آنرا که تشنه کرد امید
سپهر بنده نماید بشش سراب غرور

بزرگوارا من بنده و تو ابع من
همیشه حسب نفیرم از جهان نفور

دانه در خور ایام همتیست بلند
همی به پرده دریدن نیاز آدم معذور

زمانه هم چه برآید بعوضه نتوان برد
که ما در سیت فلک بر نبات خویش عبور

هوا فلک عملی داد در ولایت غم
که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور

بجزء عزل چگونم که میرسد شب و روز
بدست حادثه منشور در پی منشور

من از فلک بشکوه نالم که از تو دشمن و دوست
چو از فلک بمصیبت همی رسند بسور

همیشه تا که کند نور آفتاب فلک — زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
شبت چو روز جهان باد روز دشمن تو — ز گرد حادثه تاریک چون شب دیجور
حساب عمر حسود ترا اگر عمل — زمانه ضرب کند باد همچو ضرب کسور

وله

زهی دست تو بر سر آفرینش — وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده از ملک و ملت — بنام تو بر منبر آفرینش
طرازی نه چون طاهر ابن المظفر — بعهد تو در ششدر آفرینش

چهل سال مشاطهٔ کون کرده — رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضلهٔ کوه تو نبودی — خضر آمدی کوه آفرینش
گشاده رکاب تو گردون فطرت — برد از دارا اختر آفرینش
بباد عدم برد خواهد بخواهد — خلاف تو خاکستر آفرینش
فنا بارها کرد عزم مصمم — که تا بشکند جنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه — نکردی قضا در خور آفرینش
بدیوان جاهت گر آرند انجم — خراج نهم کشور آفرینش

وز انقطاع جود تو رسانند ارکان — وجوب همه شکر آفرینش
توئی سرور آفرینش نه بینی — کرم دم قضا تا در آفرینش
ز چو خام از طبیعت بپرسد — که هم تو نشد سرور آفرینش
ترا گر دو کار از برای تغافل — موکل کنند بر سر آفرینش
نگه کن چه باید که با تو چو تخته — نگردد بگردد در آفرینش
حوادث چو انگشتری گان — بمعنی بود پیکر آفرینش
که تا کرم و سنری روش نیابی — که اینست خشک و تر آفرینش
اگر تا ازواج عناصر بنسبت — زیادت کنند پیکر آفرینش
تو بادی که چو با تو نیکو نیابد — قبای بقا در بر آفرینش
دوام ترا بیخ در خاک آبی — گر نور منت برگ بر آفرینش

وله

ای بجوی و جوی چو بهار — کشته در دیده ها بهار نگار
از سپهر بر رفعت آمده تنگ — زان دو روز نیکی که داشت لیل و نهار
در دماغ فلک صدای خست — کرده تألیف لحن موسیقار
معتدل عالمی که در تو طیور — همه هم سار کنند و هم طیار

بوالعجب عرصه که در تو وحوش   همه هم تا بتند و هم پیکار
گرگ تو پیل گشته زنارک   باز تو کبک خسته در منقار
شیر و گاو و تو بی نزاع و غضب   ابد الدهر مانده در پیکار
تیغ ترکان رزم گاه ترا   آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزم گاه ترا   می پرستان نه مست و نه هشیار
سایهٔ تو چنان کشیده سنانست   کآفتابش نمیرسد یکبار
پایهٔ تو چنان رفیع نهادست   کآسمانرا فرو داوست بدار
آسمان زیر دست سایهٔ تست   ورنه کردی به تازهٔ تو نثار
باغ میمونت را نشسته مدام   همچو مرغان فرشته بر دیوار
رستنیهاش چون نبات بهشت   فارغ از گردش خزان و بهار
سوسنش همچو منهیان گویا   نرگسش همچو عاشقان بیدار
صدف افکنده موج برکهٔ او   همه اطراف خویش در باوار
فضله‌اش سرخ بید او مرجان   لؤلوی سنگ ریزه او شهوار
پوششش طارمی چو گردون نه   چمن ساختن چو ارکان چار
در عالیش بر زبان صریر   من ثناگوی زایران همواره

تا بسوده در روز بالش زیر   سرو خلقش و نفخه دست جبار
انکه او گشته در ره بنجاک مسیر   وانکه نهیش دهد بباد قرار
وانکه مرکز هیچ وجه ندید   فلکش چو در آب آینه یار
آن قدر قدرت قضا پیما ان   وان ملک سیرت ملوک آثار
ملکتش را چو چرخ استیلاها   همتش را چو بحر استظهار
کار تو بش ساختن آسان   غور خوش بیافتن دشوار
کرده چون بشر وری تسلیم   کرده در بندگی اقرار
زمعاییش پای بند فنا   زابا دینش زیر دست شمار
دست خلقش همیشه بر سر خلق   پای خصمش همیشه بر دم مار
رایت او بجنبش اندک   خانه پرداز فتنهٔ بسیار
زینت کلک دست او بفزود   بکف بی نشان مال پیمار
چه عجب زانکه خود بیاراید   در جهان کلک را چو دریا بار
دم نفس از لقا و گفته بگیر   هر چه رایش بحکم گفته بیار

دوش سرمست آمدم بوثاق   با حریفی همه وفا و وفاق

دیدم از باقی رندونشین
شیشهٔ نیمه بر کنارهٔ طاق
نی چون عهد دوستان بصفا
تلخ چون عیش عاشقان بفراق
هر دو در تا بخانه رفتیم
که نبود آشنا هوای رواق
بنشستیم بر دریچگکی
که همی دید قوسی از آفاق
بپیمیم ز منطقی اجزا
برنپیاردم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه تعبیه رف
زان رخ لامع و دم براق
شکر و نقل ما ز شکر وصال
جرعهٔ جام ما ز خون فراق
نه نوا مطربان چابک دست
نه نوا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندم
در نهاوند و راهوی و عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق
مشرقی کرد خانه از اشراق
بسخن در شدیم هر سه بهم
چون سه یاری موافق مشتاق
ماه را نیکوی همی گفتیم
که دریغی با جتماع و محاق
زو سخن چون شد حدیث داودیم
قصهٔ چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند کرد
در بسیط زمین بعلی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال
کشف اسرار او باستحقاق

نه از آن طایفه که نشناسند
معنی اخراق از اوراق
نه از آن دایره که در تدویر
نتوانند زد ز نطق نطاق
ماه گفتا که برق وهمی بود
که برین گنبد آمدی براق
در خراسان ز آمدنش گریست
که بر او عاشقست ملک عراق
عصمت ایزدی رکاب و عنانش
بدوی سرمدی ستام و جناق
وانی آن کیست اوحد الدین
آن ملک خلقت و ملک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن ما
گفت مخدوم و منعت اسحاق

آسمان رتبتی که سجده برند
آسمانهاش خاضع الاعناق
مکنش بسته با ابد پیمان
قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر اوست قدر
چون نشود در نفاذ او بی عاق
فکرتش نسخهٔ وجود آمد
راز گردون در او خط الحاق
رایش ار آفتاب نیست چراش
سوی آسمان نیاید تا ق
بوی کبریت احمر صدقش
از عطارد ربوده رنگ نفاق
نعو سبع المثانی نحنش
افت منهیان سبع طباق

خرقه پوشیده چرخ و در زر کش
رفعت بارگاه او مخراق

رای عالیش فالق الاصباح
دست معطیش ضامن الارزاق

بی نیازی عیال همت اوست
صدق او در سخا بجای صداق

رغبتش رغم کان و دریا را
چار تکبیر کرده بر سه طلاق

کرمش آز را که فاقه زده بیش
ز امتلا اندر افکند بفواق

خون کانها بریخت کین سخاش
کوه از آن یافت یعنی ز خناق

بکرم رغبتش بدان در جست
کز نظاره رغبت احداق

کم نکرد و که کم نیارد شد
طول و عرض هوا با ستنشاق

پیش کرد و که پیش داند شد
شرح بسیط سخن با ستنطاق

تا زمان همچو روز باشد و شب
تا عدو همچو جفت باشد و طاق

روز و شب جفت باد با شادی
در چنین کاخ و باغ و طارم و طاق

عز او باد در ازای وجود
ناز معشوق و ناله عشاق

و له

هر چه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست
راستی باید طفیل آب و خاک آدمست

باز هر کند ز دوام خیر کلی دست او
بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست

گر کسی تعیین کند کان کیست ورنه باک نیست
معنی‌ای دارد معین گر بصورت مبهمست

عیسی اندر آسمان داند و گر خواهی بپرس
تا بگوید کین سخن در صفوت الدین مسلمست

پادشا سیرت خداوندی که در ترتیب ملک
هر چه رای اوست رای پادشاه اعظمست

آنکه در انگشت تدبیر سلیمان دوم
مشورتهای صوابش را خواص خاتمست

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات
طوطی معنی منم اینک زبانم ابکمست

حرف را چون حلقه بر در پیشه بس ای عجب
من چگویم چون لغتها از حروف معجمست

ابجد نعت تو حاصل زان دبیرستان بود
کش چو استادش علم الانسان ما لم یعلمست

گر بجا ها در نگنجد تعجب نشگفت از آنک
هر چه عقلش در تواند یافت از قدرت کمست

قدر شناس اندیشهٔ قدر تو نگنجی مشکلست
دیدن خورشید بر خفاش کاری معظمست

مسند قدر ترا در حیز دوران نبود
زان بتا سقف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم گفت آسمانی در رفعت گفتا مگوی
کآسمان از جملهٔ اقطاع ها یک طارمست

تو در آن اندازه از کبریا کاندر وجود
هیچکس با کس درستی زنوان نهادن گو همست

ایمنی با سدهٔ حاجت چو در مسازی گرفت
فتنه را گفتند کایان تازه کن کافو درست

تا ز انعام تو بر آفرینش باز شد
آز را سوختند در بانی نیازی در همست

فتح باب دست تو مشکلست گر تا نیز او
دود و آتش را میان چون بر نشان پرهمست

موج شادی می‌زند جان جهانی از غمت / اینت عزم کرکان و دریا را از آن شادی غمت
سعد اکبر خود توی کاندر دو کون مقنع ترا / آن سعادتهای دنیاوی و دینی مدغمت
گر ورای پنج گردون ده یکی زان حشمت / مشتری را در صد و سی کز عمامه معلمت
تا که از دوران دایم در خم سقف فلک / با چراغ صبح اشهب دود شام ادهمت
آتش جود ترا گر دود منت خار غمت / از سعادت باد هیزم کش برون زین جمت
رایت عزم تو بر بام بقا تا در گذر / طره شب تیره فوج زمان با زحمت

و له

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک / ز یقین بر طول و عرض لشکرت واقف نه تنگ
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک / کرده نعل مرکبت صد رخنه در روی سمک
هر کجا عزم تو ساکن موج فوجی از ملوک / هر کجا عزم تو جنبان جوشن جیشی از ملک
چون رکاب تو گران گردد عنان تو سبک / روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک
قایل تکبیر حق از آسمان گوید که هین / القتال ای حیدر ثانی که النصرت معک
شیر چرخ از بیم شیر رایتت افغان کند / کالامان ای فخر دین اینانج بلکا خاصبک
چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان زو کند / چون با آتش در حشیش و چون با آب اندر نمک

بسته را رایت نگون کردست کاغذ قضا / ایمنی را تا قیامت کرده بر تیغ تو چک
گر ترا از دان بزرگی و او را خیمی نیست خصم / خصم را گو و غر تقدیر باید کرد حک
عالم و آدم نبودستند کاندر بدو کان / زید از ازل در حرج شد عمر از ابدال درک
ور پدید آن افتد اگر دست سلطان را خبث / شاه والا را نهد چون حق نکو کردست دک
حق قدر بندگان نیکو شناسد باد شاه / خود تفاوت در عیار زر کند داند محک
با قدرتشان میخواست روزی از قضا / گفت انک زا آفرینش پاره زان سو ترک
سلک بخشاینده در جهان میمون خلقتت / چون خلافت بی علی بردست بی مرای فدک
آسمان از خجلت بفکندش از روی حسد / تا زکامی نغص در کام او شد چون حسک
او بتاراج تعادر چون غنیمت در مصاف / ز و طبایع در جدل کان خوی آن اعضو لک
پای چون هیزم شکسته دل چو آتش تعقیر از / مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر خون که اینک قد معنی / دشمنان با یک دو صد پر خنده کاینک قد هلک
آسمان چون سال و ماه پاینده این دستان کنند / در دوشش با خویش دارد در تموز و در یافنک
لشکر زو را زاگه این یک دست بر شوش و دست وا / تا کند خار سپیدار پای بیرون یک بیک
تا نماند همچو عنقا خاصه در عزلت غراب / تا نماند همچو شاهین خاصه در قدرت ترک
جان خصم از تیر سیمرغ افکند پر شاخ باد / باد لرزان در برش چون جان گنجشک از تفنک

ساخته از ثنای او ان پراخطای فضل و جود
مجلس از ساقیان پر احیای وای ومیک

وله

ای بجاه موکب خاتون اجل / عصمة الدین شرف داود و دول
آنکه بودست نهایت با بد / وانکه بودست بدایت بازل
وان بجاه و بهنر برز فلک / وان بقدر و شرف برز زحل
ای باجناس هنر گشته سمر / وی بانواع شرف گشته مثل
بر نوازش الم زمره شفا / بر خلافش الم چرخ خجل
وهم نتواندت آورد بحصر / چرخ نتواندت آورد بدل
نقش کلکت همه در منظوم / در نطقت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک نقطه / با وقار تو زمین یک خردل
سع تیغ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوندان برتر ز تو کیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای مرا از کرم آدم بشرف / وی مرا زکنبد اعظم بمحل
بنده هر چند بخدمت نرسید / نیست نیست بتقصیر و کسل

کاندرین سال که بگذشت برو / آن که گفتست گران لا تسئل
بنده را داشته بی هیچ گناه / عزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو تجویف دماغ / این همه پوست چو ترکیب بصل
قرب ماهی بنبود بیش هنوز / تا برستست از آن ویل و وجل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا چو آخر نبود هیچ اول
بادی اول و آخر همه عمر / شب و روزت چو شب و روز امل
نوش در کام عدوی تو شرنگ / زهر در کام مطیع تو عسل
پای دو فلک و دست قضا / لنگ در تربیت حشمت و شل

وله

ای نهان گشته در بزرگی خویش / وز بزرگان بگیر یاد درویش
آفتاب ارچنین بود که تویی / آشکار و نهان ز تابش خویش
تو از اندیشه آن سوی و جهان / همه زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سده تو هم نرسد / باد فکرت نه باد خاک برش
وهم را بین که طره بر گشت / پر بشکسته پای از آبله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین / وز نظر تو آسمان درویش

بی تو بودست اگر نه در دو بنور / از پی بودنش یکی بنشستی پیش
لطف از پای در نهد بمیان / گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر خلاف بر بندد / تیر تدبیر تو نهد در کیش
ماهتاب از فراز بر گردد / گر بخلق تو رو بمالد خویش
ور کند چوب آستان تو حکم / تخته چو بها شود از زیش
جان تو داده جهانی را / فرق ناکرده اهل ملت و کیش
آن نه خلعت نور خورشید است / که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم / بر یمی از فراز عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است / مختصر نیست چون توی معنیش
بخدای از کس این قوافی را / بسخن بر نشاندی بسر پیش

وله

ای ترک می بیار که عیدست و بهمنست / غایب مشو که موسم بازی و برزنست
ایام خرّم و خوش گرم است زین سبب / خرگاه آسمان همه در خز و ادکنست
خالی مدار خرمن آتش ز دود و عود / تا در چمن ز بیضه کافور خرمنست
این عید نیست آنکه ز الوان گل چمن / گوئی که کارگاه حریر ملونست
سلطان دی بلشکر صرصر جهان بکند / بینی که جور صرصر دی چون جهان کنست
در خیمه گر نه عزم خوجست باغ را / چون آبگیرها همه در تیغ و جوشنست
نقش نباتی از پی خانه باز بند / عیبش مکن که باد در بستان سترونست
باد صبا که محل درخت و نبات بود / دم گیاه شد که نه دوست زنست
وز جوش دیگ نشو و نما تا فرو نشست / از دود تیره بر سر گیتی نهنبنست
در باغ برکه رقص تموّج نمیکند / بیچاره برکه را چو دل از قعر کوزنست
از دست دی چو دشمن دستور بسته است / گر پای تا بسر همه دربند آهنست
صدری که دایم از پی تعویذ ملک / خاک درش ملوک جهان را نشیمنست
آن پادشا نشان که ز تمکین کلک اوست / هر پادشا که بر سر ملکی ممکنست
آن کز نهیب تف سنان سیاستش / خون در عروق فتنه ز خشکی چو روینست
هر آیتی که آمده در شان کرما / اندر میان ناصیه او مبیّنست
آن قبه قدر اوست که بر اوج سقف او / خورشید عنکبوت و زوایای روزنست
آن قلعه جای اوست که گوی سپهر و مهر / در منجنیق برجش گوی فلاخنست
عزم و رکاب او چو نفاذ و عنان اوست / رانم که در ریاضت گردون توسنست
خورشید سر فکنده و مه خویشتن شناس / وز بیم نرم گردن کیوان فروتنست

آنجا که گرد و فر شبیخون قهر اوست
نصرت [illegible] دار و نگهبان مکمنست

کلکش چه کاملست که صاحب قران نطق
یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست

صوت صریر معجز بخش از روی خاصیت
در قوت خیال جهان صورت افکنست

تا کنون مزاج جهد راصم در محاورت
ده گوش و ده زبان چو بنفشه است و سوسنست

ای صاحبی که نظم جهان را کمال تو
چون آفتاب روز جهان را معینست

در شرح ملک رایت فرمان تست نیس
نعمی که بی تکلف و برهان مبرهنست

در نسبت ممالک جاه تو ملک کون
از کاخ و منقت مشعله و خار گلخنست

در آستین چرخ چه غشی سیمین نهاد
دست قضا که آن نه ترا گرد دامنست

از حشو چرخ پر نشود جوف همتت
سیمرغ همت تو نه مرغان ارزنست

آن ابر همتی که خاشاک سیل او
تاریخ عهد آزر و پیمان بهمنست

رود اشد رسم موکب باران کوس رعد
وین مختصر نمونه کنون اشک و شیونست

انگشت بر تو چه کند گیتی زکبریا
در جیب کبریای تو این خود چه مکمنست

وین طرفه تر که هست راعدات نیز ننگ
بس جاه بیسفت و گر جاه بیرنست

خود با تو در جهان که دو سر شد چو ریسمان
تا کنون همه جهان زبر و چشم سوزنست

زرغ عدو ترش نشود زانکه بخت او
کاویست نیک شیر و لیکن لگدزنست

دشمن گریزگاه فنا را بدست گرد
کاینجا بریده بود که با جانش دشمنست

صدرا او ابقوت جاه تو خاطرم نیست
کاندر ازل ای فکرت او برق کودنست

وانجا که در معانی مدحت نگار منست
گویی که چار خانه دریا و معدنست

گویند دو دمان که بدش همت تنگ نیست
آری نه سنگ و چوب همه لعل و چندنست

در بوستان گفته من گر چه جای تجاست
باسرو با سمن مثلا سیر و راسنست

در حیز زمانه سخن گر بها بسیست
گیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک تنست

با این همه چو بنگری از شیوه های شعر
اکنون با تفاق همین شیوه منست

باری چه راست شعر من از مرصفت که هست
گر نام تیغ و گرز نام تو نسب

کس دم از از لکا بر و کرد کشان نظم
گو صبح خون دو دیوان بگردنست

تا جلوه گاه عارض روز است زلف شب
این تیره گل که لازم این سبز گلشنست

دور زمانه لازم عمر تو باد از آنک
از روز تست هر چه درین عهد روشنست

وین ابگینه خانه گردون که روز و شب
از شعلهای آتش گرد و فروزنست

باد اوج و اوره قرارش جاه تو
تا منبع در فتیله خورشید روغنست

وله

ملک معمورست و حصن ملک حصینست
دست و افر خدا بر الکه چنینست

شعلهٔ پاس است هر چه عرصهٔ ملک است / سایهٔ عدلست هر چه سایه و نیست
خنجر تشویش با نیام بصلح است / خامهٔ انصاف با قرار نگینست
خواب که در چشم فتنه است نه صرفست / بلک نخوابد بسر ثنک تحینست
جام فساد او فتاد در وی ستم زخست / دست جهان کو که دور باش معینست
ویر زیاد و انک در جبین نغاوش / زین نه یک آیت هزار سوره مبینست
حافظهٔ آسمان که نرد و تو فرش / نیک و بد روزگار جمله یقین است
گرچه نگویم که اعتصام جهان را / کیست که بعد از خدای حبل متینست
دور زمان و اند انک وقت نشنگ / عروه و ثقی خدایگان زمینست

شاه جهان پنجه آنکه بستهٔ او وش / قیصر و فغفور و خان و رای و تکینست

نیز نگاری که داغ طاعت هر غش / نیز فلک را حروف لوح سرشست
انکه تاثیر عین نعل سمندش / قلعهٔ بدخواه ملک رخنه چو سینست
انکه بیارش بزم حمل گرانست / وانکه نشینش برزم جمله گزینست
بجنه از موج واله تب لرزانست / گر نه غم آسیب آن سپاه رومینست
تیغ جهادش کشیده دید فلک گفت / انکه بدو قایمست ذات من اینست

راه حوادث بروز رانت رایش / خلق چه داند که آن چه رای رزینست
باره نخواهد همی جهان که جهان را / این کنون خود نگاهبان زمینست
عمر نیابد همی ستم که ستم را / روز نخستینش روز بازپسین است
فکرت او پی برد بجایی گرچند / در رحم مادر زمانه جنینست
نعتش از استیحی گزیر ندارد / گر همه در طینتش بقیهٔ طینست
با کرم و الف که هیچ ندارد / در سرش اکنون هوای ثروت ثلثست
خطبهٔ این ملک را که خواند یارب / کیست خطیبش که جوش پیش نشینست
ای بسزا سایهٔ خدای که دین را / سایهٔ حرمت هزار حصن حصینست
نام ترا در کنایه سایه صحیفست / نعت ترا در قرینه خطبه قرینست
قدر ترا رایتی که در شب ظلمش / روز سپیده رام ار گونه کمینست
حکم ترا روزگار زیر نگینست و کابت / رای ترا آفتاب زیر نگینست
تا شرف خدمت رکاب تو یابد / ابلق ایام رام بی تنگ و زینست
قدر تو جای زد است خیمه که خورشید / بر در او چون طناب راه نشینست
کوس فنا کی خورد گمان تو کورا / سدهٔ ساحت برون چرخ برینست
با علم خود گرفت خازن همت / هر چه قضا را ز سر غیب دفینست

بی شرف مهر مشرفان وقوفت
گنج عدم را کدام غث و سمین است

ورد مگس چشم حور آبله و آرزو
تا که در ابروی احتیاط تو چین است

تا چه قدر قدرتی که تیر علم را
در صف رزم تو پیشه شیر عرین است

عکس سنان از کف تو معرکه سوز است
چشم زره در بر تو حادثه بین است

دوزخ قهر تو در عقوبت خصمت
آتش خشم خدای و دیو لعین است

لازم از آنست خصم منهزمت را
آنک جبینش قفا قفاش جبین است

بنده درین مختصر سخن که تو گفتی
آیت تحصیل آن چو نور مبین است

قاعدهٔ تهنیت اگر نهد زانک
خصم نه فغفور چین و غور نه چین است

گرچه هنوز از عیوب لشکر خصمت
جمجمهٔ کوه پر صدای انین است

ورچه ز تیغ مبارزان سپاهت
خاک بخون مبارزانش عجین است

با چو تو صاحب قران بذکر نیرزد
وین سخن الهام آسمان و زمین است

ذکر تو باذکر گردکار کنم زانک
نام ترا نام روزگار قرین است

تا که بآمد شد شهور و سنین در
طی شدن عمر شادمان و حزین است

شادی و غم تو باد کین دو سعادت
مصلحت کلی شهور و سنین است

ناصر جانبت خدای عز و جل باد
اوست که خود هم ناصر و معین است

وله

ای ملک ترا عرصهٔ عالم چو کویی
وز ملک تو تا ملک سلیمان سر مویی

در موکب جاه تو فلک بیهده تازی
با حجت عدل تو ستم بیهده گویی

خاقانت نخوانم که سزاوار خطابست
حرفی نپسندد هیچ زبان زگلویی

تو سایهٔ یزدانی و بی حکم تو کس را
از سایه و خورشید نه رنگی و نه بویی

مهدی زمانی تو که دجال حوادث
از خال بجال شد از خوی تو جویی

چو در جهت بازه عدل تو نشنید
هر کس که اشارت کند از سوی بسویی

جز رحمت و انصاف تو همسایه نیابند
از صادر و وارد که در آیند بکویی

جستند زکان تو برآمد گهر ملک
آری نرسد ملک بهر بیهده جویی

بدخواه تو خود را ببزرگی چو تو داند
آری مثل است اینک خیاری کدویی

در نسبت فرمان تو هستند عناصر
چون چار عیال آمده در طاعت شویی

با رای تو گر ماه نماید عم او خور
گو نیز درین کوکبه دارد تک و پویی

با دست تو گر ابر نبارد کم او گیر
جایی که تو باشی که کند یاد چلویی

گفتم که جهان جمله چو گویست بصورت
گفتند حدیثیست محال از همه سویی

المنة لله که همی بینمش امروز
اندر خم چوگان مراد تو چو گویی

نصرت بلب چشمهٔ شمشیر تو بگذشت / ان گروه زخون حاصل هر عربده جویی
سقای سپرای اهل خصم ترا دید / بر یاد بر آورد و که سنگی و سبویی
ای خصم ترا حادثه چون سایه ملازم / آن رنگ نیابد به ازان هیچ رکویی
حال بد بدخواه تو مانند پیازیست / تویی بود در توه پیش ز تویی
تا هست فلک باعث زشتی و درستی / تا هست نخست آبستن زشتی و نکویی
در ملک تو او را و زبان همه این باد / کای ملک ترا عرصهٔ عالم سر کویی

و له

ای ز تیغ تو در سرافرازی / ملک ترکی و ملت تازی
روزگاری بحلّ و عقد سزد / بچنین روزگار اگر نازی
بحر سوزی چو با سخط رانی / کان فشانی چو با کرم سازی
بس تیغ ملک بستانی / بسر تازیانه در بازی
بمباهات آسمان بصدا / کرده با گوش تو هم آوازی
روز هیجا که ترکیان گروند / زیر ران مبارزان بازی
زلف بر چم نگار و اندر خشم / شکل چو آرمای اهوازی
کرده از روی صورت تو نشیب / سوی دشمن چو حمله آغازی

تیغ تو تیغ حیدر عربی / طبل تو طبل پسنم رازی
چون کشاد تو در هوای نبرد / کرد شاهین فسخ پروازی
نوک پیکانت بر فلک دوزد / حکم آینده را بطنازی
وک در خون کشته غوطه خورد / گر دران کرّ و فر درو بازی
نوک از رعد کوس و برق سنان / در دل دیو راز بگدازی
در جهان موقفی ز جوهر سخا / خصم را در سوال بنوازی
ور ز تو جان فتنه خواهد بار / بسر نیزه در روی اندازی
ملک میکرد با ظفر نک روز / فتنه را با سکوت غمّازی
کین چنین خصم در کمین تو باز / فارغ از هر سوی همی تازی
دو نفر کار من گر خواهد داد / گر تو روزی بمن بپردازی
ظفر آواز داد گفت ای ملک / چه حذر زیست این همه مجتازی
آنکه در ظلّ رایتش عمریست / تا بتهمت همی سر افرازی
وانکه بر طرف رشتهٔ عدلش / شیر دکان ستد بجز آزی
وانکه در قصر جامع ملکش / قرص خورشید گرد خبازی
سایهٔ ایزد آفتاب ملوک / آن ظفر پیشه خسرو غازی

شاه سنجر که کار خنجر اوست
فتنه سوزی و عافیت سازی

آنکه چون آتش سنانش را / باد حمله دهد سر افرازی
تیغ بینی که با زبانه او / چون سمندر همی کند بازی
ای ز خرج کعبت محامد کان / کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار تو بنگرد / این ز ضرابی آن ز بزازی
باغ ملک ترا مباد خزان / تا درو چون بهار بگرازی
آسمانت شکارگاه مر او / اختران بازهای پروازی

ولـه

ایام زیر رایت رای امیر باد / وایام او همیشه چو رایش منیر باد
زانرا که باد حادثه از پای بفکند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
روزش ز فرخی همه نوروز باد و عید / ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز عدلش عدیل گشت / سلطان اختران ز آرایش نظیر باد
در بارگاه حضرتش از احترام جاه / توقیع فرمانش عطارد دبیر باد
وانرا که راه در پی اقبال گم شود / خورشید رای او بهدایت منیر باد

بهر نظام عالم علوی بسوی او / هر ساعتی بعالم علوی سفیر باد
آنجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از لطافت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان / گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
وانجا که ظل دامن بخت جوان تست / از جاه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون ز همت تو بپایه بلند گشت / در پای هیبت تو بعبرت عسیر باد
جود تو فتح باب بست از خشک سال از / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو کوه ز ارکان قرار گشت / حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
سردست و خشک طبع سیاست چو طبع خاک / در جان بدسگالت ازو زمهریر باد
رحمت و کرم و جده فضلت چو روح و می / امید من بمنزلت شهد و شیر باد
بادی و دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا خراج شهاب و اثیر باد
این خاصیت که از پی نشر خلایقست / تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
وان رازها که در سر افلاک و انجمست / از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد
از رشک آنکه حاسد تو چون بقم شد آب / از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی با نغار باد / وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد

تیری تو برشتهٔ اقبال و کار تو / دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد کرد تیر و کمان تو جان خصم / دایم چو در کمان فلک چرخ تیر باد

و

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و عزم ماه و قصد مشتری
طبع آب نافع اندر مشرب من آتشست / کار خاک پاکن اندر پیسکند من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / گاه شادی بادبانی گاه انده لنگری
گر بخندم وان بهر عمری بست گوید زهر خند / ور بگریم آن بهمه روز بست گوید خون گری
بر سر من مغفری کردی کله وان در گذشت / بگذرد و بر طیلسانم نیز دور معجری
روزگارا چون زعنقایی نیاموزی ثبات / چون زغن تا چند سالی ماده کی سالی نری
بر سویی از جهان وانی کر چون آید هوا / همچنان کز یار کین کین امید گردون کوتری
از ستمهای فلک چند انک گویم جای هست / واثقم زیرا که با من هم بدین گنبد دری
گوییا تا آسمانرا رسم دوران آمدست / داده اندی خفتهٔ قطب بلا را محوری
گر بگرد اندر به پهلو میغ گشود و ترا / یک دم از مهدت نپرسد کز کدامین کشوری
بعد ما کاندر لگدکوب حوادث چند سال / بخت شوم خنجری کردست دور تن چنبری
خیره خیره گرد صاحب تهمتم در همچو بلخ / تا همی گویند کافر نعمت آمد انوری

قبلهٔ اسلام را مجرای مسلمانان که کرد / حاش لله بالله ار گوید جهود و خیبری
آسمان گر طفل بودی بلخ کردی یکیش / مکه واند گرد معمور جهانرا مادری
افتخار خاندان مصطفی در بلخ و من / کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

مجد الدین بو طالب ان عالم که کم ره شود در و / عقل کل آن کرده از بیرون عالم رهبری

انک با بینایی ما در زاد اگر حاضر شود و / در جبین عالم آرایش ببیند مهتری
در پناه مسند جاه رعیت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان دهد کبک دری
هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب / کو سلیمان تا انگشتش کند انگشتری
مسند قاضی القضات شرق و غرب افراشته / انک منت از مسندش عباسیانرا برتری
انک پیش کلک نطقش آن دو بحر انکه حلال / صد چو من پیشش چنین کوساله پیش سامری
آب و آتش را اگر در مجلسش حاضر کنند / از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
کو حمید الدین اگر وقفی که خواهی در دو لفظ / مطلقا مر چوان حمیدست از صفتها بشمری
در زمان او هنر شگفت اگر قیمت گرفت / کوهرست آری هنر و او پادشاه گوهری

خواجهٔ ملت صفی الدین عمر در صدر شرع / انک بود و بود از پایهٔ او قا دری

معنی مشرق امام مغرب آن کز تعبش   عرش زیبد منبرش کوتاه گر کردی منبری
پهلوی دین هم زمان از کلک او فربه ترست   دیدهٔ فربه کنی چون کلک او از لاغری
از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان   کیست آن کو نیست فال مشتری را مشتری
ذو الفقار نطق تاج الدین شریعت را بدست   آن بمعنی توامان ذو الفقار حیدری
بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او   صبح را چون گل طبیعت گشت پیرامن دری
توبه کردندی اگر دریافتندی مجلس اش   هم مه از غمازی و هم زهره از خنیاگری
من شنیده ام که آن جنس سخن با نام حسیت   ز نبوت می توانم گفتنش بی ساحری
ساقیان لهجهٔ او چون شراب نور دمند   مونس گوید گوش را مبین ساحری کن با غری
باز وی دوران تبریز نظام الدین عویست   از برای آنکه کردی جبرئیلش چاکری
آنکه بر اسرار شرع اندر زمان واقف بوی   از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بنگری
ماندی اوراق اطباق فلک مرکز تمام   گر ضمیر او نکردی علم دین را دفتری
وارثان انبیا اینک چنین باشند کاو است   علم و فتوی بی نیابت پس تو اصبع سیر
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار   تا کجا باشد توان و انگشت حد شاعری
لاشه تا کی رسد آنجا که وصف او رسد   کاروانی کی رسد هم گر بگردد لشکری
با چنین تکان اگر از گردشان عقد کنند   فایح آید چرخ اعظم از چه از بی زیوری

هجو گویم بلخ را میهات یارب زینهار   خرد و توان گفتن که زنگار است زر جعفری
خاتم حجت در انگشت سلیمان سخن   اهرمن اگر دون برود گیرد از دیو و پری
باز دوان آخر کلام من ز منحول حسود   فرق کن نقش الهی از نقش آزری
عیش من زین افترا تلخی گرفت و تو هنوز   چو بکاوی همچنان چون جان شیرین تر خوری
روز را چون ممتلی شد از حسد کار افترا بست   بد نوا جاز اقی افتد در مجالس از تری
چون برو دارد او واضع خط نامه کرد زیش نگاه   کاو او در خور من افتد باشد از کون خری
آن نمیگویم که در تلخی زبان آورده ام   آن سخن کان نزد من بابی بود از کافری
گر بجا خط بگذرانید پیشتر اندر عمر خویش   یا نیم چون گرگ یوسف از همه تهمت بری
جاویدان بیزارم از ذاتی که بیزاری ازو   مستی ار بازار جان صرافت دلالی از زری
آن توانای و دانای کز اطوار عجب   دام بدبختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه تاثیر صنایع صنع او را آمدست   گلستان اختران بر گنبد نیلوفری
آنکه خار از تو با وعدان عقوبت نیش را   شحنگی داد و بست بر گلبرگ اقطاع تری
آنکه در احشای زنبوری کمال افتقش   نوش را بانیش داد از روی صحبت صابری
آنکه در تجویف نالی ساقی احسان او   جام کر خوزی نهد بر دست کامی عسکری
آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کرد عقل   گفت جی را گوشمالی ده برت مسکری

آنکه در امعای کرمی از لعاب چند برگ
کار او باشد نهادن کارگاه ششتری

تا برای سایهٔ خدّ خاک را تزیین نهاد
روز بر گوش شفق بنهاد زلف عنبری

باز شد چون قدرتش گیسوی شب را تاب زد
در خم ابروی گردون دیدهای عبهری

بزم صنعش را چو نیلوفر ز گردون عود سوخت
آفتاب و آب گردان آتشی این مجمری

آنکه اندر کارگاه کن مکان ابداع او
بی مواد عنصری از مادهای عنصری

آنکه عونش بر تن ماهی و بر فرق خروس
پیرهن را جوشن داد و کله را مغفری

آنکه گر آلای او را گنج بودی از عدد
نیستی جدر اجیم را غبن گنگی و کری

آنکه در لوح زبانها خط اول نام اوست
این همی گوید اله آن ایزد و آن تنگری

آنکه از ملکش خدایی دیوهایی بیش نیست
گر شوی بر بام این سقفی ببین پهناوری

آنکه مهرش داد انجم را شیاطین افکنی
وانکه لطفش داد آتش را سمندر پروری

آنکه ترک یک ادب از پیشگاه حضرتش
وقف کرد ابلیس را بر آستان بدبری

آنکه آدم عصا ادم پای افکنده بود
گر نه هم ثم اجتباه اوش کردی یاوری

آنکه قوم هود را از تندباد لا تذر
گرد و دم کرد از زمین آسیب قهرش ابتری

آنکه چون خلوت سرای قدرتش خالی کنند
شعله زیبانی کند آنجا نه اخگر اخگری

آنکه در نفث جادوی را از عصای کم کند
یک ثعبان از ملک او بی تهمت مستنکری

آنکه نیل مادری بر چهرهٔ مریم کشید
صنع او بی آنکه با طفل گوهر مادری

آنکه از مهری که بودی مصطفی را بر کتف
ختم کرد و بست از پی عهدش در پیغمبری

آنکه از ایمان انگشتش دو گیسو بند زد
از چه از یک آینه بر فرق چرخ چنبری

آنکه بر دعویش چون برهان قاطع خواستند
در زبان سوسمار آورد حجت گستری

آنکه گر بر آب فکرت تا ابد جولان کنی
از نخستین آستان حضرتش در نگذری

آنکه هم در عقل ممنوعست و هم در شرع و
جو بداتش گر به وهم و عقد سوگند خوری

اندرین سوگند اگر تأویل کردم کافرم
کافری باشد اگر چون منی این ظن بری

خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن
تا ورق چون راست بینان از کجی نا بری

بر سر ملکی چنین فارغ نباشد کس چو من
چند املکی که باشد افرشش بنی اخضری

دی ز خاک خاوران چون ذرهٔ مجهول آمده
گشته امروز اندرو چون آفتاب خاوری

با چنینها آنجا نها زاید از خاطر مرا
ای عجب از آب خشکی زاید از آتش تری

این همه بگذار آخر عاقلم در نفس خویش
کادمی را عقل هست از ممکنات اکثری

پس چگونه هیچ گویم حضرهٔ را گر درش
گر در آید دیو بنهد از برون مستنکری

تا تو فرصت جوی کردی در کمین گاه چند
غصهٔ ده ساله را باری بسحر آوری

هیچ عاقل این کند آنکه بنیکو افکند
اصل نیکو اعتقادی رسم نیکو محضری

یاری داد و دشمنانرا زود من دانی که چیست / جمع کردن موش و کنجشکی با پلنگ بربری
مستقیم احوال شو تا خصم سرگردان شود / بس که پرگاری کند او چون کردی مهره‌ای
این دقایق من چنان در زم که از بی تربیتی / سکته گیرد بوفراس و بونواس و بحتری
از عقاب پوستینش گر نگویم به بود / گرچه دریا توانم خود ببالا کازری
رو که از یاجوج بهتان رخنهم گر کی فتند / خاصه در سدی که باشد بند آن اسکندری
یک حدیث نغز بشنو از زبان شهر خویش / تا درین اندیشه باری راه باطل نسپری
دی کسی در نقص من گفتا و غیب شهر ماست / بلخ گفتا این همه کال او بیت چند از بلکری
او غریب اندر جهان باشد چو در تبت هرا / آسمان هم ساعتی گو بر جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم گر مقام و شهر شان / هست بر اقران خویشم هم سری هم سروری

و له

ملکا مملکت به نام تو باد / ملک هم نام تو به نام تو باد
ساحت آسمان زمین تو گشت / خواجهٔ اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشم است / همه حشمت ز احتشام تو باد
هرچه قایم بذات خود اول / همه را قوت از قوام تو باد
روز سی خوردن تو بدر و هلال / خان و نقل تو باد و جام تو باد
تیر چون تیر در هوای تو راست / طرف چون طرف بر ستام تو باد
اشهب روز و ادهم شب را / پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر همی کان قضا به تنگ آید / سخرهٔ دست اهتمام تو باد
ور همی کان قدر نفرساید / خرقهٔ تیر انتقام تو باد
هرچه بر تختهٔ ازل پیداست / همه بر دفتر کلام تو باد
هرچه در خورد اجل قهر است / همه در قبضهٔ حسام تو باد
ای چو عنقا ز دام و هم برون / شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان ز کام خصم بری / اوج کیوان بزیر کام تو باد
وز پی آنک تا نگردد کند / نصل تقدیر در سهام تو باد
چشم ایام بر اشارت تست / گوش ایام بر پیام تو باد
وز پی آنک تا نگیرد زنگ / تیغ مریخ در نیام تو باد
گر جهان را مقام نیست مقیم / ذروهٔ قدر تو مقام تو باد
ور حطام زمانه باقی نیست / نعمت فضل تو حطام تو باد
تا که در جام صبح و شام بود / صبح بدخواه تو چو شام تو باد
در همه وقت از وقار و ثبات / پختهٔ روزگار خام تو باد

وله ایضا

هزار سال زیادت بقای خاتون باد / مه مبارک و روزه بر او همایون باد
جهان رفعت و عز و جلال و عصمه دین / که عز و عزت یزدانش هر دو مقرون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش / امور دولت و اشغال ملک موزون باد
بر آسمان جلالش هر آن که خندد / هزار و ثمنش اندر زمین چو قارون باد
ز بیم حکمت او روی چرخ گلگونست / بخون دشمن او تیغ برق گلگون باد
اگر تصرف گردون بکام او نبود / در انتظام وجود از وجود بیرون باد
وگر تفاخر دریا بدست او نبود / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توحید رزق را قانون / برو مزید بنا شد همو خس قانون باد
ز رشک فرصت دریای طبع پر گهرت / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
بارگاه تو در شیر فرش ایوانرا / بخاصیت شرف فرش شیر گردون باد
بروزگار تو در هست فتنه فتنه خواب / برو وجود حسودت همیشه مفتون باد
زمانه همه بیمار بیم حادثه اند / ز انتقام تو شان تازه تازه معجون باد
خزانهای تو از گنج عهد دولت تو / ز رسمهای تو پر درج در مکنون باد
خرابی که معمور نیست بر بسیط زمین / ز بس عمارت عدل تو ربع مسکون باد
بدشمنان تو هر شب از کمین قضا / سپاه حادثه چرخ را شبیخون باد
تنی که با اقبال آسمانت هست / در انتظار قبول تو باد و اکنون باد
ایا مدیح تو در گوهر سخا تضمین / بپای قدر تو در اوج چرخ مضمون باد
بخدمت تو درم روزگار میمون گرو / ز جود جاه تو کیت روزگار میمون باد
اگر نه از شکر شکر تو همیشه ترست / مذاق بنده لعابش چو آب افیون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و جاه تو افزون باد
ز خوبی که دلم عیش تو همی خواهد / بدان همی رسد فکرتم گر آن چون باد

وله

شرف گوهر اولاد نظام / ملک را باز شرف داد و نظام
صاحب مملکت و خواجه عصر / ناصر دین و نصیر الاسلام
بو المظفر که بعون ظفرش / عدل شد ظلم و ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع هستی از ابداع / آن برازنده جنبش و بینش از آرام
سیر از ابر برد گوی صبا / ابر جود شن برد آب غمام
خواهد از رای منیرش روشنی / چو خورشید فلک نور بوام

کاید از کلک و پیشانش مردم | دفتر و کلک عطارد را نام
شد ار قصد کند همت او | بر محیط فلک اعظم گام
کعبه ار جهد کند دولت او | بر سپر توسن افلاک لگام
عدلش ار چیره شود بر عالم | دیده باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند بر صحرا | گرگ را صلح و نماید با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا | وی قدر داده بدست تو زمام
واله دست تو دور افلاک | تابع رای تو سپهر اجرام
پست با قدر تو قدر کیوان | کند با تیغ تو تیغ بهرام
تابد از روی حسام تو ظفر | راست همچون گهر از روی حسام
پیش کلک تو کشد دست قضا | خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر | بر کف جان خود جام مدام
زیبدت روز تماشا و شراب | زهره خنیاگر و ماه نو جام
شایدت روز سواری و شکار | آسمان باره و خور زرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل | گر جهان شد بوجود تو تمام
گر باکثرت و گر بتمامی | نقطه چون چشم پذیرد اقسام

ور در آینه خاطر نگری | دهد از راز سپهرت اعلام
از پی کثرت خدام تو شد | حامل نطفه طباع ارحام
وز پی شرح رسوم سیرت | قابل وزن عروض کلام
سهو و هم سوی تست قوی | قوّت نفس ترا راه و بام
روز کین نفس پس نعلین تو کند | چون در او نام عمل در اجسام
وگر عالمی از غایت حلم | هفت اقلیم ترا هفت اندام
ای ترا گردش افلاک مطیع | وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را نسبت خداوندانند | تا که در حضرت تست از خدام
بقبول کرد ز اقبال تو دید | مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو | که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت در تست او | حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آیی بود وش | نان او پخته بود حکمت خام
علم شعر رسد بر شعری | در مدیح تو ز نظم نظام
چون ریاضت ز تو یابد نکهت | توسن طبعش اگر گردد رام
هم در ایام تو جایی برسید | اگر انصاف بیابد ز ایام

کرد چو پیش تو تا روز اجل / برکشد تیغ فصاحت ز نیام
کشتهٔ تیغ اجل باد چنانک / که نشورش نبود روز قیام
تا بود از پی مرثای صبح / باد بدخواه صبح چو شام
کشته بر خصم تو چون کام نهنگ / همه آفاق تو زو یافته کام
هرچه تقدیر بکنی بی مهلت / وانچه آغاز کنی بی فرجام
پسند صدر مقام تو مقیم / تشنهٔ عیش مدام تو مدام

وله

دوش خوابی دیده ام کو نیک دیدی نیک باد / خواب نی بل حالتی کو از کرامت برتر است
خویشتن دیدی بر تیغ کوهی گفتمی / سنگ او لعل و نباتش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی گردون فتادی دیدمی / منبری گفتی که اصلش زر و فرعش گوهر است
صورتی و جائی از بالای منبر بی نمود / گفتمی کو آفتابست و سپهرش منبر است
با دل خود گفتمی آیا کیست آن شخص شریف / هاتفی در گوش جانم گفت کان پیغمبر است
در دو زانو آمدم پیشش دویدم و پس تنها / راستی باید بگویم آن تصور در سر است
چو زبانی در کشیدم آیتی آمد در سخن / بر زبان گفتی ز الفاظش نثار شکر است
بعد تحمید خدای این گفت کای صاحبقران / شکر کن کاندر همه کاری خدایت یاور است

باز انها کرد کای صاحبقران راضی مباش / تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
بار دیگر گفت کای صاحبقران بر خور ز ملک / زانکه ملک این جهان را همچو جان اندر خور است
گر سکندر زنده گردد از تواضع در زبان / با تو این گوید که حاجت را سکندر چاکر است
حق تعالی با سکندر هرگز این احسان نکرد / خسروا نوع دیگری کار تو جای دیگر است
لشکرت را رایت نصر من الله رایتست / رایتت را از ملوک از ملایک لشکر است
تیغ جور از پاس تو چون تیغ از جان بی بهرست / شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهوی بی بر است
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز / زانکه فتوی در او مفتی که در شرع تو کافر است
چیست تو معنا که کشور زان سوی عالم گرفت / تو بدان منگر که عالم هفت یا شش کشور است
در سر شمشیر تو حق نیز اندر قضا / حکم شمشیر تو حکم ذوالفقار حیدر است
دین هم از غرقاب بدعت سر بگردون برکشید / خسروا رای تو خورشید است و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد پیغمبری و خسروی / این سخن نزدیک هر کو عقل دارد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق مرا در دل گذشت / کین کدامین پادشاه عادل دین پرور است
زیور این خطبه هم باری که ای صاحبقران / هر کی بیند که او شایستهٔ این زیور است
گفت بر سلطان دین سنجر که از روی حساب / عقد این صاحبقران چون عقد سلطان سنجر است

شاد باش ای پادشه کز حفظ یزدان تا ابد / بر سر تو سایهٔ چترت و افسر بر سر است
تا موالید جهان از ایزد و رکن است اصل / زوج علوی پدر پس چار سفلی مادر است
باد اندر خسروی رخشش چشمهٔ فرمان روا / تا بروج آسمان لشکرگه منعقا اختر است

وله

چو خورشید دوش چون گه شام / سر بمغرب فرو کشید تمام
از بر خیمهٔ سپهر تباعت / ماه زرین او چو آه خیام
چون طناب شفق ز هم بگسست / شب فرو هشت پردهای ظلام
گفتهٔ چرخ پردهٔ تحلیت / وز برش لعبتان سیم اندام
بتعجب نظر همی کردیم / من و معشوق من ز گوشهٔ بام
گاه در دور جنبش افلاک / گاه در سیر گردش اجرام
گفته مهرهای سیمابیت / بر سر حقهای مینا فام
این ز تأثیر آن نموده اثر / وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صدم از آرامش / لیکن اندر نهاد وی آرام
نه یکی را بدایت و آغاز / نه یکی را نهایت و فرجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره / از خجالت همی شکست اقلام

زهره در بزم خسرو از پی لهو / بیکی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ در دم عقرب / تخت خورشید بر سر ضرغام
دلو کیوان در او فتاده بچاه / ماهی و مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس / سپر یکدگر بدفع حسام
جدی معتون خوشهٔ گندم / بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر کمین کینهٔ ثور / کام بگشاده تا بیابد کام
قابل یکدگر زپس برو نیک / کفهای ترازو بجا قیام
که عوای مجره در سرطان / خارج از استوا همی زد گام
که بکلک شهاب کلک اثیر / بفلک بر همی کشید ارقام
گفته کلک خواجه در دیوان / ملک را مید بد قرار نظام
خواجهٔ خواجگان هفت اقلیم / ناصر دین حق رضی امام
بو المظفر که رایت ظفرش / آیتی شد بنصرت اسلام
آنک با حکم او قضا و قدر / خط باطل کشید بر احکام
وانک از بدو او شهور و سنین / داغ طاعت نهند بر ایام
خواهد از رای روشنش هر روز / چشم خورشید روشنایی وام

گرد از کلک و دفترش بر دوم | قلم و دفتر عطارد نام
زیبدش چرخ مهر مهر نگین | شایدش تا چو چرخ طوق ستام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک گرگ با اغنام
پیش دستش بجای قطرهٔ آب | از خجالت عرق چکد ز غمام
عدل او آیتیست از رحمت | جود او عالمیست از انعام
ای برفعت کفایت و دانش | بچهٔ چرخ پیش حزم تو خام
وی بگاه صلابت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت و صنیع شریف | زایر درگهت خواص و عوام
بشرف برگذشتی از افلاک | بهنر درگذشتی از اوهام
گر بگویمی کفایت تو کشد | بر سر توسن زمانه لگام
ور بجوامی سیاست تو کند | دیدهٔ بازتر آشیان حمام
در کلام تو لازمست صواب | گوییا هست حرف صوت کلام
در حسام تو مضمرست اجل | گوییا هست آب جرم حسام
رود از بیم در مظالم تو | راز خصم تو با عرق ز مسام
گر بکلک شهاب دست اثیر | بفلک بر سپهر کشد ارقام

نکند با عمارت عدلت | آن خرابی که چرخ کرد مدام
نور رایت نجوم گردون را | از حوادث همی دهد اعلام
فیض عقلت نقوش انجم را | بر ارادت همی کند الهام
از پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در افهام
نیست ممکن ورای همت تو | که کند هیچ آفریده مقام
چون که اندر وجود ممکن نیست | پس مقامی نه در وجود کدام
ای بطبع تو طبعها خرم | وی بعیش تو عیشها بدرام
بنده شایست تا بهر خدمت | آرد از نوع دیگری ابرام
آن نمی بیند از تهاون خویش | که بدان نیست هیچش ملام
وان نمی یابد از مکارم تو | کز بر حشمت توان نمود قیام
شد مکرم ز فرط اکرامت | الحق الحق چنین کنند کرام
تا بود جسم و باقیند اعراض | تا بود اعراض لازم اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد قوام
ساحت آسمانت باد زمین | خواجه اختر انت باد غلام

چرخ بر درگه تو از اوباش … بخت در حضرت تو از خدّام

بر سرت سایهٔ ملوک و ملک … بر کفت ساغر مدام مُدام

تا که تمهید تو فتح شده نو … روز تو خوشنود رفته تا ایام

ول

زندگانی ولی نعمت من باد دراز … در ابد شرف و نعمت و پیروزی و ناز

با و معلوم خداوند که من بنده اگر … نیستم جمله حقیقت همه جمله مجاز

از موالید جهانم من و در کل جهان … چیست آن کو متغیر نشود عمر دراز

ز اختلاف حرکت مختلف آمد همه چیز … اندرین منزل شادی و غم و ناز و نیاز

در بنی آدم چو نانک صواب است خطا … گوهر خاکست هم از خاک نشیب است و فراز

این معانی همه معلوم خداوند منست … چون چنینست بمقصود حدیث آیم باز

نشاید از روی دوار پس هواخواهی خویش … مختصر باز نمایم بطریق ایجاز

اولا آنکه ز خدام توام نتوان گفت … که در کس پیمایی مثلا کردم باز

خدمت تو چو نماز است و واجب و فرض … بخدایی که چو او را نتوان برد نماز

پایم از خطهٔ ایمان تو بیرون نشود … سرم از پیش تو چون شمع ببرند بگاز

در همه ملک تو انگشت بکامی نزنم … تا نیابم ز رضای تو بصد گونه جواز

نیست بر رای تو پوشیده که من خدمت تو … از برای تو کنم نز پی تشریف و نواز

چون چنین معتقدم خدمت درگاه ترا … بهر آزار دلی از در عفوم بمتاز

در خیال تو نه بر وفق مراد تو چرا هم … صورت ساخت من قاعدهٔ کینه میاز

گیرم از روی عتابش نتوان کرد بیان … آخر از روی نصیحت نتوان گفت براز

قصه کوتاه کنم غصه ببر و ازم بد … تا بجایی برودم باشد از این کرم و گداز

دی در آن وقت که بر رای رفیعت بگذشت … که فلان باز حدیث چه کند کرد آغاز

گر همی گشت بر ابروی شریفت پیدا … از نساحت شد و با چرخ ز مهر جور ابناز

نه ز آزرم آن کز تو بپرسم کان چیست … نه گمانی که کنند گرد ضمیرم پرواز

ساعتی بودم و واقف شدم و رفتم دل … در کف غم چو تذروی شده در چنگل باز

گر بتشریف جوابم بکنی آگه از آن … دم بر جامهٔ عمرم کشد از نوک طراز

تا بود نیک و بد و بیش و کم اندر پی هم … تا بود روز و شب و سال و مه اندر تک و تاز

روز و شب چو نسب راحت انصاف میاش … سال و مه چو نسب دولت و اقبال میاز

داده بر باد رضای تو فلک خرمن قهر … تشنه از آب سخای تو جهان تختهٔ آز

نامهٔ عمر ترا از فلک این بوده خطاب … زندگانی ولی نعمت من باد دراز

ول

چو زیر و گرد چرخ مدور نهان شد قرص خورشید منور
مه عید از فلک رخساره بنمود ز پیدایی تمام و بس مستتر
چو تیغ ماهی خم بر لوح مینا چو شست ماهیی در بحر اخضر
در اجسام زمین تیرش موثر بود اجرام فلک ذاتش موثر
دبیری بود دستش از بر فکرت چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر چینی و انسی ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفهٔ دیگر خرامان چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی ز سر تا پای اندر زر و زیور
بدستی بربطی با صوت موزون بدیگر ساغری با خمر احمر
بر ازوی صحن دیگر بود خالی چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
گمان آمد مرا کانجا کسی نیست برون زینها مسافر یا مجاور
خود گفت آن حریم پادشاهیست بشاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کامل که نه سرد است نه گرم چنان عادل که نه خشک است نه تر
ز عدل او همی بارد هوا نم ز فیض او همی آرد زمین بر

ولیکن دیدن او نیست ممکن که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بود میدانی دو رویه دلاور عنبر مانی ترک و اشقر
بروز جنگ با دستان رستم نگاه کینه با پیکار حیدر
در او از هوا عنقا بناوک بتیر و خاصیت ز اشیا بخنجر
بر ازوی خواجه جو نان ممکن که ممکن بودش از تمکین مسخر
ز عونش در عنایت چار عنصر ز تیرش با سعادت هفت کشور
غنی و نعمت او دانش و دین سخا و حشمت او زینت و فر
وزو بر پیر دیگر بود هندی بزرگ اندیشه و جو نان معمر
که دانش دانند بر ایام عینی ز دانش بود با گردون برابر
بقای او صلاح نوع عالم خلاف او فساد کون جوهر
خیالات ثوابت در خیالم چنان آمد که بدی جدینی ؟
که اندر جز کحلی کرده ترکیب هزاران در و مروارید و گوهر
شهاب تیز رو چون بند سر گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره گفتی تیغی گهردار نهاده پیشی برنگادی پیر بر
بشاخ ثور بر شکل ثریا چو مروارید گون بار صنوبر

بنات النعش گرد قطب گردان / گهی از جرم او زیر و گه از بر
چو گرد مرکز رایء خداوند / قضای ایزدی و رای داور
وزیر ملک سلطان معظم / نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان محمد محمود از ثنا آنک
جهان حمدش گرفت از پای تا سر

مؤخر عهد و در دانش مقدم / مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب ایشان اجرام سماوی / چو با خورشید اجسام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی / نه بحر طبع او را هیچ معبر
نداند عقل بی عونش نهایت / نگیرد بازی سعیش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد / نباشد دیده احول چو احور
بر همش قدرت آن هست گر دهر / بگرداند بد و نیک مقدر
کفش بحریست موجش جود بخشش / خطش تاریست بودش مسک و عنبر
اگر نی نهی کردی پستی ز اسراف / خدای و نهی او تثلیث منکر
از افراط سخای او شد پستی / جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر / ضیای لطفش اندر شوره زه سر

برآرد از سامی تا ماهی آتش / برآرد از غبار تیره صرصر
نه با آرام حلمش خاک را صبر / نه با تعجیل و تمشش باد را پر
بجنب این خفیف اثقال مرکز / بجای آن کثیف اعجال صرصر
گرش کفران کند خصم بداندیش / ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب این شود چون آب افیون / نجوم آن شود چون جمر اخگر
اگر نه کلک او شد ناف آهو / وگر نه طبع او شد ابر آذر
چو بارد و بنطق آن آب دریا / چو ابیزد بنوک این مسک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس / فلک را حلقی یابند و پیکر
نظام کار او باشد که از آن / همی از باختر تا تازد بخاور
ایا طبع تو بر احسان موفق / و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس که گر کوشی برآری / بعقد از شام عالم صبح محشر
تویی آنکس که گر خواهی برآنی / بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد است هرگز چون تو فرزند / جهان از نه پدر از چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع / هدایت را جهان لابد و درخور
کرخه نور تو تا اکنون نبوده است / هیولی را بصورت هیچ رهبر

زمین پیش وقار تو مجوف / جهان پیش کمال تو محقر
خرد چو ذره در ماغ تو شمیده / سخن چو ذر ثنای تو مزور
نوشتن از معالی گرچه در وی / چو علم معنوی در لفظ ابتر
کند با تو لطف دوران گردون / چنان چون با سمندر طبع آذر
بود با تو بدر وسواس شیطان / چنان چون با پسر تعلیم آزر
حوادث چون بدر کامت رسیدند / نیابید نیز از ایشان فتنه و شر
که شب را چو رسید چندان بماند / که رخ پیدا کند خورشید ازهر
جهان از فتنه طوفانست در وی / پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر پیروزی بینی ز خرد دان / بزیر دور این پیروزه چادر
اگر من بنده را حرمان من داشت / دو روز از خدمت عاجز و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش / ببینک چو ماندن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را / چنان چون بوالعلی را بوالمظفر
و درگاه تو کعبت در وی / اگر کفران کنم چه من چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفتست / درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست / که مجبور فلک بود و مجبر

ازین پس پای گردون گرد آن گر / بسر گردانی ار بودستم ایدر
که گر تقدیر را هستی در امکان / زبانم اندیشه گردی مقرر
بابرایی که وآدم عذرخواه از ننگ / بود گستاخ نزدیکت چاکر
همیشه تا بود دی پیش از آبان / همیشه تا بود دی پیش از آذر
بهر جشن رای بگرای مهیا / بهر جشن کام روی آرد میسر
حساب عمر تو چون دور گردون / بیکرانی که بسر ناید مکرر
چنان چون ارج خیزد از سر گل / ز کان با دست جودت ارج زر
نکوخواهت نکوحال و نکونام / بداندیشت بر آیین و بداختر
همه روزت چو عیدی فطر و اضحی / همه سالت نشاط جام و ساغر

ولـه

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال / بسعد اختر و میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بنفس خویش نشست / خدایگان بزرگان و قبلهٔ آمال
نظام مملکت و صدر دین و صاحب عصر / سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال
محمد آنکه باقبال او همه سوگند
روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش و خورشید رای گردون قدر | کریم طبع و پسندیده خلق و خوب خصال

بپیرایی حکمش میان زمین و زمان | گشاده از پی شکرش زبان نساء و رجال

بجنب قدر بلندش چو ارانجم پست | به پیش رای رفیعش زبان حجت لال

بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر | به تیز نکته بدوزد دل صواب مجال

گر ابر خاطر او قطره بارد بر زمین | بجای برگ زبان بر جهد ز شاخ نهال

بگام عقل مساحت کند محیط فلک | بنور رای تصور کند خیال خیال

چو رای روشن او نیست آفتاب سپهر | گر آفتاب امان یابد از کسوف زوال

بکینش اندر مضمر عنا و محنت و درک | بمهرش اندر مدغم بقا و نعمت و مال

حواله کرد بدیوان مهر و کینش مگر | خدای نامهٔ آمال و قسمت آجال

بچشمش ار برود دیده تیهو از شاهین | بقوتش بکند شیر چرخ را چنگال

زبیم او همه عمر استخوان دشمن سست | چنانک جرم زمین از تراکم زلزال

سپهر بنده رای او بخدمت خواند | کمر ببست چه جوزا چو بندگان بدوال

زحرص خدمت او سرنگون همی آیند | بوقت مولد از ارحام مادران اطفال

زشاخ بادرم آید کف چنار برون | گر از جهت کف او برو نسیم شمال

ترازوی که بدان بار بر او سنجند | سپهر کفهٔ او زیبد و زمین مثقال

ز حرص آنک برو سائلان سؤال کنند | همی سؤال نخواهد ز سائلان بسؤال

ولیت همه الله اند بگاه بخشش و جود | ملک ز بخشش و جودش ملول گشت ملال

ایا مدایح تو نقش گشته بر ایام | و یا محامد تو وقف گشته بر اقوال

خطر بدید هر آنکو ندید از تو قبول | شرف نیافت هر آنکو نجست با تو وصال

تو آنکسی که سپهرت نپرورید نظیر | تو آنکسی که خداوندت نیافرید همال

عنایت بدو صلصال اصل آدم تو | ازان عنایت محیی و آدم از صلصال

بقدر و جاه شرف از گمان بگذشتی | درست شد که کمالست از ورای کمال

زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام | ستاره روز و شب از طلعت تو گیرد فال

اگر بکوه برند از عنایت تو نشان | وگر ببحر برند از سیاست تو مثال

درین بنفشه بروید ز سینه خارا | در آن بشیر بریزد ز پشت ماهی وال

فلک غلام سمند ترا سزد که بود | جهان بزیر رکاب و فلک بزیر نعال

ز نعل مرکب وز طبل باز او گیرند | هلال و بدر بچرخ بلند بر اشکال

مه نو تو بملک اندر از خسوف مترس | ازانکه ماه نباشد خسوف را بهلال

چگونه یازد بدخواه زی تو دست جدال | چگونه دارد بدگوی با تو دست جدال

گر شیر رایت نصرت چو دیده بگشاید | فرو شوند ز بیم آن بگوشهای شغال

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس — تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
بدست تیغ بمالی همه مخالف را — زمانه نیز ببیند چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا آرد — سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال
عدو ز وارث بیم تو دارد اندر دل — ز دست او همکه بیرون زبان زند قیفال
نهان از آن بنماید ضمیر او که دلش — ز تف هیبت او میکند چو پسته سفال
چو باد در قفص انگار دولت خصمت — از آنک در نپاید چو آب در غربال
شد آنک دشمن تو کرد داشت ابنان — کنون کست که با تیغ فخر و نمو و بجوال
بزرگوارا من بنده گرچه مدت دیر — بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
بخیر تو دعا گفته ام همی شب و روز — بطبع بر تو ثنا کرده ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده ام بخدای — که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
ببخت تو همه سرگشته گفتم آخر هم — بکام باز گردد سپهر خیره وصال
جمال جاه تو از پرده برگشاید روی — همای قدر تو بر بنده گسترانید بال
بحق خاتم و کلک تو در شمال و یمین — که بی تو باز ندانسته ام یمین ز شمال
ببند بنده که گردون بدرم کنون که توی — خدای بر من و بر دیگران در اقبال
همیشه تا که بود نعت زلف در افواه — مدام تا که بود وصف خال در امثال

سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف — ولی که از تو بماند سیاه باد چو خال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار — ز اشک دیدهٔ بدگوی تو چو چشم خلال
بایمنی و خوشی در سرای عمر بمان — بفرخی و فرخ بر سریر ملک ببال
مباد اختر خصم ترا سعود و شرف — مباد کوکب سعد ترا هبوط و وبال
هزار سال تو مخدوم و دوم خدمتکار — هزار جای تو ممدوح و بنده مدح سگال

وله

نماز شام چو کردم بسیج راه سفر — در آمد از در من آن پسر و قد سیمین بر
ز تف آتش طبع و ز رشک دیده شده — لب چو قندش خشک و رخ چو ماهش تر
در آب دیده همی گشت زلف مشکینش — چو شاخ سنبل سیراب در آب احمر
دلی ز غم تو خوش چو اندر آتش عود — درآبی ز تو داغش چو اندر آب شکر
بسوز گفت نه سوگند خورده ای بسرم — که هرگز از تو و عهد تو بر ندارم سر
هنوز مدت هجر تو نارسیده بپای — هنوز وعدهٔ وصل تو ناگشته بسر
بهانهٔ سفر و عذر رفتن آوردی — دلت ز صحبت یاران ملول گشت مگر
چو وقت فرصت هنگام رفتن است و بگشت — سفر مکن که کنی بر دلم جهان چو سقر
مرا درین غم و تیمار رود از دل مگذار — ز عهد و بیعت و سوگند خویش در مگذر

وگر برغم دل من همی بخواهی رفت / ازان دیار خبر ده از آن کشور
کجاست معدلت و چند خواهی آنجا ماند / کجا رسیم دگر بار با یکی دیگر
چرا این بگفت بر در گرفتمش گفتم / که جان جان و قرار دلی و نور بصر
سعادتی تو دوست آستانه جاه / سعادت آنه مالت و آستانه هنر
بشهر خویش درون بخط بر ده دم / بکان خویش درون همی بها بود گوهر
بجرم خاک و فلک بر نگاه باید کرد / که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
ز دست فتنه این اختران بی معنی / ز دام عشوه این روزگار دون پرور
همی بخدمت آن صدر روزگار نجوم / که روزگار ازو یافته است قدر و خطر
نظام ملکت سلطان و صدر دین خدای / خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک / همان نظام که در ابتدا ز عدل عمر

بزرگواری کامد بروج طاعت اوست / مدبران فلک را مدار کرده مدار
بر شمایل حلمش نموده کوه سبک / ز لطایف طبعش نموده بحر شمر
چو دست او بسخاوت چو ابر بی نقصان / چو طبع او بسخن بر چو بحر بی معبر
شمر بتربیت جود او شود دریا / عرض بتقویت جاه او شود جوهر

ز بیم او بجهد شیر شرزه طعم وسن / ز عدل او نکشد رنج و فتنه بیم سهر
سعادت ابدی در هوای او مدغم / نوایب فلکی در خلاف او مضمر
چو باز او شکرد صید او چو کبک و چو کرگ / چو اسب او سپرد راه او چو بحر و چو بر
اگر بچشم عنایت کند بشوره نگاه / وگر ز روی سیاست کند بخاره نظر
شود ز دولت او خاک شوره مهر گیاه / شود ز هیبت او سنگ خاره خاکستر
بابر بهمن اگر دست جود بنماید / عرق چکد ز مسامش بجای قطر مطر
چو داد دولت او بر زمانه دست گشاد / کشید پای بدامن درون قضا و قدر
ایا بجاه و شرف سوده با ستاره عنان / و یا بجود و سخا گشته در زمانه سمر
برده نام ز فرزانگان بقدر و بجاه / ربوده گوی ز فرزانگان بفخر و بفر
بروز بار ترا آسمان بالش و مسند / بروز جشن ترا ماه مشرب و ساغر
بحضرت تو درون تیر کلک مستوفی / بمجلس تو درون زهره ساز خنیاگر
کند نسیم رضای تو کاه را فربه / کند سموم خلاف تو کوه را لاغر
ز ریح رایح ایمن شده و ستان سماک / سر آفریده که گرد از حمایت تو سپر
بزیر سایه عدل تو نیست خوف خلاف / ورای پایه قدر تو نیست زیر و زبر
بجز در آینه خاطر تو نتوان دید / ز راز چرخ نشان و ز علم غیب خبر

قدر ز شست تو بر اختران رساند تیر
قضا بدست تو بر آسمان گشاید در

اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند
فرو بماند از و همچو کشتی از لنگر

وگر ز لطف تو یک دم رسد با تش تیز
ز شعلهاش گشاید بخاصیت کوثر

حسام قهر تو اجل را میان زند بدو نیم
چنانک ماه فلک را بنان پیغمبر

بنیش کرده تو گر گردن قضا بزند
عدوت را که ز روز بد و شوم اختر

بهیچ دارو تریاک بر نشاید ساخت
ز خاک چه که باواز صور در محشر

چه باره ایست بزیر تو در بنا میزد
که منزلیش بود باختر یکی خاور

هلال نعل و فلک قامت و ستاره سیر
زمین تحمل و صحرا نورد و که پیکر

بزور چرخ و بارام خاک و چستی برق
بقد کوه و تن پیل و پویه صرصر

کهی درنگ از و کوه تیره در موقف
گهی شتاب در و خیره مانده مرغ بپر

ز تحرک او منقطع صبا و دبور
ز تحمل او مضطرب جلید و حجر

درخش نعلش پیندان و سنگ را در حال
فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر

بزرگوارا دریا دلا خداوندا
ترا سپهر سریرست و آفتاب افسر

ز شوق خدمت تو سالها گذشت که ما
چو شکریم در آب و چو عود در اذر

درین سعادت اگر شرح حال خویش دهم
ز خوبی و خوشی کس نداردم باور

بران عزیمت اندیشه ام که تا بنهند
قضا بدست اجل بر نجوم خنجر

بجز مدیح تو هم بر نیاید از دیوان
بجز ثنای تو هم بر نیاید از دفتر

ز نظم و نثر مدیح تو اندر آویزم
ز گوش گردن ایام عقدهای گهر

ز نظم بل که ازین گونه در جهای نکت
ز نثر بلکه ازین نوع در جهای درر

همیشه تا که بر آید ز کانها زر و سیم
مدام تا که بتابد ز آسمان مه و خور

علو رفعت قدرت چو ماه باد چو مهر
ز رنگ دیده خصمت چو سیم باد و چو زر

ترا میان بکمر ملک بسته و جوزا
بپیش طالع سعدت همیشه بسته کمر

جهان مطیع و فلک طالع و ستاره حشم
زمان غلام و قدر بنده و قضا چاکر

درخت بخت حسود ترا نه بال و نه بیخ
نهال دولت خصم ترا نه برگ و نه بر

وله

شبی گداخته ام دوش در غم دلبر
بدان صفت که نه صبحش پدید بد نه سحر

شبی چنان بدرازی که گفتیم هر دم
سپهر تازه بر آرد همی شبی دیگر

هوا سیاه بکردار قیرگون خفتان
فلک کبود بمانند نیلگون مغفر

چو اخگر اختر و اختر از فلک رخشان
و زان هر اختر در جان من دو صد اخگر

رخم ز رانده جان زرد و جان بر جانان
لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر

گهی ز گریهٔ من پر فروغ شدی گردون
گهی ز نوحهٔ من پر خروش شدی کشور

از آرزوی لب شکرین او همه شب
بدم در آتش دل همچو اندر آب شکر

رخم ز اشک پر از خالهای شنگرفی
بر از طپنچه پر از نشانهای نیلوفر

ز گرد نارک من چشم علویان شده کور
ز آه و نالهٔ من گوش سفلیان شده کر

نبود در همه عالم مرا کسی مونس
نبود در همه گیتی سگی و انجور

فلک ز ناله جان کرده مرا بالین
جهان ز آتش دل کرده مرا بستر

شب دراز دو چشم بنوک مژه در و
عقیق ناب چکانید بر صحیفهٔ زر

بدست عشوه همه شب گرفته دامن دل
که آفتاب هم اکنون برآید از خاور

چو روز شد گله جور این فلک بکنم
به پیش آن فلک رفعت و سپهر قدر

نظام دولت سلطان و صدر دین خدای
خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت
چنانکه دین محمد بداد و عدل عمر

سپهر قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک مخبر

جهان سخن و زمان او بنیک به بد
فلک مطابع و منقاد بحیز و بشر

یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان
یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر

زمام خویش بتدبیر او سپرده قضا
عنان خویش بتأیید او فکنده قدر

نه از موافقت او قضا بتابد روی
نه از متابعت او قدر بپیچد سر

نعال مرکب او وآرد آن بها و شرف
غبار موکب او وآرد آن محل خطر

گزین کنند عروسان خلد را یاره
وزان کنند بزرگان ملک را افسر

اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر
وگر نسیم نوازش سفر کند بر بر

شود ز راحت آن خاک این بخور و عبیر
شود ز آتش این آب آن بخار و شرر

اگر بجود و سخا بحر خوانمش چه عجب
چو لطف او همه در زاید و کفش گوهر

وگر سخای مصور ندیده بخیال
که عطا بکف راد او یکی بنگر

ز سیم و زر و درم همچو آسمان بابند
مدام سایل او را زمین راه گذر

ایا بتابش و بخشش ز آفتاب فزون
و یا بهمت و رفعت ز آسمان برتر

ترا سزد که بود وقت طاعت و فرمان
فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر

ترا سزد که بود گاه نظم مدحت تو
بیاض روز و سیاهی شب تو علم محور

نه از جهان اگر اندر جهان کسی باشد
توانگری که ازو بیشی و بدو اندر

اگر بحکمت و برهان مثل افلاطون
وگر بحشمت و فرمان سمر شد اسکندر

ز تست حکمت و برهان درین زمانه مثل
بتست حشمت و فرمان درین دیار سمر

تو آنکسی که نظیرت نیافرید ایزد / تو آنکسی که شبیهت نیاورید اختر
بجنب قدر تو پستست پایهٔ انجم / بپیش رای تو تیره است چشمهٔ انور
نهاد همت تو پای بر قفای فلک / بدین حدیث گواه آنکه شد قدش چنبر
سخا بدست تو تابد چنانکه جسم بروح / جهان بغیر تو نازد چنانکه شاخ ببر
وجود جود و سخای کف تو ممکن نیست / نه ممکنست عرض نیست وجود در جوهر
اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا / بآب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلک بخشم شوی / سموم خشم تو نسرینش را بسوزد پر
چه غم خوری که اگر بد سگال تو بمثل / بر آسمان شود از قدر و منزلت چو قمر
همان کند سر شمشیر تو که با مه چرخ / بیک اشارت انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک آتش و آب / قوام عالم کون و فساد را آخور
بقات باد چو باد و چو آب و آتش و خاک / ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قوام رای صوابت قوام عالم باد / بهست از آب و ز باد و ز خاک و ز آذر

وله

خاص سلطان علای دین آله / میرزا اسحاق صدر مجلس شاه
آسمانیست آفتابش رای / و آفتابیست آسمانش گاه
آن بلند اختری که پیش درش / خاک روبند اختران بجباه
آنکه با عزمش آسمان عاجز / و آنکه با رایش آفتاب سیاه
همتش غنچه را گشاده کمر / هیبتش چرخ را نهاده کلاه
قهر او قهرمان شرع رسول / پاس او پاسبان دین آله
قدرش از قدر آسمان برتر / علمش از راز اختران آگاه
باز بی پاس دولتش تیهو / شیر بی طوق طاعتش روباه
خشم او از فلک برآرد گرد / حلم او بر قضا ببندد راه
صحن صحرای دولتش را هست / گنبد چرخ کمترین خرگاه
ای ز جمشید درگذشته بملک / وی ز خورشید درگذشته بجاه
شب ادبار حاسدت را نیست / در ازل هیچ بامداد بگاه
شد مطیع تراز مانه مطیع / شد سپاه ترا ستاره سپاه
زین سپس در حمایت عدلت / طاعت کهربا ندارد کاه
دست اقبال آسمان نکشید / برتر از درگه تو یک درگاه
چرخ تا در پناه دولت تست / عالمی را شدست پشت و پناه
جز بدرگاه عالی تو فلک / نه نبشتست عبده و فداه

چو ببین رضا بمی نکند
دیده روزگار در تو نگاه

مسند و وقف نامهٔ ملکت
نه سپهر و چهار طبع گواه

خشم و خصم تو آتشست و چو بید
مهر و کین تو طاعتست و گناه

لطف تو دست اگر دراز کند
دست قهر اجل شود کوتاه

ای ز تو زنده سنّت یاداش
وی بتو تازه رسم بادافراه

بنده از خشم خاک درگه تو
بر سر آتشست بیگه و گاه

بپذیرش که بندهٔ تو سزد
او و پیوستگان او پنجاه

پیش تخت تو بود چو سپر و تبای
یا کند پشت چون بنفشه دوتاه

گیرد از دیگران کناره چو رخ
چون پیاده به پیش خدمت شاه

تا کند گردش حوادث چرخ
نقش نیرنگ روزگار تباه

هر که چون چرخ نبود دولت خواهانت
روزگارش مباد نیکوخواه

تا بعث باد ناز و شیوه و عز
حاسدت باد و جفت ناله و آه

در نفسهای و تهمت تضمین
هر نفس صد هزار وا نفساه

وله

بفال نیک درآمد بشهر موکب میر
بطالعی که بجودش همی برد تقدیر

ببارگاه وزارت نشست باز بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر

بهای ملت اسلام فخر دین خدای
که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر

جهان جان محامد محمد آنکه بجود
نمود کار دل و دست ابر مطیر

بیان پیش بنانش چو پیش معجزه سحر
یقین به پیش گمانش چو پیش حق تزویر

بدست قهر نهند قفل خشم را احداث
بدست عدل کشد پای ظلم در زنجیر

همه نواحی املاکش مخزنست و مطیع
همه حوالی عدلش مبشر آستست و نذیر

نه با عمارت عدلش خرابی از پستی
نه در حمایت عفوش مخالف از تغییر

ز سنگ خاره برآرد ز تف هیبت خون
ز شیر شرزه برد و شغور برق قدرت شیر

زمانه نی و برای او زمانه زمین ثبات
سپهر نی و بر قدر او سپهر قصیر

ازو زمانه نتابد عنان بهر نرم و درشت
وزو سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر

زمانه کیست که در نعمتش کند کفران
سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر

ایا بقدر و شرف در جهان عدیم شبیه
و یا بجود و سخا در جهان فقید نظیر

نموده در نظر فکرت تو خرد بزرگ
نموده در همت تو جو د فقیر

کند ثبات رکاب تو خاک را ظره
دهد شتاب عنان تو باد را تشویر

نتیجهای کفت را نمود کوه عقیم / لطیفهای دلت را نمود بحر غدیر

نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم / نهد وجود ترا دهر بر زمین تاخیر

ببارگاه تو مریخ حاجب درگاه / بحضرت تو عطارد بخطبه دار دبیر

فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف / چنانکه سایهٔ عدل تو بر صغیر و کبیر

بعون آیت عدل تو پشت دهر قویست / ز تیر رایت چرخ رای تو تیر چرخ اسیر

ز اوج قدر تو افلاک دیده و انجم / ز وام جود تو نظّاره دیده و تطهیر

مگر ز جور مصونست مایهٔ ظلمت / گران بجنبش کند بوده زنده این تحریر

سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد / کند آب روان عنایتش تصویر

شهاب کلک تو با دیو دولت تو سپیر / همانکه گر بدیوان شهاب کلک اثیر

هوا و کین ترا حکم طاعت و گناه / عذاب خصم ترا طبع آتش و حریر

ز تف آتش خشم تو بد سگالت اگر / بآب عفو نیابد بخدمت بپذیر

بروز کار اگر پای در رکاب آرد / شفیع هم بتو خواهد شدن که وشتن گیر

عدو بخواب گران اندرست و چرخ از آن / که بر زبان حسام تو راندش تعبیر

بزرگوارا کنم چو مشتری برجوع / ز زوج اول میزان شود بخانهٔ تیر

از استقامت تحویل او بمیزان در / براستی همه کارت شود چو قامت تیر

بفر تو دولت تو لا اله الا الله / چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر

از آن ضمیر صواب من آن همی بیند / که مثل آنکه شنیدم گرم ضمیر

بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست / زبان حال به از من همی کند تقریر

همیشه تا بود آسمان و انجم را / نه مانعی ز مدار و نه قاطعی ز مسیر

ز داد انجم اقبال آسمان بادا / بجاه و دولت تو بر زمان زمانه بشیر

مطیع رای بلندت همیشه چرخ بلند / غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر

ز رشک آنکه بد اندیش تو عدیل بقم / ز رنج روی بدآموز تو نظیر زریر

ز دو مرقامت این کوژ پیچ قامت چنگ / ز چرخ نالهٔ آن زار پیچ نالهٔ زیر

موافقت ز سعود سپهر جفت مراد / مخالفت ز جهان نفور جفت نفیر

وله

گر چرخ را درین حرکت هیچ مقصد است / آن خدمت محمد بن نصر احمد است

فرزانه که بابت کامت بالش ارست / آزاده که در خور صدر است و مسند است

با بذل دست بخشش او ابر مدخلست / با سیر برق خاطر او برق مقعد است

از عزم او طلایهٔ تقدیر منهزم / با رای او زبانهٔ خورشید اسود است

چون حرف آخرست ز ابجد گه هنر / وز راستی چو حرف نخستین ابجد است

ای سروری که حزم تو تشدید ملک را — هنگام وضع حادثه سدّ سدید است
تا ملک از اهتمام تو تمهید یافتست — شغل ملوک و کار ممالک ممهّد است
از عادت حمید تو هر دم تبازه‌ای — رسمیست در جهان که جهان مجدّد است
تا دست برگشاده اندر مکارمت — از خجلت تو دست عطارد مقیّد است
اصل کلی تویی و از تو پیش جهان — کاصل عدد یکیست و او را معدّد است
چشم نیاز پیش کف او چنان بود — گویی که چشم افعی پیش زمرّد است
خصم ترا بعرق برابست از زمانه دست — تا پایی قدر و جاه تو بر فرق فرقد است
اسب فلک چو او عنان تو شد از آنک — تا او بحجره ایست ترا نعل و مقود است
تا شکل گنبد فلک و جرم آفتاب — چون در قبهٔ مکوکب درع و مزرّد است
تیغ فلک ز تیغ تو اندر نیام باد — تا بر فلک بحجره چو تیغ مهنّد است
چشم بد از تو دور که در روزگار تو — چشم بلا و فتنهٔ ایام ارمد است

و له

چو شاه زنگ برآورد لشکر از مکمن — ترک شاه و سراپرده پادشاه ختن
چو در کشید شفق از بسیط دامن چمن — شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک — منیر چون رخ یار و دو تا چو قامت من
نهان و پیدا کعبی که معنیست دقیق — ورای قوت ادراک از لباس سخن
خیال انجم گردون بهیچ حسن و جمال — چنان نمود که از گشت زار برگ سمن
یکی چو بندق سیم و یکی چو مهرهٔ زر — یکی چو لعل بدخش و یکی چو درّ عدن
بچرخ بر متعجب سفر همی کردم — بکام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل و مقصد نیامدم که در او — مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل مقصد مهندسی دیدم — دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
رهش از ورای حساب کون و فساد — نهاده تختهٔ سیمین و خامهٔ آهن
وزو فرو یکی خواجه که ممکن بود — برو ورای منیر و بجلی و خلق حسن
خصال خوبش چون روی دلبران نیکو — ضمیر پاکش چون رای زیرکان روشن
فرو دیدم از ایشان سپاه و ترکی — که گاه کینه ببندد زمانه را گردن
بگرز آهن سای و بنیزه صخره گذار — به تیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرو دو او بدو منزل کنیزکی دیدم — بنفشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن
رخش زی چو لعل و بربطی بکنار — که با نوای چو بنیش نماند هیچ حزن
وزان پس بجوانی دگر گذر کردم — که بود در همه فنی چو و دم یک فن
صحیفه نقش همی کرد بی دوات و قلم — بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن

خدنگهای شهاب اندران شب شبرگون
روان چو نور رخود در روان اهرمن

نجوم کرکس واقع بجدی در گفتی
که پیش یک صنمی بسجده در دو شمن

زبس تزاحم انجم جهان نمود همی
بحجره از پس این کوژپشت پشت شکن

که روز بار امیران حضرت بزرگ
در سرای وزیر بارگاه و صدر زمن

جلال دین همه عمار و ملک ملوک
مدار داد و دیانت قرار فرض و سنن

جهان فضل ابوالفضل کز کفایت اوست
نظام ملک چنان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین دولت او
شعاع تیر شکارست پشه پیل افکن

بپای همت او نارسیده دست فلک
بشاخ دولت او ناکشیده بادوختن

نه شور دم ز عدلش کشیده رنج سپهر
نه تیر چرخ ز بیمش چشیده طعم وسن

ز بیم او نتوان دید در مظالم او
ضمیر دشمن او از برون پیراهن

ز تیغ هیبت او در تنش ببندد خون
چنانک بر رخ عناب در دل پرون

به پیش رای منیرش سیاه روی چو
بجای قدر رفیعش فرو و نجم پرن

به پیش خاطر و دست کفی سخا و سخن
و فیض دریا تیره زبان عقل الکن

ازین جدا نتوان کرد جود را اجسام
بران دگر نتوان بست بخل را برچین

حکایتیست از آن طبع در دریا
روایتیست از آن دست ابر در بهمن

هنر ز خدمت آن طبع یافت شرف
که در صحبت آن دست یافت ثمن

ایا به پیش تو در بسته گوش ایام
و یا بمدح تو بگشوده عالم تو بسن

یکی هزار کمر بسته طبع چو کلک شکر
یکی هزار زبان بی نصیبه چون سوسن

جهان تنست و تو جانی و زنده است بتو
جهان چنانک بجانست زندگانی تن

ز بهر فر تو دایم بنشن نتیجه خوب
بعهد خشن تو آبستن است شش مسکن

صدف بگوهر و نافه بمشک و نی بشکر
شجر بمیوه و خارا بزر و خاربن

از آن سبب که چه اعدا و اولیای تو اند
برنگ زر عیار و بعهد سیم و سمن

ز شرب این بوان مست او در بستان
ز شرم آن بود این زرد روی در معدن

ز بهر رتبت درگاه تست ز آینده
ز بهر مالش بدخواه تست آبستن

بسیط و گز گردون بگونه گونه کهن
محیط گنبد گردون بگونه گونه محن

اگرچه قارن و قارون نمود بقوت و مال
مخالفت ز گزاف زمانه زیبن

بخاک درکندش هم زمانه چون قارون
بباد بر دهدش هم زمانه چون قارن

و گر ز غبطت و غیرت بنگر تو ترنیست
زبان لال و دل پر ز کینه دشمن

از آن چه نقص بود دشمن کمال ترا
چو سال و ماه بتوفیق ایزد ذوالمنن

بمدحت تو زبان زمانه تر بود لیک / ازان زمان که ترا تر شدست لب بلبن
همیشه تا نکند باد جنبش و آرام / بباد ملک ترا باد ملک را خرمن
موافقان تو پیوسته یار نعمت و زر / مخالفان تو همواره جفت محنت و زن
هزار عید چنین در سرای عمر بمان / هزار پیچ خلاف از زمین ملک بکن
چو طبل رحلت روزه بزد مه نو عید / بلشکر روی و رایت نشاط بزن

وله

ای ز رفعت ز آسمان برتر / نور رای تو آفتاب دگر
وی تو مقصود جنس نوع جهان / وی تو مختار خاص و عام بشر
کمترین آستان درگه تست / برترین بام گنبد اخضر
دم در مدحت گشاده زبان / چرخ در خدمت ببسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل / روز بار تو ای بجاه سمر
نتوان برد نام نوشروان / نتوان کرد یاد اسکندر
در هوای تو عیش خوش شد و غم / در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیمست از رضای تو خیر / یک سمومست از عتاب تو شر
ای جهان لفظ تو در و معنی / هم ازو بیش هم بدو اندر
چرخ در جنب رفعت تو قصیر / طبع ملک تو بحر بی معبر
وهمت آورد راز چرخ نشان / کلکت آورد ز علم غیب خبر
کار بند و سخره و منقاد / امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بجوانی خلاف چرخ مبا / چون نخوانی قبول بخت مبر
پاسبان سرای ملک تو اند / ز فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج کن که زدست / دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد بقدر خصم تو گر / شبه نور تو شود عرض جوهر
ای زمین حلم و آفتاب لقا / وی فلک همت و ملک مخبر
وی بزرگی که از بزرگی و جاه / هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز دست محنت پای / برد در دولت بکیوان پیر
بگذشت از فلک بفرق سرم که / گر دو روزی بدرگه تو کند گذر
بنده نیز از بحکم امیدی / خادمی گفت ازو عجب مشمر
عاجزی بود کرد با تو پناه / از بد روزگار بدگوهر
مهملی بود و امن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود گر خزانهٔ جود / بی نیازش کنی بجامه و زر

کرده از دست بخشش تو غنی / یابد از فرّ دولت تو نعیم
برهد از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بران امید / چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنک باز کند / بر سپر او همای جود تو پر
حلقه در گوش چرخ کرد بهر که / کرد و چشم عنایت تو نظر
بنده را کو نهال وار و نی / بعنایت یکی ببوی بنگر
صله داد آن ترا سزاوار است / زانک آن دیده ز جد پدر
هیچ کار انشاند دست سخا / شاخ آن جو کرم نیارد بر
نیست تا در خاندان نظام / رادی و دانش و ذکا و هنر
نور تا در نباشد از خورشید / بوی تا در نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام / آسمان بخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و فلک یاور
چو منت صد هزار مدحت گو / چون جهان صد هزار عز بانگ
دیر مان شاد زی و نعمت یاب / کام ران ملک بخش و دولت خور

دو عید است ما را ز روی دو معنی / هم از روی دین هم از روی دنیی
همایون یکی عید تشریف سلطان / مبارک دگر عید قربان و اضحی
بجد عید همچین فلک باد ضامن / خداوند ما را ز ایزد تعالی

امیر اجل فخر الدین بو المفاخر
امیری بنصرت امیری بمعنی

ز بس کف راد او فقر فاقه / چو پشت زر او بود چشم افعی
نیابد آفتاب بر آن حوادث / که در سایه عدل او ساخت ماوی
و بدامنش اندر وغا امن و سلوت / و بهر جوشنش اندر بلا من و سلوی
اتا دست تو وارث دست حاتم / و یا کلک تو نایب چوب موسی
ز پاس تو در پای فتنه و امن / ز عدل تو بر دست ظلم است جیحی
کند چرخ بر احترام تو محضر / دهد دهر در احتشام تو فتوی
شود بر خط عمر و جاه تو ضامن / کند بر خط رزق جود تو اوی
ز عدلت ز نیست چونانک گویی / فرود آمد از آسمان باز یحیی
صریر قلمهای تو نفخ صور است / که آید ازو لازم احیای موتی
بلب هست خاموش ازو ملک گویا / بتن هست لاغر وزو ملک فربی

نهد گشت قدر ترا ماه خرمن
برد آب تیغ ترا روح مجری

ز آب حسامت بسر وی ببندد
زواج عدو چون بکری ز دولی

بسبزی و تلخی چو کسنیست الحق
عجب نیست این خاصیت ز آب کسنی

دل حاسد از باد عکسش چنانست
چنانست در کوه طور از تجلی

اشارات تو حکمهاییست مغنی
چه از روی فرمان چه از روی تنوری

چو تو حکم کردی قضا هم نیارد
که گوید چنین مصلحت نیست یا نی

بتشریف و انعام اگر برکشیدت
چو سلطان اعظم چو دستور اعلی

بتشریف آن چون تو کس نیست احری
با نعام این چون تو کس نیست اولی

چو من بنده در وصف انعام و شکرت
کنم شعر آغاز یا نثر انشی

رسد در ثنای تو نثرم به نثره
کند در مدیح تو شعرم بشعری

عروسان طبعم کنند از تفاخر
ز نعت تو ز نعت ز مدح تو مدری

چو انشی کنم مدح احسنت گویی
چو پیدا کنم حاجتی گویی آری

در آریت او نعام صد گونه احسان
در احسنت اضعاف صد گونه حسنی

روا نیست در عقل چون خدمت تو
چو خدمت همی بایدم کرد باری

الا تا که دوران چرخ مؤمل
کند بر جهان نحس چون سعد املی

همه سعد و نحس جهان باد چونان
که باشد ز دوران چرخ سپنی

بقدرت مبادات اجرام گردون
بعصمت تولای ایوان کسری

وله

اختیار ملوک هفت اقلیم
تاج دین خدای ابراهیم

باز بر تخت کرد و مقام
باز در صدر ملک گشت مقیم

گرد خالی شهاب کلکش باز
فلک ملک را ز دیو رجیم

صدر ملکش فلک مسلم کرد
تا جهانی بدو کند تسلیم

زود کز عدل او صبا و دبور
بمشام فلک برند نسیم

آنکه قدرش رفیع و رای منیر
وانکه شخصش عزیز و مثل عدیم

نه سوالش در انتقام درست
نه جوابش در احترام سقیم

جود او در والی جهان کرده
ابر نیسان شود هوای عقیم

سهمش ار بانگ بر زمانه زند
خون شود ژاله در سحاب از بیم

ور سموم سیاستش بوزد
تشنه میرد در آب ماهی شیم

ور نسیم عنایتش بدمد
روح یابد از او عظام رمیم

دم گفتش کریم بارش گفت
کرم محض گویمت نه کریم

عقل خواندش حکیم باز نگفت | حکمت صرف خواندمت نه حکیم
کلک او داد نفس انسی را | آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را | آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
در کنار عطایهٔ عزمش | کوه و دریا بود بعبرهٔ سلیم
با وقار و سیاستش در ملک | آب و آتش بود چو دون حلیم
ای ز رایت بر آفتاب مزید | وی بقدرت بر آسمان تقدیم
خود وی از کفایت و دانش | فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو خفیف و لطیف | روح با جسم تو کثیف و جسیم
به جود اندرت عطای کریم | ز طبیع اندرت خصال ذمیم
با بقای تو کند تیغ اجل | با کمال تو خرد عرش عظیم
حزم عدل تو چنان ایمن | که جهان از فتنه گشت حریم
وعدهٔ فضل تو چنان صادق | که فلک را بوعده خواند لئیم
نکهت وارث دعای مسیح | قلمت نایب عصای کلیم
همتت برتر از حدوث و قدم | فکرتت واقف از حدیث و قدیم
نوک کلک تو بحر مسجور است | وندرو صد هزار در یتیم

لوح ذهن تو لوح محفوظ است | و اندرو سعد و نحس هفت اقلیم
خوب با نکتهٔ ذهن فطنت تو | نشود نقطه قابل تقسیم
موج معلوم تو فرو نتواند | کیست برتر ز تو خدای علیم
ابر را گر کف تو مایه دهد | بشکند پنجهٔ چنار از سیم
معدهٔ آز را بوقت سؤال | نعمتت امتلا دهد ز نعیم
جان بدخواه را بروز اجل | گره رای تیز نگون کند تجسیم
آب رنگ تو شد شراب طهور | و آتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله ازو | روح را چون بدن نهد بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند | نون پیش از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان | روشنش تنگ‌تر ز حلقهٔ میم
دولتت را کمال باد قرین | مدتت را زمانه باد ندیم
کوس قدر تو بر فلک زده بخت | خصم تو طبل خویش زیر گلیم
اختیارات تو چنان مسعود | که تو را بدو کنند تقویم

وله

صفی دولت و دین خواجه عالم محمود | که هست عالم فانی بدان آباد و معمور

بکلک رای بیارات پیشگاه هنر — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور
بجنب حلمش خاک کثیف باد عجول — بپیش حکمش باد عجول خاک صبور
بر جهانبانی کمالش جهان نماید تنگ — بر کمال صوابش یقین نماید نور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی در هوای او مقصور
قضا نشد ز دکاری ز علم او پنهان — قدر نداد ورازی ز رای او مستور
بلطف نوش کند نیش در دم کژدم — بقهر زهر کند نوش در دل زنبور
قلمش اگر نه شهاب بحجت چرا — کند بسیر شیاطین ملک را مقهور
صریر خامهٔ او کشتگان حادثه را — چو نفخ صور بشارت همی دهد بنشور
بیان دولت او خستگان اقعد را — چو بخت نیک اشارت همی کند بسرور
ایا موافق احکام تو زمان و زمین — و یا متابع فرمان تو سنین شهور
بجنس جنس هنر در زمین توی معروف — بنوع نوع شرف در زمان توی مشهور
بجود قدرت آن داری ار چه ممکن نیست — که خلق را بربانی ز روزی مقدور
توانگی که کند پاس دولتت بکرو — ز چشم خانه باز آشیان کند عصفور
بنزد برق ضمیر تو کند باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه کرده نور
صفای طبع تو بفزود آب روان — میرا او تو بربود گوی باد دبور

اگر نه طبع تو شد نطق را دریا — وگر نه کلک تو شد گنج علم را گنجور
عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم — کفایت تو چرا شد چو لولوی منثور
بتیغ کرده تو آزا که تشنه گرد اجل — خدای زنده نکرد اندر نفخ صور
بآب رفق تو آزا که تشنه گرد امید — سپهر بر شده ننمایدش سراب غرور
بزرگوارا من بنده و تو ایمن — همیشه جفت نفوریم ازین جهان نفور
وانه در خور ایام همتت بلند — همی بپروره از دیدن ندارد معذور
مرانه در خور احوال عادتیست حمید — همی برازکشادن ببانندم دستور
زمانه هر چه ببوشد برهنه شو آن گنج — که روزگار ربود و بر نبات دم غیور
و افلاک عملی چه آورد و ولایت غم — که دخل آن بپذیرد و هیچ خرج قصور
بجیره غزل چه جویم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشور رادی منشور
من از فلک شدنا لم که از تو دشمن تو — چو از فلک بمصیبت همی بسوزد سور
مدام تا بخروشند بوقت گل بلبل — همیشه تا بسراید به پیش گل طنبور
نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق حاسدت از نیش همیشه باد ادور
حساب عمر بد اندیش بد سگال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه ز نکسور
ز بیم دیده خصمت چو بیکر طوب — ز رنگ روی عدویت چو چهره مخمور

سپید چشم حسود تو چون تن ارجس / سیاه روز عدوی تو چون شب دیجور
بکام حکم ترا کام دهر زده عنان / چو طوق طوع ترا گردن وحوش و طیور
برنج حاسد و بدخواه تا آسمان شادان / بکام دشمن بدگوی تا خزان رنجور

ول

مؤتمن اسعد ابن اسماعیل / آن تقدّم و شرف عدیم و عدیل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار آسمان جلیل
آنک در خاک حلم او آرام / و آنک در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با طبع او چو خاک ثقیل
بر قدر بس قصیر قامت چرخ / بر طبیعش غدیر قلزم و نیل
بخشش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تأویل
نیست با طول عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
نبود در سخاوتش منت / نبود در کفایتش تعطیل
ای ز عون و عفوت از یاد آن / وی مصون عهد و قولت از تبدیل
چرخ را گفته رفعت تو قصیر / برق را خوانده فکرت تو کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با جود بخشش تو بخیل

ای نهاده بجای حیفت زازل / قدرت الکلیل چرخ را اکلیل
فلک از رنگ رتبت شرفت / در ازل جامه رنگ کرده بنیل
ملک از بهر نامه عملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / رزق را چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر بیان باطل و حق / عقل را چون دل تو هیچ دلیل
ای ندیده ترا سپهر بدل / وی نزاده ترا زمانه بدیل
توی آنکس که در سخا آید / پشه با تو بچشم گردون پیل
منم آنکس که در سخن شاید / موزه من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانک بشنو شد / گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهاد فلکم / بر سه پیرایه جهان تفضیل
نیست چون من بنزد کس که مرا / شکنها ز روزگار بر قندیل
عیبم این بس که کم بود سیت / و علم از خوج دبه و زنبیل
گشته ام همچو صبر بر تلخ / هست آواز صور اسرافیل
بشنودم رسان که دید چشم / بارها گوشمال عزرائیل
گفته بودم که کد به بشکنم / اندرین خدمت از کثیر و قلیل

گرمت گفت زان چه عیب آید | که بود شعر مکرر و معیبش ها
تا کند آسمان بسیط حرکت | تا کنند اختران بسی تحویل
حاسدت زآسمان مباد عزیز | ناصحت زاختران مباد ذلیل
باد طبع تو یار لهو و طرب | لب خصمت همیشه جفت عویل
خانه دانش از دل تو بپای | دیده بخشش از کف تو کحیل
زمین اندر نظارگاه سپهر | گوش جانت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بتو چو بمن | جدم اسحق و جدت اسماعیل

وله

چو داد از دور این نیلی دوایر | زمانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون سپهر از بس توابع | جوان شد چون بهار از بس نوادر
درخت مفلس از گنج طبیعت | توانگر شد با نواع جواهر
چنان شد باغ کز نظارهٔ او | بسی خیره بماند چشم ناظر
ز نور و انارها رنگینده | چو بیند در دل آبی بسی مهر
تو گوئی برگ سیب و سیب الوان | سپهر است و بروا جرام زاهر
ز شکل گردنا و پستهٔ عود | اگر فکرت کند ره و مفکر

همان جنات که از امرود و خیمانش | بخاطر اندر آید آن بخاطر
اگر نه شاخ تو دو تاک انگور | دو موجودند از یک مایه صادر
چو اپس خوشهٔ انگور و پروین | یکی صورت پذیرفت آن مصور
وگر نه شاخها جام نرگس | بباغ اندر شرابی داد منکر
چو ابرسان مستان شب با نه | نوان و پیر نکوسار زند فاتر
جنبا شاخ چندان زر بنهاد | ز دار الضرب وی پنهان و ظاهر
کرم ساعت چمن گوید مگر شاخ | کف خواجه است با این بخشش و بر

ظهیر دین یزدان بو المناقب
نصیر ملت اسلام و ناصر

کمال و فضل او را فضل کامل | و فور علم او را علم وافر
بتقویم قضا دانش مقوم | بتقدیر قدر قدرش مقرر
بود در پیش حلمش خاک عاجل | بود در جنب حکمش باد صابر
بپیش در وقت را خزاین | بطبعش در کیاست راز خاطر
امور شرع را او شرح بی تی | رموز غیب را علمش مفسر
نداد هیچ حاصل عقل کلی | که نه در خرمن او آن هست حاظر

خطابش منهي افلاک عالي / عتابش داعي آجال فاجر
قضا تأویل سهم او ندارد / چو تیغ خویشتن داند مقابر
قدر تقدیر قدر او ندارد / مقدّر کی بود مرکز مقدّر
بر از گردون تابع گر موضوع / بقدر او خود گردون عاشر
ایا آرام خاکت در نواحی / و یا تعجیل بادت در اواخر
بیان از وصف اکرام تو عاجز / زبان از شکر انعام تو قاصر
ره درگاه تو گوئی مجرّه است / ز سیم سایل بود زر زایر
گر از جود تو گیتی دام سازد / بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن مایه پذیرد / چو روحش در نیابد چشم باصر
نزاید چون تو گردون عجب زای / نیارد چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع مأمور / بفرمان دادن اندر حکم آمر
عمارت یافت از عدلت زمانه / زمانه هست معمور و تو عامر
فرو خورد آب جودت آتش ظلم / چنان چون مار موسی سحر ساحر
اگر مسعود فاخر تربیت داد / عیاضی را بخلعتهای فاخر
بر آن داد جاهت کان بداد است / عیاضی را دو صد مسعود فاخر

اگر چند اندرین مدت ندیدست / کسم در خدمت الابنا در
بپاداش حقوق مکرمات / زبانها دارم از شکر تو شاکر
و گر عمرم بر آن مقصور دارم / بآخر هم نیرم جز مقصر
بشعر آرا مقابل کی توان کرد / و گر چه شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت / بنزد من چه خاموشی چه کافر
همیشه تا بود گردون مؤثّر / همیشه تا بود ارکان متأثّر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان / چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمر اندر تزاید / ز بختت باد عزّی بر تواتر
در احکام قضا حکم تو قاضی / بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت هم نشینت در مجالس / هدایت هم حدیثت در منابر
ترا در شرع اوی باد جاری / ترا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد تا آید این / بعیدی دیگرت مرتب حشر

وله

بادیگری نسیم آورد باز از جویبار / ابر نوروزی علم برافراخت باز از کوهسار
این چو پیکان بشارت رشته آب از هوا / وان چو پیلان خرامش خرامان در قطار

که معطر خاک شد از باد گلبوی نسیم || که مرصع سنگ شد از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی || روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
هر جا بویی که عطارش نباشد در میان || چند نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی || باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
مست اگر بلبل نشد از دیدن گل پس چرا || چهرهٔ گل پر فروغ و چشم نرگس پر خمار
رونق بازار روحانیان بشد زیرا که بر || بوی خطش در گلستان و به رنگ رخسارش لاله زار
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت || لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح || توبه کردن می‌برو از می بهنگام بهار
بر گل سوری می جانی حلالست و مباح || خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار

مجلس عالی علاء الدین که از دست و سخاش || زر ز کان خواهد خلاص و در ز دریا زینهار

عالم عادل سپهر حمد محمود آنکه هست || افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست جودش وام خواه || نور جاه اختران بر سنگ قدرش کم عیار
عقل پرورد است گویی روح او را در ازل || روح پرورد است گویی شخص او را در کنار
راست کاری پیشه دارد از برای آنکه نیست || در قیامت مجلس جز رستکاران رستکار

عالم از وی بیکسی نو و خالی که از بهر نفاق || کرد بر دامان او ز لولوی خوش فشار اشکبار
زاب و آتش برد روح و رای او پاکی و نور || چون ز باد و خاک حلم و علم او پستی و وقار
خواستند از علم و رایش و زمین و آسمان || هر یک اندر خورد چیزی ز روی افتخار
جود او چون زان سؤال آگاه شد در حال داد || کوه این را خلعت و خورشید آن را یادگار
از جود و بخشش کرد نیسان قطره بارد بر زمین || تا قیامت باد در آید برون دست چنار
ای بجنب همت تو پایهٔ اجرام پست || وی بپیش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار
دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو قمر زحل || این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
در پناه درگه اقبال و بام قدر تست || مفخر کوکب در مسیر و شب سپهر اندر مدار
ور کسی گوید نباید بود گویم پس چرا || این همه از پاسبان آن مفخر این پرده دار
فضل پروانت سال و مه پیارت را امین || رای سلطانست روز و شب یمینت را یسار
هر لباسی کز شرف پوشید دست دولتت || از فعقش پود دست و پود و عصمتش پود و تار
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف || ور شود در خاک متواری عدویت همچو مار
حزم تو چون نافه بیرون آورد او را ز سنگ || دست بیضای تو چون موسی بر آرد زو دمار
مست گویی مضمر اندر طاعت و عصیان تو || نام و ننگ و خیر و شر و لطف و قهر و فخر و عار
وحشتا اگر معانی بیت و الفاظ ابتر است || زاهل معنی لاجرم پس نیست او را خواستار

آنکه در صورت فرو آید بمعنی کی رسد — بود اگر صورت بپیش آید بود معنی گذار
لیکن ار یک لحظه اندر خدمت باشند بپای — پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار
منع کنکش نی زبان گویا نشود چون کلک تو — گر چو کلک تو کمر بندد بپیش بنده وار
گرچه نزد هیچ یار زین زمان مقبول نیست — گردد از تعریف صاحب قبول اندر دیار
سغبه او باشند او زانکه منکر بود دی — طاعت او دار روا سازد انکه عصیان کرد پار
تا زند باد خزان بر شاخسار زر و درم — تا کند باد صبا در باغ اظهار رنگ و نگار
شاخ اقبالت چو باغ از باد نیسان باد سبز — شخص بدخواهت چو برگ از باد دی زرد و نزار
شادمان از دولت عالی و جاه بی زوال — کامران از نعمت باقی و عمری بی کنار

وله

ای کرده درد هجر اسیرم بجان بدل — وی ای دم بپرسته ز عشق تو در ازل
ای سینه بدل چو جان بدلی نیست در تمام — بر بی بدل چگونه گزینند کسی بدل
گشتی ز نیکوان مثل اندر جهان بحسن — تا من بعاشقی شدم اندر جهان مثل
ترسم که روز وصل تو نادیده ناگهان — سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
دردا و حسرتا و دریغا که روز و شب — با صد هزار حسرت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکنده مرا عشق تو که آن — چون کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امام دائم طریقت جمال دین — لطف خدای و روح سر مایه دول

صدری که چون سخن ز مقامات او رود — ادراک مستدل بود و عقل چند دل
سری بود مشاهده بی صوت و بی حروف — نطقی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آنکه وحی منزلست — اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
دانش فرو گشاده پر از پرده فلک — قدرش فرو شکسته کله گوشه زحل
در طبع او نهاده قضا صدق چون یقین — در ذات او سرشته قدر علم چون عمل
با جرم او طریقت دین خالی از غرور — با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل
خورشید علم را فلک شرح و بسط او — بیت الشرف شده ست چو خورشید را حمل
ای در وقار خاکی اخلاق تو زمین — وی در ثبات رای او افعال تو جبل
گر زانکه حسود تو بر وی وقار تو — برداشتی ز روی زمین جاودان جدل
صافی ترست جوهرت از روح در صفا — عالی ترست منزلت از چرخ در محل
در بحر علم کشتی نطق تو میبرد — بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرت تو رسید ناوک عقول — در شمع خاطرت نشود عشوه امل
زرای همت تو بر نهد رتبت جهان — ز آب عصمت تو برد آتش زلل

آنکه پی از بلادت طبع و کلال جهل
نشناخت جو ز جبله سهی اکثر از زحل

گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر
زین پیش اگرچه بود همه پرده چون بصل

سعیش همه نکت شد و طبعش همه خرد
قولش همه مثل شد و در حسن همه غزل

آری بقوت مدد و تربیت شود
باران و برگ گل ز اطلس عسل

تا باد گلفشان گذرد بر چنار و سرو
تا ابر درفشان سپرد بر حضیض و تل

این بسیط خاک شتابان و تیز رو
چون مرغ زخم یافته و مرو باد و جل

وان در جوار باد گران از خوش خرام
چون بر زمین آینه گون ناقه و جمل

گاه از نسیم این چمن خاک عبیر
گاه از نثار آن چمن باد پر گلل

در باغ علم همچو گل نو شگفته باد
دشمنت چون برگ گل شود درون جحل

پای زمانه در پی تابع لنگ
دست سپهر از مدد حاصل تو شل

دوش ز هجر آن بت عیار
تا بروزم نبود خواب و قرار

همه با ماه و زهره بودم انیس
همه با آه و ناله بودم کار

نه کسی یک نفس مرا مونس
نه کسی یک زمان مرا غمخوار

همه بستر ز اشک من پر خون
همه کشور ز آه من بیدار

رویم از اشک لاله خود رنگ
اشکم از غم چو لولوی شهوار

بر رویم ز زخم دست کبود
دل و جانم بتیر هجر فگار

رخم از رنج زرد همچو ترنج
دلم از درد پاره همچو انار

نفسم سرد و سینه آتشگاه
دهنم خشک و دیده طوفان بار

گاه چون شمع قوت آتش تیز
گاه چون زیر جفت ناله زار

دست بر سر زنان همی گفتم
کای فلک دست ازین ضعیف بدار

تن بفرسود چند ازین محنت
دل بپالود چند ازین آزار

تا کی از جور گردنت پویت
تا کی از نحس بودنت هموار

برگذر از ره جفا و مرا
روزکی چند بی غم بگذار

طاقتم نیست از خدای بترس
پیش ازینم بدست غم مسپار

این همی گفتم و همی کردم
خاک بر سر ز گنبد دوار

یار چون نالهای من بشنید
گفت با من سپردران شب تار

مکن ای دوست این خروش و جزع
که نشد بخت جفت و دولت یار

بار اندوه بنه که باز دگر
بر نیاید تا ز غم ایزد بار

بند بگشا ز چرخ و تند مباش
راه بنمود بخت و باک مدار

بنوآرد سعود گردون روی　　رو سوی درگهی خداوند آر

شمس دین پهلوان جمع سپاه
پشت اسلام و قبلهٔ احرار

خاص سلطان اغلبک آنک گفتش　　در سخا هست به ز ابر بهار
سوی سپاهیان زبان خواهد　　دستش از بهر بخشش دینار
تن ز لطف او بر آنک فرستاد　　باز رست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او　　چه یکی تن چه ده چه صد چه هزار
روز هیجا بر اسب کوه سرین　　چون برون آید از پی پیکار
وآنکه زمره طبع مه نعلش　　که چو باد صباست خوش رفتار
که زمین را کند به پویه هوا　　که هوا را کند زمین ز غبار
برباید شهاب ناوک او　　انجم از چرخ ذره از دیوار
پیش او در فروغ در صف جنگ　　کرکس و اژدها برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان　　دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرش　　گر برافتند بر جبال و بحار
سنگ این خاک گردد از انده　　آب آن تیره گردد از تیمار

ای بملک چو وارث داود　　وی بروی چو حیدر کرار
وی چو بخت هزار مدحت گوی　　وی چو عصمت هزار خدمتکار
تا چو تیر است کار دولت تو　　بی زبانست خصم چون سوفار
تو بشادی نشین که تیغ فلک　　خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان　　بس ورا قهر ایزد قهار
آنک از دیدهٔ تو دارد قدر　　وانک بر درگه تو دارد بار
رفعت این را همی دهد تشریف　　دولت آن را همی دهد مقدار
بنده نیز از بحکم امیدی　　خدمتی گفت زو عجب مشمار
عالمی را چو از تو شاکر دید　　گشت در دام خدمت تو شکار
ور ز اقبال قربتی یابد　　پیش تخت تو چون صغار و کبار
جست از جور عالم جافی　　رست از مکر گیتی مکار
گرد در منزل قبول نزول　　گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد برنگ روز چو شب　　تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد صبح　　روز شادیت را مباد کنار
پای بدگوی حاسدت در بند　　سر بدخواه دشمنت بر دار

وله

زمانه گذران پس حقیر و مختصر است — ازین زمانه دون برگذر که برگذر است
بحل و عقد جهان از زمانه ایست دگر — که پیش کار قضا و مدبر قدر است
کف جواد و دل و رای روشن صاحب — بحل و عقد جهان از زمانه دگر است

صفی ملت اسلام نجم دین خدای — عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همت صدری که طبع و دستش را — قضا پیام و همت و قدر پیام بر است
بجنب حکمت او برق گوییا زمنست — به پیش خاطر او بحر گوییا شمر است
بقدر همت چو گردون اگرچه در حرکت است — برای همت چو خورشید اگرچه سایه ور است
ز عنایت او سعی چرخ نامشکور — ز عظمت او ملک دم مختصر است
چو لطف آمد تیمار او زمانه مباست — چو مهد پیش آمد اقبال آسمان پدر است
ز لطف او مکر اندیشه کرد کلک شکر — ازان قبل که نهان در لبش چو نیشکر است
ایا زمانه مثالی که از سیاست او — چو عالمی ز زمانه زمانه پر خطر است
نبی که معجزه از عطات ممتلی است — نوی که دیده بخل از سخات بی بصر است
بآتش اندر از آب عنایت تو نمست — بآب در ز سموم سیاست تو شرر است

چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است — چو ذات عقل همه جوهر تو از غرر است
سپهر بر شده رازی برارد از هنرت — که نی طلایه حزم ترا از آن خبر است
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود — رضا و خشم ترا در جهان اثر است
پر از خدنگ نوایب همی بریزد از آن — همای قدر ترا روزگار زیر پر است
سماک رامح اگر نیزه بشکند شکفت — کنون که پیش حوادث حمایتت سپر است
و زان جهان امانی که در رعایت تو — تذرو باشه و روباه ماده شیر نر است
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمت — سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر است
ز خواب امن تو در کوی کس نشان ندهد — که جز بدیده بخت تو اندرون سهر است
عدو بخواب درست از فریب کین تو نیز — بدان دلیل که بیدار تیز کینگ و کر است
اگرچه مانده خواب از رطوبت طبعست — خلاف نیست که آن از حرارت جگر است
شب عدوی تو شامیست بی کرانه چنانک — که روز عمر ز صبحش بگاه خیز تر است
همیشه تا که سه سی آرزوی پایه سبق — چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است
چو چار عنصر اندر جهان بحرف باد — کزین چهار چو نه چرخ همتت زبر است
بقدر و جاه و شرف از جهان سمر بادی — که داد و دین و هنر در جهان ز تو سمر است
مباد جوهر جانت ز جسم تن خالی — که جان ز جان تو دارد هم آنکه جانور است

ملکا کام بساط زمانه را بسپر … کر پای همت تو چون ملک فلک سپرست

وله

حکم یزدانی قضا آنکه بود از سروری … کز جهان بر دو محمد ختم کردد مهتری

این بانواع هنر موصوف در فرزانکی … وان بانواع شرف مشهور در پیغمبری

حکم آن در شرع دین از زلت طغیان مصون … رای این در حل و عقد از قدح بیهوده بری

داشته آن را حلقه در کوش انجم از بندکی … دارد این را دیده بر در دولت اندر چاکری

حکمت آن کرده از بحر شریعت کوهری … همت این کرده بر چرخ از بزرکی اختری

بود بر درکاه حکم آن جهان فرمان پذیر … هست در انکشت قدر این فلک انکشتری

هر که شد در طاعت آن داد دم از زینهار … هر که شد در خدمت این داد چون خسرو سری

طاعت آن واجبست از بهر امن عاقبت … خدمت این لازمست از بهر جاه و برتری

آن محمد بوده از نسل براهیم خلیل … وین محمد برده از صلب براهیم سروری

آنکه رایش با موافق کشته پیمان کزین … وانکه حکمش مطابع کنبد نیلوفری

در سخا از دست او جز وی نبست جود حاتمی … در هنر از رای او تو عینست علم حیدری

راستی پنداری کو هست ابر و بحر و چرخ و مهر … چون بدست و طبع و قدر و رای او در بنکری

نور رای او اکر محسوس بودی بی کمان … زادی هر کز نیار بیستی شدن پنهان بری

حاکی الفاظ عذب اوست عقل ذو فنون … راوی احکام نجوم اوست چرخ چنبری

دفتر نیک و بد کردون که دان کلک اوست … کلک او بینی که هم کلکی کند هم دفتری

شمع بکشاید ز شرح و بسط او چندر انجم … چون زبان نطق بکشاید بتازی و دری

از ارادت اول از تفضیل کویی آخر اوست … کر بفکرت بر سپهر کویی کمالش بکذری

ذره از علم او کر در کل آدم بدی … در میان خلق ناموجود بودی داوری

بخشش از منت طبع جواد او نکند … شاعران عصر را در شاعری ساحری

ای ز قدرت مستعد افعال چرخ و زحل … وی ز لطفت مستفاد آثار زهره و مشتری

دست اینها کی رسید آنجا که پای قدر تست … پای وهم از دستشان بیرون کن از فرمانبری

تو بهی زیشان چو ایشان جهانی اند بس … باز از تو هر هنر کوی جهانی و دیکری

چون تویی از دور آدم باز یک تن بود آن … هم تویی ما ان تا نداری کار خود را آخر سر

در جهان آثار ردم زادکی با تست بس … شاید ار چو خویشتن کس را با دم نشمری

دستان زین شستی محال اندیش خام ابله مراد … بی زر منت این نیست بی منت دری

شعر من یکبار یک بیت بیتنایی کاو بند … کان سخن را از سخن دانی تو با تیغ تشتری

هم چنین با خویشتن داری همی زی … طبع را کوزه خنده و حرص را کو خون کری

روز چند آرام کن با دوستان در شهر خویش … تا هم ایشان از تو و هم تو ز ایشان بر خوری

ای بزرگی کز پی مدح و ثنای تو سزد
روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری

شد بزرگ از جاه تو جاه من اندر روزگار
شد بلند از نام تو نام من اندر شاعری

تا زند بر شاخ زر خسروی باد خزان
تا کند باد صبا در باغ نقش آزری

جاویدان بادی چو آب و آذر و چون خاک و باد
در بقای عیسوی و دولت اسکندری

زان کجا با این چنین لطف و وقار و طبع و رای تو
طبع را بنیاد آب و باد و خاک و آذری

وله

ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
وین جهان را انجم چرخ و شرف را آفتاب

دست عدلت خاک را بیرون کند از تف باد
تف کینت آتش دوزخ برانگیزد ز آب

فکرتت همچون فلک دایم سبک اندر عنان
صولتت همچون زمین دایم گران اندر رکاب

پیش سیر حکم تو چون خاک باد اندر درنگ
پیش سنگ حلم تو چون باد خاک اندر شتاب

از بلندی اوج گردون زیبدت سقف خیام
وز بزرگی جرم کیوان شایدت میخ طناب

روز حکم گردون را جان بر کف نهند
وهم از آن عزمی که تو نوک قلم کردی خضاب

کشته گر تقدیر ترا بنماید نشو را
تشنهٔ فضل ترا ایام بنماید سراب

دست عدلت گر بخواهد آشیان سازد نهاد
کبک را در مخلب شاهین و چنگال عقاب

در جهان مصلحت با احتساب عدل تو
قوت مستی بیرون تواند برد از سر شراب

ای ترا استیلام انصاف تو بخت ترا
یک جهان را زده اندر سایهٔ عدل تو خواب

دشمنت را آب و نان از خاکساری بر جگر
لاجرم بر آتش حسرت جگر دارد کباب

همچو قارون در زمین پنهان کنی بد خواه را
ور بگردون بر شود همچون دعای مستجاب

در ضمیر خصم تو آسیب تیر جز آن نشود
گر اثیر اندر هوای تیره شب چون شهاب

ز اتفاق رای تو با مجد و دین آسوده شد
عالمی را اضطرار و امتی را اضطراب

در مذاق عم هست از لطف تو طعم شکر
در دماغ چرخ هست از خلق تو بوی گلاب

شد قوی دل دین از زخارق هر دو نان
قوت دل زاید آری در طبیعت از جلاب

گر نبودی طبع تو دانش نماندی در نهان
ور نبودی دست او بخشش نماندی در حجاب

چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق
فتنه پیش پاس تو همچون قصب با ماهتاب

تو ز بهر او بهی خواهی بزرگی و شرف
او ز بهر خدمت تو زندگانی و شباب

گر برای او نباشد تو نجوی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد نان و آب

تا بپیوستت اکنون عدلشان با یکدگر
دست جور از دهر ببرید اینت پیوند صواب

گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان وقت
مر حدیثی اگر جدید مجد و دین یابد جواب

همچو اقبال تو مجد یابد ز سلطان جهان
اسب و طوق و خلعت و القاب و سر بستان خطاب

گرچه گل خود بشکفد بر شاخ خود بر تا شکوه
تا نگیرد آب و ضیا سنجد و تری سحاب

ای زبانت راست گوی حجرهٔ سرّ غیب — وی خیالت راست بینت همنشین حجاب
تا بود مقدور سعد و نحس گردون خیر و شر — تا بود مجبور سیر دور گرم گیتی شیخ و شاب
پایهٔ قدرت مباد از پایهٔ گردون فرود — عالم عمرت مباد از آفت گیتی خراب
عرض پاکت همچو ذات عقل محفوظ از فساد — سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
بدسگالت در دو گیتی در سقر باد و سقر — نیک خواهت در دو عالم در ثنا باد و ثواب

وله

دوش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوّار — گشت از چشم نهان در ظلمات شب تار
روی بنمود مه پیکان نو از چرخ چنانک — پارهٔ زرین در زیر قناع زرکار
جرم او گاه پذیرنده ز انجم تاثیر — سیر او گاه نماینده در ارکان آثار
گاه از دوری خورشید همی شد پر نور — گه ز نزدیکی او تیره همی گشت و نزار
بر از او بود چو پیک لوح دبیری که فلک — معنی اندر ورق روح همی کرد نگار
مضمر اندر سخنش هر چه قضا را مقدور — مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار
بود بر تختهٔ او از همه نوعی ابیات — بود در دفتر او در همه وزنی اشعار
باز بر طارم ششم صنمی سیم اندام — بکف بربط سعدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همی شد چو پسته — وز اشارات رخ نیکوش همی کشت افکار

نغمتش از وتد و فاصله موسیقی — مثلش از وتر زیر و نغمه موسیقار
منظر بد برا زان طارم آن تخت رفیع — سقف او را نه ستون بد نه حدود و نه جدار
ملکی همچو خرد روشن و بیدار از او — یک سپهر زو یافته هر اسپهسالار
گه تهی کردی همی دامن دهر از گوهر — گاه پر کردی همی کیسهٔ کان از دینار
باد را در خلل سیه داد و بنوعی زد خان — آب را موج همی کرد بنوعی هنجار
صدر او دهلیز و سراپردهٔ او اوج حضیض — اشهب و ادهم کرد آخر او لیل و نهار
باز میدان که بود در وی شیر دلی — که از او شیر فلک خسته شدی در پیکار
گردنش خنجر ارواح زند وقت مصاف — ناوکش نامهٔ آجال برد روز شکار
بی‌گنه بسته همی داشت یکی را در حبس — بی سبب خیره همی کرد یکی را بر دار
خواجه بود از همه برتر بشرف — راه موسی کف و عیسی دم و یوسف دیدار
سایهٔ عدل پراکنده و نور احسان — رایت رایش بر رفعت شش و پنج و چهار
عالم غیب همی دید و نبودش دیده — املی و بیخ همی کرد و نبودش گفتار
بر از صومعه بود و در و بر سمنی — مدت عمرش بیرون شده از حد شمار
در همه کاری چون صبر شتابش اندک — در همه شغلی چون حلم درنگش بسیار
گاه می دوخت یکی را بکف بر عسلی — گاه می بست یکی را بمیان بر زنار

عدد انجم بسیار سپهر انجم / بوده چندانکه بر او خیره همی شد مقدار
راست گفتی که ز بسیاری انجم پیشی / درگهی خواجه ز بسیاری آدم کوبار

مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود
دل او بحر محیطست و کفش ابر بهار

آنکه حزمش ز ترامات فلک باز دهد / وانکه چو خشمش ز موالید جهان بار دیار
چرخ را با نفسش سنگ فتد در موزه / کوه را با سخطش کیک فتد در شلوار
کس ندید بر مجد اقبال زرکیش گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودش / بود یک معده طبیعت نفکند اندر نار
هست استیلا عدلش بجایی که درو / باز را کبک همی طعنه زند بر کهسار
قلمش آنکه بدو راه نیابد طغیان / خود جز آنکه برو عیب نباشد دشخوار
هست کلیت اشغال جهان را میزان / هست کیفیت احکام فلک را معیار
تا زبان قلمش در صفت بگشادست / عقل در کام کشیدست زبان چون سوفار
شادمان باشش زی هنر باستحقاق / چشم بد دور زهی خواجه بی استکبار
کنی از تقویت لطف عرض را جوهر / کنی از تربیت قهر شغا را بسیار
تا بتن ای تو بیرون برد از ماه محاق / کوشش عدل تو بیرون کند از خمر خمار

خواب امن تو چنان عام شد اکنون که نماند / در جهان جز سر و بخت تو یکی تن بیدار
بر یسار تو فلک خورد یمین کف سر پس / به یمین تو و هم هر چه ازو هست یسار
همت با تک بروزد که نکه دار آخر / کان یمین را ز یسار تو همی آید عار
تا بر او رفت فلک سر بگریبان وجود / چو که بر دامن قدر تو نکردست مدار
هر کجا ابلق حزم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن ایام توان کرد افسار
هر کجا منع تو بگشاد در چون و چرا / بر در خانهٔ تقدیر توان زد مسمار
چو فلک با کف پای تو نسودست عنان / چو عنان از کف دست تو ندیدست قرار
گر صبا از کف دست تو وزد تا یابد / درم افشان دمد از شاخ برون در خار
خواستم گفت که خورشید برابت ماند / گفت خورشید که باری سخن من بگذار
در بساط همه ایام فلک چین افتد / گر فلک را بمثل کین تو گوید که بدار
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن / کان خطا نیست که کردی ز خدایم بیزار
عقل اگر از پی تحقیق بجوید او را / در دو بار دو جهان چون تو نیابد دیار
ای روان کرده به هر صنف فلک بر فرمان / وی روا دیده به هر شغل جهت اندر بازار
نام من بنده به هر ماه به هر شغل اعلام / گشت معروف صغار از تو و مشهور کبار
گر نیرزد سخنم زحمت من ور ارزد / هم بجز نوش نبیش بود و گل با خار

خاطری دارم مشغول چنان کاندر حال / گویدم گیر مران نظم که گوییش بیار
در او به گز چه پیداست چو جستم که عفو / بر سخن هست چو عقلت که ادراک سوار
بود باید چو میان هست بود آسیب تو / که از و گوهر ناسفته چکانند بکنار
همه شب کسب حرام کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
شعرم اینست اگر پس از این دانند گفت / گو بیار اینک ارکان و بزرگان دیار
حاش لله که نه من بنده همی گویم از آن / که چرا بار نبود این سخنم یا پیرار
این هم اقبال تو میگوید و دولت تو بلی / گر چو من شاخ چنین میوه چرا نامد بار
همه کس داند و انرا نتوان شد منکر / روز را بار خدایا نتوان کرد انکار
تا که پیوسته نشود رشته ا روز ز تو / تا بریده نشود اول امسال ز پار
بادم سال نبالی و کرت ضامن عمر / باد هر روز بروزی دگرت پرده فشار
دایم از روی بزرگی و شرف روز افزون / روز تن و جان و جوانی و جهان برخوردار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت / پایه جاه تو ز آسیب فلک در زنهار

وله

روز جشن و طرب بستانست / روز بازار و گل و ریحانست
توده خاک عبیرآمیزست / دامن باد عبیرافشانست

در ملاقات صبا روی غدیر / راست چون آژده پای سوهانست
لاله بر شکل تن تو بشکل / قدحی از شبه و مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید / همه گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سپر ساخت مگر / با فلکشان بجدل پیمانست
میل اطفال نما از پی قوت / سوی بالا بطبیعت زانست
کی کنون ابر دهد روزی شان / هر که انفس نبات بیجانست
باز در پرده الوان بلبل / مطرب زنگله بستانست
گوئی تهنیت نوروزیست / باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطه طبع / غرقه اندر گهر الوانست
چهره باغ ز نقاش بهار / چون رخ یار نگارستانست
ابر آبستن در هست گران / وز گرانیش گهر ارزانست
بکف خواجه همانند راست / نه که آن دعوی و این برهانست
مضمر اندر کف این هر چه نیارست / هر غم اندر دل آن بارانست
گر شد این سبب استغناست / گر شد آن مدد طوفانست
بذل آنگه که دشوارست / جود این دمبدم و آسانست

گرچه پیدا نکنم کان کف کیست | کس ندانم که برو پنهانست
کف آنست که بر نامهٔ رزق | جود او تا ابد عنوانست

مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش بپیر عمرانست

آنکه در معرکهٔ بحر بیان | قلمش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش از مکرمتست | بود و نابود کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش چه اثر | که برو نام علو بهتانست
نقطش مبدا صد اقبالست | سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثهٔ گردون را | سایهٔ حشمت او خفتانست
در اثر بهر اعادی بیش | خار عقرب چو گل میزانست
بر فلک بهر مکافات عدوش | زخمهٔ زهره بشکل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش | نفخ صوری نه که در قرآنست
کان نشور شرف و جاه از آنکه نفسش | زیر پر کوه اجل قربانست
وین حیاتی دهد آنرا که دلش | کشتهٔ حادثهٔ دورانست
ای تمامی که پس از ذات خدای | جز کمال تو همه نقصانست

تیر دیوان ترا مستوفیست | چرخ عمال ترا دیوانست
زهره در مجلس تو خنیاگر | ماه بر درگه تو دربانست
جور از آسیب تو در زنجیرست | فتنه از عدل تو در زندانست
والله ار پاس انصاف توئی | عدل تو نایب نوشروانست
چون ازو در گذری کل وجود | جور عبد الملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست | گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست | وان نه گرگست کنون چوپانست
قلم تست که چون کلک قضا | ایمن از شبهت و از طغیانست
مست چوبی که درو چرخ فلک | جمله پوشیده و او عریانست
از پی خدمت تو گوی وجود | نه بصورت بصفت چوگانست
در بر پایهٔ تو ذات علوست | نه بمعنی به بدن احسانست
در سرای امل از زر خوانست | سفره در سفره و خوان بر خوانست
زان نفس عزت خوان تو مقیم | بر فلک ثور و حمل بریانست
هر چه در مدح تو گویند رواست | جز قرآن لم یزل سبحانست
شعر جز مدحت تو تزویرست | شغل جز طاعت تو عصیانست

روی از نطق تو صد تألیف است بیتی از شعر تو صد دیوانست
پس مقالات من به مجلس تو راست چون زیره و چون کرمانست
وصف احسان تو خود کی کنم من مگیر از مثلا احسانست
من چه دانم شرف و رتبت ملک عقل در ماهیتش حیرانست
از تو این مایه بداند خرم که ترا چون تو نتوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا عرصه دریا و انامل کانست
روز نوروزی اندر خرم و ما همه هشیار نه از غمانست
کس هم گر باده درین دم نزند پس بخور گرچه مه شعبانست
بخدا گر بحقیقت نگری مه شعبان و سبز یکسانست
همه یکدار کدامین کنهست که فزون از کرم یزدانست
در جهان خرم و آزاد بزی گرچه آباد و جهان ویرانست
تا که نه دایره را در دوران حرکت گرد جهاندار کانست
از بد چار و نهت باد پناه آنکه بر چار و نهش فرمانست
مدت عمر تو جاوید باد تا ابد مدت جاویدانست

وایضا له

ای عید دین و دولت عیدت خجسته باد ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلزار باغ چرخ که پژمرده گیش نیست در انتظار مجلس تو دسته بسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو با بازهٔ جهان نهم رسته پیوسته باد
الا ز شعت عزم تو تیری قدر قضا بر هر نشانه که زند باز جسته باد
گر نشو و نیخ امن بود جز بباغ تو از شاخسارش درتر فته و شکسته باد
ور آب روی ملک بود جز بجوی تو زاب فساد گل ورق کون شسته باد
در هیچ کار زینت فلک یا مبادو خوش بس که بود نحوست رضای تو جسته باد
کیوان موافقان ترا اگر حسکر خورد نشترین چرخ را جگر جدی مسته باد
گر مشتری جوی ز وفای تو کم کند یکباره روزگار ز فلک حشمه رسته باد
تیغ اگر بخون عدوی تو تشنه نیست زنگار خورده خنجر و جوشن گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواهت آفتاب گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
ور زهره جز به بزم تو خنیاگری کند جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دید نه پیروانه تو تیر شغلش فرو گشاده و پشتش بسته باد
ماه ار نخواهد آنکه بود نعل مرکب از ناخن محاق ابد چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید هر بامداد بر تو چو عیدی خجسته باد

باد وام وار چشم عدوی تو وا زده | وز ناله باز مانده زبان همچو پسته باد

وایضاً له

آفرین بر حضرت دستور ایرو پستور باد | جاویدان چشم بد از جاه و جلالش دور باد
ملک را از عاطفت اقبال و رای روشنش | تا که نور و سایه باشد پایه باد و نور باد
رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست | تا نزول آیت نصرت بر او منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک روم و چین | بر درش فوج رسول قیصر و فغفور باد
گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر | در رکابش اختران چون چیده منکور باد
تیغ زنگ آلوده آب ملک نقصان از غرور | زین سبب رایش بجاه و ملک نامغرور باد
هر که همچون دانه انگور شد با او دو دل | خونش از خواری چو خون خوشه انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وا دویست | همچنان در تنگی تنگ نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردون نیست از اسرار غیب | در دو رقعهای توقیعش بر او لا مسطور باد
امتحان مر آینی از نیک و بد املا کند | شأن او بر اقتضای رای او مقصور باد
وز نوای پاسبان قصر او یعنی زحل | در نه اقلیم فلک تا روز محشر شور باد
مشتری را از شرف دولت سرای طالعش | چون کلیم الله را خلوت سرای طور باد
بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار | والی عقرب میان در بسته چون زنبور باد

آفتاب از کلبه بدخواه او روشن کند | روز دوران از کسوف کل شب دیجور باد
زهره گر در مجلس بزمش بنالد بر بطی | در میان اختران چون او زنی الطنبور باد
منشی ملک فلک بهر چه فرمانی نبشت | نام و بانگ کنیش تو توقیع آن منشور باد
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد | از جلالی کافتابش میدهد مهجور باد
ای تبدیر آصف ملک سلیمان دوم | جبر او را فلک چون انس و جان مجبور باد
ملک معمور است تا معمار او تدبیر تست | تا جهان باقیست او معمار و این معمور باد
در عمارتهای عالم گر توان خواهد عام | هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را همانا نعمتیست | حظ بر خوردار آری عالم از او موفور باد
فتنه را بخت بد اندیشت نکو همخوابه است | هر دو را امکان بیداری بنفخ صور باد
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب | نه بر بیت المال تو وایم ره گنجور باد
ور بجز کام تو زاید شب کی آبستن شود | شب عنبر ور نه سقنقور قدر کافور باد
هر که از پیش از جام وفایت مستی است | جانش از درد اجل تا جاویدان مخمور باد
خواستم گفتن جهان مامور امرت باد باز | گفتم او مامور و آنکه گویمش مامور باد
هم من با وصف تو خفاش خورشید آیدست | در چنین حیرت گرش سهوی رود معذور باد
خصم بدبخت که کهف ملک را ابکم است | گر کند خدمت همش چل باد و هم ناسور باد

ور ندیدم چار شمش از پی یک استخوان | بر در قصاب آذانور سرش ساطور باد
شاعران از دشمن ممدوح اگر گری کنند | رسم را گویند کز قهر اجل مقهور باد
بنده میگوید مبادش گر نگه عمر دراز | همچنان مغرور این دار الغرور مغرور باد
لیکن از جاه تو مردم زیر داغ غصه اش | کاندران راحت شمارد و کزان رنجور باد
باغ دولت را که آب او لعاب کلک تست | با غای عهد نیسان حاصل باجور باد
وی جبارا تعیین شرط نیست | گر خیال هر یکی هم دم دولت مسرور باد
تا که بر جمعت کشور سایه تان شامل بود | نشو در بلخ و هرات و هم و نیشابور باد
تا که المعقود کاین شرط کار ماست | کلک و رایت کارسازی کاین مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت مر عیدی چنین | از قبول شاعران صد شاعر مشهور باد
وانکه از پیرایه مدح تو تا عیدی دگر | گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بار کامت کعبه حجاج و درگاهت حرم | مجلست فردوس و پیش کوثر جام و ساقی حور باد
احتیاج حق حاجت را بسی روزگار | ور کند نوعی بود آن بندگی مشکور باد

و له

خسروا بخت همنشین تو باد | مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت | حجره آسمان زمین تو باد

خاتم و خنجر قضا و قدر | در یسار تو و یمین تو باد
آسمان و مجره و خورشید | تخت و تیغ تو و نگین تو باد
چون قدر نقش کلک تو گوید | دفتر نقش صفحه تعیین تو باد
چون قضا رنگ مهر و کین گیرد | ناخوش خصم پیش بین تو باد
در بر این زوت ایزد | بر زمین محتی جبین تو باد
مشکلی کان کلیم حل نکند | سخره دست آستین تو باد
معجزی کان مسیح پی نبرد | راه تحصیل آن رهین تو باد
در دو قلب گروه گشای مضیق | رای رایت گشای زین تو باد
اصل باران تیغ و پیل ظفر | از کمان تو و کمین تو باد
در هوا و ثبات کرکاه وجود | حصن اندیشه حصین تو باد
رونق ملک و استقامت دین | قائم از قوت متین تو باد
سعد و نحس مدبران فلک | هر دو موقوف مهر و کین تو باد
چرخ را در مصاف کون و فساد | جمله بر وفق آن و این تو باد
پیش خنگ سپهر پوینده | نوبتی دار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کان است | نایب خازن امین تو باد

تا کسی ز آفرین سخن گوید
سخن خلق آفرین تو باد

مدت بی‌نهایت ابدی
از شهور تو و سنین تو باد

همه وقتی خدای عز و جل
حافظ و ناصر و معین تو باد

وله ایضاً فی مدحه

خدایگانا تا سال نوبت همایون باد
همیشه روز تو چون روز عید میمون باد

بکر و طالع سعدت که کعبهٔ فلک است
هزار دور طواف سعود گردون باد

چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتون است
زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد

جهان عمارت و تسکین بعون عدل تو یافت
همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد

چو بارگاه ترا پر شود ورق ز حروف
در آن ورق الف قد خسروان نون باد

نهال بختی کز باغ دولتت بر زند
چو شاخ حشمت امکان نشو بیرون باد

اساس ملکی کز بهر خدمت تو نهند
ز نعل اسب حوادث ز آب مأمون باد

اگر نه لاف سخا از دولت زند دریا
بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ورا ز مراد تو پای باز ترنهد گردون
باضطرار چو گردون بارکش دون باد

ز نام تو دو من سکه گر ببندد چرخ
وجوه سیاره معادن قرین قارون باد

ز ذکر تو ورق خطبه گر بشوید مهر
سلام جبهه بتکبیر صد مقرون باد

قدر جود فر تو چیره ز تنها شکند
مجره آن فلک را کف تو قانون باد

بروز معرکه سوء المزاج نصرت را
ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد

چه ابر جز تو سیل ظفر برانگیزد
از و بکینه تکالی فرات و جیحون باد

بر آنکه نیست ز فوج تو موج حادثه را
زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد

اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند
از آن چه عجز ترا روی بخت گلگون باد

و گر قدر شب فکرت بروز دیر برد
از آن چنانکه ترا روز روشن همایون

همیشه تا بجهان زیرکی و افزونیست
حسود ملک ترکم باد و ملکت افزون باد

ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی
هزار اجرت آن با چه خیر ممنون باد

ز روزگار بهر نهمتی که روی نهی
هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد

خدایگانا از غایت علو غلو
همی ندانم و گفتن که دولت چون باد

دعای بنده ترا مستجاب خواهد بود
که در دعا سخنش همچو در مکنون باد

بر آن دلیل که مردم سپهر میگوید
همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

وله

باغ پر مایه دگر دارد و
کان شد از بس که پر سیم و زر دارد

صبح طفلی رسیده شیب ورا / گرنه پیرایه دگر دارد
می نماید که از رسیدن عید / چون دگر روزها خبر دارد
طبع ترکاره گاه چرخ نگر / که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
بلبل اندر هوای زمزمه زیر / صد نوای عجب ز بر دارد
ابر بی کوس رعدی زد و / تا گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل / زیبدش ملک نامور دارد
زر با چین بجملگی ملک است / نه سر و کار مختصر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک / بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست / ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش پیکان گل ز بیم کشد / هر شب از ناله مه سپر دارد
با تقاضای لشکر سرما / گر صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید میجنبد / ور چه معنی زره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز / کس نداند چه مد خبر دارد
یاسمین را ببین که تا دو سه روز / بینی رفیقان سپر سبز دارد

وز چمن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوی که بر زبان همه روز / مدح دستور دادگر دارد
ناصر الدین که شاخ دولت و دین / از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن المظفر آنکه خدای / همه وقتیش با ظفر دارد

آنکه گیتی ز رشک همت او / بیک و من تا بلب شکر دارد
آنکه از عشق نام و صورت او / خاک و صبح و هوا بحر دارد
رایش اندر نظام کام جهان / از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان با جل و حق / کمترین مستمع قدر دارد
و تنش از روا حیات نشد / در حیاوات چون اثر دارد
از پی بنیش ازین بود که ورا / کلک نعل و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کسوت / گر نهم چرخ اسپتر دارد
ورنه اتسلیم آسمان حکمش / کار داران خیر و شر دارد
ز آتش پاس اوست اینکه هوا / روز و شب شعله شرر دارد
ذره پنب پای همت اوست / هر چه ایام خشک و تر دارد

سعد اکبر که از سعادت عام / خویشتن در جهان سمر دارد
هنرش از آسمان بپرسیدم / گرچه این اختصاص نیز دارد
گفت شاگرد رای دستور است / بس همو گوشش همین هنر دارد
ای بجایی که رایتت خواهد / رسم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر گذشته ز نزلت / هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبه‌ای از جهان و جاه تو نیست / خوف و تحسین که جانور دارد
چشم بخت تو در جهان بینی / سال و مه سر به شهر دارد
خفته زو سوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور دارد
روضهٔ حشمت تو چیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حیرت نعت تو چو جد را صم / یک جهان عقل کور و کر دارد
عقل آزاد بر تو پی زند / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد که فراخ / رشته در دست خواب و خور دارد
همه زین سوی پرده در تفت / مرد و لابت که آن هنر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود / نه ز مادر نه از پدر دارد

قبلهٔ آسمانیان را نیست / که چو تو در زمین پسر دارد
در دریای جود کیست تو بی / وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت زانک زندهٔ بشر است / جای در حیز بشر دارد
آفتاب از تربیت چه شد / کین ز گوهر نه بیشتر دارد
هم خاشاک را از آن چه خطر / کاب دریاش بر زبر دارد
بتحمل چو تو نکرد و خصم / خود ندارد وگر سپر دارد
چون مسیح و کلیم کی باشد / هر کسی کو عصا و خر دارد
خصم چندان هنوز پیش تو گر ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد
وین چندان علم زند گر نی / ملک بی‌مایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی / که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا / قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این در جهان که داند کرد / آنکه توفیق راه بر دارد
کاب در جوی نسبت چرخ چو پیل / دشمنان را لگدسپر دارد
تا ز تکرار دور چنبر چرخ / بر جهان روز و شب گذر دارد
روز عمر تو باد کز پی تست / که شب انس و جان سحر دارد

بر کران بادی از خطر که جهان / بتو دارد و اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب مبند که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

و له

اختیار سکندر ثانی / زبدهٔ خاندان عمرانی
مجد دین خواجهٔ جهان که نژاد / اگرش خواجهٔ جهان خوانی
کار دولت چنان بساخت که نیست / جز گره در زلف شب پریشانی
بیخ بدعت چنان بکند که دیو / ملکی میکند نه شیطانی
آنکه از رای کرده خورشیدی / وانکه از قدر کرده کیوانی
وانکه فیض ترحم عامش / بر جهان رحمتیست یزدانی
نوبهار نظام عالم را / دست او ابرهای نیسانی
کشت زار بقای دشمن را / قهر او شد بلای طوفانی
آنکه دندان باس او دارد / چون حوادث فراز زندانی
رسم او کرده روی باطل و حق / سوی پوشیدگی و عریانی
تا نه بس روزگار خواهد بود / فتنه در عهدهٔ جهان فانی

نکند آسمان بر تو ارزی / آنچه خوبش کند بآسانی
نامهای نفاذ حکمش را / حکم تقدیر کرده عنوانی
قلمش معجزیست خامه خواد / خاصه در کارهای دیوانی
در چنان کف عجب مدار که چوب / از عصای رسید ثعبانی
نکند مستطاع نیکیش / هیچ عذر از دری پشیمانی
بر سکانش ز حرص اگر بدو / چون طفیلی ز حرص مهمانی
وگر جانش بجز سبع نخورد / از چه از غایت گرانجانی
ای جهان را عمارت تو چنانکه / جغد را یاد نیست ویرانی
عدل تو رایتی مسلمانان / جاه تو حامی مسلمانی
بارگاه تو کرده فردوسی / پرده دار تو کرده رضوانی
تو دران منصبی که گر خواهی / روز بگذشته بازگردانی
تو دران پایه که گر بمثل / کار بر وفق کبریا رانی
پایه را بجای هر کوکب / بر سپهر بری و بنشانی
چون بجنبی ز گوشهٔ مسند / به پسند ملکها بجنبانی
محتجبی لاجرم ز قربت شاه / دایم الدهر غرق احسانی

گرچه ارکان ملک یافته اند / خوشتر نغمهای سلطانی
این عنایت باز گویم چیست / آصف کسوت سلیمانی
ای چهل سال یک زبان کرده / مصطفی معجزات حسانی
وانکه من بنده خواستم گفتم / اندرین عقد گوهر کانی
بیتکی چند حسب در هر بیت / زانکی شاعرانه پنهانی
وز تو و پادشاه و وز تشریف / عقل دارم کشید پیشانی
گفت تشریف پادشاه آنکه / تو بر صفش رهی شنو اسنانی
نان نان تا ترا اعمادی وار / از پیر احمقی و نادانی
ز نیفتد حدیث مصحف و پند / کان ادب نیست تا نیمی وایی
این سه گوی کای ذکه ثنات / خاطرم در مضیق حیرانی
وی ز لطف خدایگان عطای / بخشش صد لطیفه ارزانی
وی درین تهنیت بجای نثار / از در جان که بر تو افشانی
بنده از جان نثار آورده است / همه گوهر ولیک روحانی
او چو از جان ترا ثنا گوید / جان نشانی تو ور ثنا خوانی
تا که در حس پدید دور بود / روی در رخ امل باز آیینه

دور عمر تو باد و چندان باد / کز امل داد و بخت پیشانی
بل که از نی نهایتی چو ابد / که نگنجد در او دو چندانی

وایضاً له

ای ز رای تو مملکت معمور / وز سموم تو مکرمت مشهور
دولت تو چو ذکر تو باقی / رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی / دست تو گنج رزق را گنجور
کرم از دست فیض آورده / در جهان رسم رزق نامقدور
سده جود ترا مهابت قاف / نور رای ترا تجلی طور
حامل حرز نامهٔ ارت / صادر و وارد و صبا و دبور
ساکن حفظ سپایه عدلت / ساکن و سایر و وحوش و طیور
حرم حرمت تو شاید بود / گر مقری بود ز سایهٔ نور
هر کجا صولتت نهد ده قدم / زور بازوی آسمان شده زور
فتنه را از کلاه داری جاه / کرده از دامن فنا مستور
داده از روزگار دشمن و دوست / روز و شب را جهاز ماتم و سور
برده آنجا که ذکر حاصل ذکر / همه آیات شان تو مذکور

آسمانی که در غنا و علوست | هیچ خصمت نیست چو مقهور
آفتابی که در نظام جهان | هیچ سعیت نیست چو مشکور
نه قضایی و در مصالح کل | منهی رای تو به هر منشور
نه نجوم تو آسمان تقدیر است | که نباشد در او مجال فتور
گر دهد در دیار آب و هوا | عهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی | کمر حیله بگسلد زنبور
هرچه در سلک حل و عقد کشد | کلک آن عالمی بدو معمور
با برو کند فکرت خسرو | یا بر او پیشتر ببیند و پیتور
موقف حشر جبهت بار کشت | در او در صدر پیر نایب صور
گر عدم کشتگان حادثه را | متسلسل همی کند بنشور
دامنت گر سپهر بوسه دهد | ننشیند بر او غبار غرور
بجدای از ملک کون زند | قلزم موج همتت پرور
گر چه معمار عالم جاهت | گیرد از دیو و از ملک مزدور
نشو و هوش تو سلیمان وار | بچنین باد تا جهان مغرور
نشو طوبی ز آن هوا دارد | که تغیر پذیرد از باحر

طبع غیوره است آنکه زخمش | بتعدی نکرد و از نکور
نفس تو معتدل مزاجی نیست | گر تف کبر باشد و محرور
رو که کامل ترا ز تو و ندید | دور ایام بر برسیم دور
لاف گردی زند حسود ولیک | نام زنگی بسی بود کافور
معتدل جاه بادی ازی آنک | بقا اعتدال شد مذکور
ای تعا و ترا خواص دوام | ای عطای ترا لزوم و وفور
آنکه من بنده بوده ام ز نکام | مدت دیر ازین سعادت دور
ای که در کنج کلبه ام روز | بر فراق توم چو کنج صبور
تا نکوی که اختیار منست | که بجز کجا بود و مجبور
بجدای که از مشیت اوست | رنج و رنجور شادی مسرور
گر او ا همه جهان جانبت | وان زجو مان خدمت رنجور
از چنین مجلسی نفیر از بخت | تا چو او آوردم زمانه نفور
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب قلت ندارد و قصور
تا ازین سان که صدق اخلاصت | حظ قربت بیابمی موفور
باز نمر آن قدر که باید و هست | کیمی بر ثنای تو مقصور

گرچه زانجا که صدق عشق منست / نیستم زو خویشتن معذور
حکمم از صدور اهل زمان / ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست / غیبتم خوشگوارتر ز حضور
حال من بنده در ممالک هست / حال آن یخ فروش نیشابور
از چه بر و استم حساب اگر / کان نشد چون چپاب بر کسبور
چون صدف با یکی نفس زنم / با کلاهی چو لؤلؤی منثور
مردی نیستم چو گربه ولی / شاید ار نیستم چو سگ ساجور
سگ قصاب حرص را آزرد / استخوان از ره عطا ساطور
جرعهٔ جام جود اگر نخورم / نکند از دو منتم مخمور
رود باشد ای حمیت قانع / خاک خور ای طبیعت آزور
پادشاهم بنطق دور مشو / رو بپس از قضا بد دستور
آدمم با سخن که طیره شوند / از جوال ار برون کنم طنبور
دختر انند خاطرم را هم / همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار زغیب / وز ملاقات و انبساط جسور
همه عز و نسبت تو جهاز / همه بر نقش سایهٔ تو غیور

از تکبر گر ای خطیبه کنند / مکن از التفاتشان مهجور
ای بجای کرم چه گفتی آن / شد بر اوراق آسمان مسطور
نثری کن بمن چنانک کنند / تا بدان تربیت شوم منظور
تا فلک طول دهر بنماید / بذراع سنین و شبر شهور
روز اقبال تو چو دور سپهر / جاویدان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد / چون شب نیم کشتگان دیجور
تخت حجت و قضا ملزم / قلمت او و جهان مامور

وله

ای رایت رفیعت بنیاد نظم عالم / وی گوهر شریفت مقصود نسل آدم
بر نامهٔ وجودت شد چار حرف عنوان / کان چار حرف مدبر چار طبع عالم
هم نام فرخت را این نام بر دو عیسی / کین بود از آن دگرها فضلش فزون علم و حکم
بر پنج عمده بودی دین را اساس و اکنون / تا تو عماد دینی شد هفت و شش معظم
ای آفتاب رایت بر آفتاب غالب / وی آسمان قدرت بر آسمان مقدم
بر جمله ممالک پیش نفاذ و قهرت / هم دست جور کوته هم پای عدل محکم
باید فرو گشاید از خاک صبر صعوبت / خطت نگاه دارد بر آب نقش خاتم

لطف سبک عنانت کوثر کند ز دوزخ … قهر گران رکابت آتش کند ز زمزم
خال جمال دولت زیبا جهات نقطه … زلف عروس نصرت بر نیزه‌ات پرچم
در سایهٔ رایت تو باد هوای مسیحا … روح الله است گویی در آستین پرچم
تکبیر فتح گوید سیاره چون ز رایت … تألیف آیت آری حسنی از حروف معجم
بی رونقا که باشد از بارش تو سیاست … بینی هنرها که باشد بینی تیغ تو جهنم
از بوستان نصرت شاخ درخت طوبی … بر آستان جاهت گردی سپهر اعظم
پیش نهال اوت پای نشان از گل … پیش سحاب دستت دست سحاب ابکم
آنجا که در زه آرد دستت کمان بخشش … ابر از حسد نیر و زه بر کمان گسستم
دستت چنان که گیتی بیرون نیاید … گر از محیط دستت برد آرد آسمان نم
در شاه راه دوران با هم تیز گامیت … گردون چه گفت گفتا من تابعم تقدم
در مشکلات گیتی با رای پیش بینت … اختر چه گفت گفتا من عاجزم تکلم
صایب‌تر از گمانت یک راز و نه زو سر … صادق‌تر از کلامت یک صبحدم نزد دم
از خلوت ضمیرت بوی نبرد هرگز … جاسوس وهم کانجا ره هم کم نشد شم
در هر سخن که گوئی گوید قضا پیاپی … ای کلک طفل اسمع ای چرخ پیر اعلم
زو واکد داغ حکمت خواهد گرفت کیسه … از گوش صبح اشهب تا نعل شام ادهم

ای پایهٔ کار دولت دولت بتو مشرف … وی حق گذار ملت ملت بتو مکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت … ای در حضور و غیبت نشان تو نشان معظم
آن ورطه دید دولت حاشا که گند آنرا … غایت خدای داند و الله جل اعلم
نزدیک کار دولت چندانکه کم کنی به … زان فتنه‌ها بیابی زان آفت‌ها دم
در وی نه حوادث از بیخ و بن برآید … ملکی که بود عبقری چون نوبهار خرم
الحق نبود در خور با آنجهان در تعب … آن نیمه رجب را آن آخر محرم
حالی که رای انور دانی چو روز روشن … من بنده چند گویم چندین صحیح و مبهم
در حمله ملک چین را با آن چو زخم مهلک … هر روز تازه گشتی از نو جراحتی ضخم
یا رب کجا رسیدی پایان کار ایشان … گر لطف او نکردی آن سودمند مرهم
گیتی خراب گشتی گر در سرای گیتی … سوری چنین نبودی بعد از چنان دو ماتم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان … پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از حرص خدمت تو … همچون بنفشه هرگز پشتی مباد بی خم
همخانه با سعادت بختت چو زاد با دل … همگوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست گهرفشانت تا صبح حشر باقی … جان خود نگاهدارت تا شام دهر بی غم
دورت چو عید فرخ عیدت چو روز میمون … وز روزه تنغص پیوسته خصم با غم

وله

شاها ز ما ز بنده درگاه جاه تست | اسلام در حمایت دین در پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک
بهتر گواه عدل بود او گواه تست

مرآت ادعا و عنایت که منزلست | در شان بدسگال تو و نیک خواه تست
گردون غبار پایهٔ تخت بلند تست | خورشید عکس گوهر تر کلاه تست
سیر ستارگان فلک بر بروج نیست | بر گوشهای کنگرهٔ بارگاه تست
چشم مجاوران فلک نیست بر قدر | بر سمت رایت تو و گرد سپاه تست
قدر تو گفت خم من مه را که حیث آن | تقدیر گفت سایهٔ چتر سیاه تست
رای تو گفت چرخ نهم را که کیست این | تعریف خویش کرد که خاشاک راه تست
ای چتر نوی که واسطهٔ عقد روزگار | تا سال و ماه دور کند سال و ماه تست
با نوبت فلک بعد اسم سخن شده | با نوبتیت گفته که خورشید ماه تست
با خاک در که تو من بنده انوری | گفتم که زنده جان ز تن دم بجاه تست
قسم ز خدمت تو چو ادوری او فتاد | گفت انوری بهانه چه داری گناه تست
گفتم که آب جیحون گفتا خوی مکن | بگذر که عالمی همه آب و گیاه تست

گفتم که طالعی خللی هست گفت نیست | عیب از خیالهای دماغ تباه تست
یوسف نه پیر شد اگر نی بگفتمی | کاندر ازای حضرت شه بلخ جاه تست
گفتم توقف من ازین جلد بهر چیست | ای خسروی که عرش نمودار گاه تست
زان اعتماد باشد که چون روز روشنم | ر قوت کشنده چو روز بگاه تست
گفتا ضمان شغل خزانه سبب | گفتا که حفظ دولت تشویش گاه تست
تا که تا چو دست تصرف برد بگاه | از عدل تو خطاب رسندگان زگاه تست
پیروز شاد باش ندا از زمانه این | فیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

وله

جبل متین ملک دو تا کرد روزگار | اقبال با تو عهده و فا کرد روزگار
در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ | وان را قرین نشو و نما کرد روزگار
هر شادی که عین زما فوت کرده بود | از ابتک لطیفه قضا کرد روزگار
با روضهٔ ممالک ملکت که تازه رو | سعی سحاب لطف صبا کرد روزگار
محتاج ملک پیرایه چنین | آخر ادا ملک روا کرد روزگار
نظم جهان نداو همی پیش ازین خلل | آخر طریق بحل رها کرد روزگار
این آیتی که زبده آیات صنع اوست | در شان ملک خوب ادا کرد روزگار

وان گوهری که واسطهٔ عقد دهر اوست ‌‌ — ‌‌ از روی عیب نیک جدا کرد روزگار
گنج قدر زمانه سپهری کرد و آسمان ‌‌ — ‌‌ تا خاک را ببرگ و نوا کرد روزگار
آنجا که حکم چرخ و نفاذ تو جمع شد ‌‌ — ‌‌ بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
هر سر که از عنایت تو سایه نیافت ‌‌ — ‌‌ موقوف آفتاب عنا کرد روزگار
هر تن که از رعایت تو مایه بر نیافت ‌‌ — ‌‌ گل مهره زیر پای بلا کرد روزگار
در عهد خدمت تو که آمد که بعد از آنست ‌‌ — ‌‌ چون من بزیر فتنه بها کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافیست هر که هست ‌‌ — ‌‌ وین بندگی ز صدق و صفا کرد روزگار
از انوری مدامنهٔ پیرو چون کسی ‌‌ — ‌‌ این سعی چون نمود جها کرد روزگار
خسرو عماد دولت و دین پاشناس هست ‌‌ — ‌‌ کین خدمت خلا و ملا کرد روزگار
این کام دل عطیت تأیید جاه اوست ‌‌ — ‌‌ بی عون جاه او چه عطا کرد روزگار

فیروز شه که فتح و ظفر پیش رایتش
پیشانی ملوک قفا کرد روزگار

فیروز شه که تا بقیامت ز نو عنقش ‌‌ — ‌‌ سقف سپهر و قف صفا کرد روزگار
آن آسمان محل که زپس خرج جود او ‌‌ — ‌‌ خورشید را چو مایه گدا کرد روزگار
آنکه از برای خدمت میمون درگهش ‌‌ — ‌‌ بهرام را کلاه و قبا کرد روزگار

دست خار و دولت فتراک او بیافت ‌‌ — ‌‌ زانش ثمر بباد و سموا کرد روزگار
پشت فلک به خدمت میمونش خم نداد ‌‌ — ‌‌ زان پیش چون ز جودش دو تا کرد روزگار
شاهی که در اضافت جاهش بچشم عقل ‌‌ — ‌‌ از قالب سپهر شما کرد روزگار
در موقفی که بیلکش از چرخ پیش رست ‌‌ — ‌‌ بر شیر بیشه جیش غنا کرد روزگار
چون اژدهای نیزه بجنبید در کفش ‌‌ — ‌‌ در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار
ای خسروی که فضلهٔ از خشم و حلم تست ‌‌ — ‌‌ آن مایه که خوف و رجا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبهٔ مرا ‌‌ — ‌‌ از نعمت تو عرش سبا کرد روزگار
با من تو کردی آنچه سخا خواندش خرد ‌‌ — ‌‌ وان دیگر از عانه سخا کرد روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهم کنون ‌‌ — ‌‌ زین پیش با من از چه جفا کرد روزگار
ای پایه کمال تو جایی که از علو ‌‌ — ‌‌ اول حجاب او ز سما کرد روزگار
دست گدای من بثنای تو کی رسید ‌‌ — ‌‌ گیرم که گوهرم ز ذکا کرد روزگار
من بنده را ز عاجزی اندر ثنای تو شد ‌‌ — ‌‌ تا حشر پای حال غنا کرد روزگار
گر ترا چه نام فخر ابد زبان من ‌‌ — ‌‌ خود نام تو ز حمد و ثنا کرد روزگار
تا در سرای شادی و غم در زبان فتد ‌‌ — ‌‌ کان نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار
اندر نفاذ صاحب خسرو نهفته باد ‌‌ — ‌‌ هر امن کان قرین قضا کرد روزگار

در دو بیتی کز پس و وامن خجل شود … دوران که پستش بعنا کرد روزگار

وله

چند ازین گوهر دم دگرگون زیوری … آسمان بر عالی بند و زمین بر کشوری

کشوری و عالمی را هم زمین هم آسمان … از چنین بر بی تواند بست هر کز زیوری

مجلسی کو دعوی فردوس را باطل کند … کز میان هر دو بنشانند عادل داوری

با هوای سقف او رونق نگیرد با فته … با زمین صحن او قیمت نیابد عنبری

در خیال نقش مه رویان او واقف شوی … گر ز دور هم گریبان بر سر آرد آزری

جنت آن صدر گر بی عده یابی جنتی … کوثرست آن باده گر مستی نخواهد کوثری

ساغرش پر باده رنگین چنان آمیز چشم … گر میان آب روشن بر فروزی آذری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد … گر ندیدستی نگاه از ساغرش پیمانش ساغری

هست هر جامع و مستی از آن خارج نیافت … روزگار از عرصه او یک عرض را جوهری

آسمانی دیگرست از روی تبت کون او … و اندرو هر ساکنی قائم مقامی دیگری

آفتاب و ماه او فیروز شاه و صاحبند
شه سلیمان عنصری و دستورش آصف گوهری

دیر مان ای حضرتی کز سعی بنای سپهر … خاک را حاصل نخواهد گشت مثلت دیگری

تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی … هر دم از بهر ستاره قصر تو سازد خاوری

آفتابی کر نخواهد در کشاید نور او … جاویدان از بیم روز اندر شب گیتی دری

گر کواکب را مسلم کنی آن عالی سپهر … هر یکی بر جنبی اندر فوج دیگر چاکری

جرم کیوان معتبر هندوی بارگاه بین … پاسبانی نو نشاندی هر شبی بر منظری

مشتری اندر ردای خطبه این حضرتی … معتکف بنشسته بودی او ز تخت منبری

والی عقرب ز بهر دفع حادثات … بر درش بودی بهر دو کشیده خنجری

زهره اندر روزهای جشن و جلوتهای شب … بسته بودی خویشتن بر دامن خنیاگری

تیر مستوفی بدیوان از جوش کردان او … می بریدی کاغذی یا مشکبیتی دفتری

ای خداوندی که تا بیخ صنایع شاخ زد … شاخ هستی را نبود از تو کامل تر بری

آسمان عذرا که صاحب افسر گردون نیافت … ملک آب و خاک را همچون تو صاحب افسری

چون لب ساغر بخندد هر نعمت صاحبی … چون دل خنجر بگیرید هر علامت قیصری

جام و خنجر چون بیک صاحبقران مرکز نیافت … بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری

بوستان ملک را چه از شبیخون خزان … تا چو چشم بخت بیدار تو دارد عبهری

گر شود با پس تو در ملک طبیعت محتسب … آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری

ور نشیند هیبت جاه سوی آسمان … زهره هرگز بر نیاید نیز جز در چادری

ابر بی باران روزی پیش دستت کی جهد | برق میخندید میگفت اینت غافل جعفری
ابر اگر از فیض جود باب دستت آبستن شود | قطرهٔ باران کند از هم کیا می سرسری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا | هر یکی بر نخل آن دیگر نوشتی محضری
در جهان دوران که عمری در سه کشور ملک | زاینی زادن پسر ترون شوز کردون مادری
با تن عالیت شد فتنه نشد ورنه کجا | پهلوی برابینی مرکز سوی پیشتری
وز خزان روزگار از دان حوادث این بتر | کین یکی بازاده شد آن زاده باشد دیگری
روز هیجا گر چو رستم جنبش کرد و سپاه | تا سوار خویش را یابد و نیابد رهبری
از پس گرد و سپیده نوک سنان آبدار | همچنان باشد که اندر پردهٔ شب اختری
آسمان از بیخ تیر بازکش باید نازده | چون شوید گرد هیجا روزگار از خنجری
هر کمان ابری بود بارنده پیکانش ژاله | هر سنان برقی بود هم بارگیری صرصری
چون بجنبانی عنان هر هر که پیکرت | بانگ شب خرش باد بر جان خیزد از هر پیکری
لشکری را بینم و در وزنه گیتی در ساعتی | ای توم تنها ز تن لشکر و هم لشکری
از دو پای رخش تو خلقی بیکدم از کشد | وانگهی خویش نگرد و اینت معجز لاغری
عقل یارم تو فتوی میدهد اکنون که جوب | شاید از ثعبان شود با معجز پیغمبری
خنجر تو بایهٔ پیغمبرست از خاصیت | زان بهرا با چو ماه از هم بریزد مغفری

با چنین اعجاز کاندر خنجر تو تعبیه است | بر سپر خصم لعین خود مغفری خود معجزی
بر زبان خنجرت روزی بطغیانی برفت | کاسمان چون من بیاره نیز عرب پروری
کف نصرت بی‌ترا با زوی شوی پرورد | خنجر هم ذو الفقاری را بباید حیدری
خسروا من بنده را در مدتی این پیغت | گر میسر گشتنی اندر معنت کشور یاوری
تا ترا از لجهٔ دریای حرمان دور داشت | فی المثل بر تخته گردی را تا معبری
هستی از بس که پسر براستانت بود | چون دگر ابنای جنس خویش اکنون پروری
لیکن از پس قصد این ناقص عنایت روزگار | مانده ام از قعر دریای عنا چون لنگری
روزگار این چنین با من پس که دارد قصدها | انچنان بینی رحمتی با مهربانی کافری
هم توانستی کرم تا کز ترک زین دو تا | تا نبودی چون منش باری شکایت گستری
تا جدا از پیر جبار ام بهای بیش و نیغ | در کنار گردش گردون نبید چون دلبری
بید ریغت ملک با و اندر کنار چتری | تا نیاید گردش ایام را پیدا سری
خصم چون پرگار سرگردان و رای صائبت | از استعانت کارهای ملک را چون مسطری
آسمان ملک را دایم تو بادی آفتاب | وز سعود آسمان گر دعد مجاور محوری

و له

ای زمان شهریاری روزگارت | تا قیامت شهریاری باد و کار...

وی ز رای پیروزی و ثنای پیسلیم
باد پیروزی و ثنای بر قرارت

وی بجای کآسمان منت پذیرد
گردمی جایش کجا اندر جوارت

هر کی رای تو شد راضی بکاری
جنبش گردون طفیل اختیارت

هر کجا عزم تو جنبان شد بجزی
بر سپهر نصرت آید انتظارت

خندهٔ خنجر ز فتح بی قیاست
نالهٔ دریا ز بذل بی‌اینا تجارت

داغ طاعت بر جبین با وحش و طیرت
مهر بیعت بر زبان با مور و مارت

در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
شیر شاذروان و شیر مرغزارت

حق و باطل را که پیدا کرد نتوان
خوی پنهان و نفاذ آشکارت

دی و فردا را بهم پیش تو آرد
بر در امروز ایام کامکارت

هر چه اوی کآسمان در جیب دارد
بازیابی گر بجوی در کنارت

نقش معذوری نیارد بست گردون
چون باستصواب رای هوشیارت

بر در کس عنکبوت جور هرگز
کی تند تا عدل باشد یار غارت

پردهٔ شب در کنفت را پرده گشتی
گر اجازت یافتی از پرده دارت

پایهٔ درهم نیامد گرد گیتی
ثابت ارکان‌تر ز حزم استوارت

افعی پیچان نشد از وصف پیچاب
تیز دندان‌تر ز تیغ خصم خوارت

از دل خارا نیامد هیچ آتش
فتنه سوزی را چو تیغ آبدارت

گنج را لاغر کند بذل سمینت
ملک را فربه کند کلک نزارت

کلک از دریا کمال خویش یابد
داند این معنی حل دریا عیارت

لازم دست چو دریای تو زان شد
کلک آبستن بدر شاهوارت

شعلهٔ خورشید نتواند گرفتن
کشوری از جاه ملک بی کنارت

شهریارا بخت یارت باد نی نی
آنک او یاری ندارد باد یارت

روز هیجا کآسمان پیکارگاه را
در تتق ماند ز گرد کارزارت

رخنه در کوه افکند کی کرّ و فرّت
لرزه در چرخ افکند کی گیر و دارت

بر فلک جوز و بطا زی در آن دم
حکم بدرا بیلک گردون گذارت

در عدد افزون برآید در عمل نی
گاه کوشش ده سوار و صد سوارت

هر سوار از لشکر دشمن دو گرده و
ز عدو گز خنجر چون ذو الفقارت

جاوش اوهام نتواند رسیدن
تا کی تا آخر صف روز بارت

چون دو رخ بر کند قهرت بیلک دم
گر جدا افتد ز عفو بردبارت

سایه از قهر تو گر آگاه گردد
بگسلد حالی ز خصم خاکسارت

جمع گردد جزو جزوش بار دیگر
کشته را گاید اندر زنهارت

پسته چون هامون کند هامون چو پسته
پویه و جولان رخش راهوارت

بس که با سیمرغ رستم بذله گوی
گر بدیدی در مصاف اسفندیارت

خسروا این گونه شعر از بنده یابی
هم تو دانی این سخن دانی شعارت

شاخ دانش مثل او طوطی نزاید
نی نگویم این چنین طوطی هزارت

گرچه هیچ از بنده یادت می نیاید
یاد صد دیوان سخن زو یادگارت

تا دوام روزگار از دور باشد
دور دولت باد دایم روزگارت

گشته هر امروز دی از دی مملکت افزون
باد هر امروز دی امسال پارت

اصل ماتم تیغ هندی در یمینت
نخل شادی جام زرین در یسارت

ای قوی بازو بحفظ دولت و دین
جز بازوی تو حفظ کردگارت

و له

ای تیغ تو ملک عجم گرفته
انصاف تو جای ستم گرفته

پشتی بنده از نیک و بد جهان را
هر پشتی پیش تو خم گرفته

اطراف بساط عرصه جاهت
آفاق حدوث و قدم گرفته

اسرار فلک مشکل توقیعت
تا شام ابد در قلم گرفته

شام و شفق از آفتاب رایت
وکان زر صبحدم گرفته

که سقف سپهر از خیال رزمت
آرایش باغ ارم گرفته

گر قطر زمین از ثبات رزمت
تا پشت سمک رنگ نم گرفته

فرمان تو آن مستحق طاعت
بی عنف دماغ امم گرفته

در لوح زمانم ز خاک پایت
اندازهٔ او قسم گرفته

انصاف تو در هوای شیراز
آهو بچه را حشم گرفته

عدل تو با حدوث عشق بازی
بس تیهو و شاهین بهم گرفته

عفو تو قبول شفا شکسته
عنف تو خراج ام گرفته

از کف تو وقت سوال بخل
تا گوش صدای نعم گرفته

آواز کریبا مثلای که ایم
ویرانه کنم عدم گرفته

هر مغنه از جنبش سپاهت
گیتی همه کوش و علم گرفته

در عرض سپاه تو چرخ تو باهی
یکسر همه حکم حشر گرفته

در موکب تو از دو پای رایت
شیران عرین را بدم گرفته

در پیکر و شمس شهاب رحمت
چون صورت شاخ بقم گرفته

هر جا که سپاه تو بی خبر رود
در سنگ نشان قدم گرفته

بدخواه ترا خاک ما در آسا
از پشت پدر در شکم گرفته

بادا که خصم تو گوش گردون
خاصیت جدر اصم گرفته

چشمش کند پاسبان بخت خوابش
از نم صفت لائیم گرفته

از تو ز ستایش خبر و انزا
دامن حسد مدح و ذم گرفته

حاسد بکمالت کند مشبه
لیکن چو غره و رم گرفته

تا در حرم آسمان نگرد و
هر کس در شادی و غم گرفته

شادی تو باد ای حریم گیتی
از عدل تو امن حرم گرفته

در سلک سلاطین روز بارت
کیوان خور را از خدم گرفته

در حلقه خنیاگران بزمت
خاتون فلک زیر و بم گرفته

عمر تو مقامات نوح دیده
جاه تو ولایت جم گرفته

هر عید غرت تا بروز محشر
جیش تو سواد عجم گرفته

وله

گو آصف جم گو بیا ببین
بر تخت سلیمان دگر تکین

چندین بدل دیو و دام و دد
در هم زده صفهای حور عین

بادی که کشیدی بساط او
بر درگه عالیش زیر زین

جهدی که وحوش و طیور را
در طاعت آورد در نگین

از بیم سپاه منش سپاه خصم
چون مور نهان گشته در زمین

بی واسطه بادپایش خبر
از جنبش روم طراز و چین

پای ملکی پیش نه بقدر
در همت او ملک آن و این

بر تخت چو عرش سع پای او
از غاشیه رسولان آفرین

چون صبح بمرد و شراب صرف
بی ورزش انصاف آب و طین

در سایه چتر همای فرش
بی گروه اقالیم ملک و دین

بی عقده عهد پیمبری
آیات مه کمالش مه مبین

بی سابقه وحی و جبرئیل
اسرار وجودش همه یقین

وقتش نشو و فوت اگر شود
در حال کند از قفا جنین

چون دیو بمر دوری افکند
از آنکه خلافش کند لعین

رو جوخ کشد باده چون شباب
از آنکه وفاقش بود قرین

چون رای زند در امور ملک
بحر سخنش را که سر مبین

چون صف کشد اندر مصاف خصم
تیر علمش را صف عرین

از سعی او مهر بر زبان
وز طاعت او داغ بر سرین

هم بر کتف وا لکان رضیع
هم در شکم مادر آن جنین

در جنبش خنگش نهفته فتح ‌ ‌ ‌ چون موم در اجزای انگبین
در دولت خصمش عنان زوال ‌ ‌ ‌ چون یاس در ایام یاسمین
جوشن بوفای ملک ضمان ‌ ‌ ‌ رایش بصلاح جهان رهین
گر عزم ملک خود بود وفی ‌ ‌ ‌ گر رای ملک خود بود رزین
هرگز نشود رخنه از غرور ‌ ‌ ‌ حصنی که چو عزمش بود حصین
روزی شکند طعنه از فتور ‌ ‌ ‌ حبلی که چو عهدش بود متین
با کوشش او تیر آسمان ‌ ‌ ‌ تیریست چو تو در پوستین
با بخشش او دست آفتاب ‌ ‌ ‌ دستیست معطل در آستین
با ملک زمینش ز ملک عار ‌ ‌ ‌ باری چو ملک باشی انجبین
مثل ملک ملک روزگار ‌ ‌ ‌ حوت فلک و آب پارگین
تا شیشی آمد از عدم ‌ ‌ ‌ زان تاج ور آمد چو خوش نشین
مذکور بفرزند تاج بخش ‌ ‌ ‌ آنجا بنوید دون شد آبتین
مشهور بفرزند تاج دار ‌ ‌ ‌ اینجا بملک شد طغان تکین
روزی که نبردی کنند کار ‌ ‌ ‌ قومی که چو دو دان شوند کین
چون زخمه کذارند شصتها ‌ ‌ ‌ آید و تر چرخ در طنین

چون حمله پذیرند پردلان ‌ ‌ ‌ آید کره خاک در حنین
وز نعل سمند سیاه و بور ‌ ‌ ‌ چون کاو در افتند بهان و هین
در خاره فتند عقدهای چو عین ‌ ‌ ‌ در پشته فتد رخنها چو سین
در مغز عدو خنجرها برد ‌ ‌ ‌ تا گوهر خنجر کنند و فین
وز ابر سنان ژاله افتند ‌ ‌ ‌ تا سوده ناوک کنند عجین
ویدست بگرات بی شمار ‌ ‌ ‌ در معرکها چرخ تیزبین
با بیلک او ترک هم عنان ‌ ‌ ‌ با رایت او فتح همنشین
چین کرده ابروی اجل ‌ ‌ ‌ در روی املها فکنده چین
دندان سنان آسمان خراش ‌ ‌ ‌ آغوش کمند آشتی گزین
از خرخره عرق پیر کشتان نزار ‌ ‌ ‌ وز زوحل ورم چکان سمین
یک طایفه را نعرها بلند ‌ ‌ ‌ یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان بور طه حسن ‌ ‌ ‌ در عین جهان فتنه تخمین
از جانب او چو کمان بگرد ‌ ‌ ‌ در حمله چوب طاقتان انین
دو نیزه او چو اجل نبرد ‌ ‌ ‌ در خفیه چوب آلتان کمین
رمحش ز عصای کلیم بود ‌ ‌ ‌ تا طعنه کند خاک بین امین

معشوقش نه و جای پیچ برود
وز کشور احیا نشد غمین

در عقده این ملک با درای
در طعنه این چرخ پر تمکین

ساعات بقای ملک مشهور
ایام بقا و ملک سنین

در بزم نشسته پیر پیار
در رزم کیی یمین بر یمین

دوران فلک طایع و مطیع
دارای جهان حافظ و معین

وله

تا زاین چه جوانی و جلالت جهان را
و آن حال که نو گشت زمین را و زمان را

مقدار شب از روز فزون بود بدل شد
ناقص همه این راشد و زاید همه او را

هم چهره بر آورد و فرو بود چمن را
هم فاخته بگشاد و فرو بسته زبان را

در باغ چمن ضامن گل گشته نه بلبل
آن روز که آوازه فکندند خزان را

اکنون چمن باغ گرفتست تقاضا
آری بدل خصم بگیرند ضمان را

بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم
از حال سیه کم نشود چرخ و نوا را

آهو چرا سبزه مگر نافه ببیند
کز خاک چمن آب ببندد عنبر و بان را

گر خام نبستست صبا رنگ ریاحین
از گرد چو از رنگ دهد آب روان را

خوش خوش نظر گشت نهان باز دل آن
تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

همچون تمر بید کند نام و نشان گم
در سایه او روز کنون نام و نشان را

بادام دو مغز است که از خنجر الماس
بادا ده لبش بیش شکر و پای قبا را

ژاله سپر برف بپرداز کتف کوه
چون چشم نیسان نم آورده نگار را

که بیضه کافور زیان کرد و زیان بود
بینی که چه سود است جهان نیز زیان را

از غایت تری که هوا راست عجب نیست
گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را

گر نایره از شنبد پاک بریح
چون هیچ عنان باز نپیچد پیلان را

ور شاخ نه در دو ایکی طفل شکوفست
باران ابر از چه گشاد دست دهان را

ور لاله نورسته نیفروخته شمعست
روشن ز چه دارد همه اطراف و مکان را

نی ریح بهار است که در معرکه گرد است
از خون دل دشمن شه لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور مظفر
کز عدل دگر باره بنا کرد جهان را

آن شاه سبک حمله که در کفه جودش
بی وزن کند رغبت او حمل گران را

شاهی که چو گردست قران سبک و ثقیلش
البته کمان خم نزند حکم قدر را

منعش بفلک باز دهد طالع بد را
حکمش بعمل باز دهد عامل جابر را

گر باره کشد رای جوشن بنود راه
چو خارج او نیز نزول حدثان را

ور بره زند شاخ گوزمش بشود تنگ — چون خارج او نیز ردیف سرطان را
گر ثور چو عقرب نبدی با قصب نی چشم — در قبضهٔ تیغ تو نشاندی دبران را
ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری — با تو نبود فایده یک ملک ستان را
ور نسبت شاهی تو چون شه شطرنج — نامست که هیچ نه پنهان نه فلان را
تو قرص سپهری و نخوانده بهمین نام — خباز کنی جلوه‌گری هیأت نان را
در عرصهٔ بزم که آئین تو گردون — هم توشه کی یافت ره کاهکشان را
در تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی — هم کاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که نبرزد چو تو بگیرد — عیسی نتند برتن او تار توان را
گر ابر سپر تیغ تو بر کوه بیازد — آبستنی باز دهد تا در کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ — قهر تو کره وار ببندد خفقان را
وز خاصیت کاه ربا گر چه طبیعت — سعی تو فسرد و نشوید زنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو کند پاک — هر سال نخست از نقط بیهده آنرا
در کار بامید قبول تو کشد خوش — دامن الم تنگ و خراشیدن سان را
انصاف تو معمریست که در شارعهٔ او دیو — نظم از جهت تحتبش داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر — در حفظ رمه یار و گزینت شبان را

جاه تو چنانست که سکان سماوش — در اصل لغت نام ندانند گران را
بر عالم جاهی تو گر از وی گذری باد — چون مهره فرو شد چه یقین را چه گمان را
روزی که چو آهن همه در آتش و پولاد — بر باد نشینند مبرزان جولان را
از فتنه درین سوی فلک جای نبینند — پیکار پرستان نه امل را نه امان را
وز زلزلهٔ حمله چنان خاک بجنبد — کز هم نشناسند کمون را و نهان را
وز عکس سنان بر سلب لعل طراده — میدان چو هوا طعنه زند لاله ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم — که نعرهٔ بلبل در شکند نای و فغان را
سر جفت کند افعی تیر از پی و جوان — پر باز کند کرکس تیرکش طیران را
چشم زره اندر دل گردان شمارد — بی واسطهٔ دیدن شریان ضربان را
در هیچ رکابی نکند پای کس آرام — آن لحظه که وسعت حرکت داد عنان را
شمشیر تو خالی نکند از نفس دوام — گر کاسهٔ سر کاسه بود شعوه خانرا
زهمت عباری که ز جولان تو خیزد — خون باز خورد شیر علم شیر ژیان را
هر لحظه شود تیغ تو در دست تو شکلی — از بس که بخواند چه شجاع و چه جبان را
ما روز کند اندرو چون پس تیغ تو جهاد — یک طایفه میراث خور و مرثیه خوان را
تو در کنف حفظ خدای و جهانی — طعمه شده کان حوصلهٔ هول هوان را

تا بار دگر پیر جوان گردد هر سال — گیتی و بتدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد — تا حشر کند دامن پر چیز میان را
باقی بروای که در آحاد و بینش — ساعات شمارند الوف و دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان گشت وجود جهان را
صدری که بحجت قوی مفتی نفاذش — در ملک معین نکند آیت و نشان را
دستور جلال الوزرا کز در حالش — انصاف رساند هم انصاف ستان را
آن خواجه که بس دیر نوید بر صوابش — در بندگی شاه کند قیصر و خان را
در حال رضا روح فزاینده بدن را — در وقت سخط پای کشاینده روان را
آنجا که زبان قلمش در سخن آید — بر معجزه تفضیل بود سحر بیان را
وانجا که محیط کف او موج برانگیخت — برابر کند حاصل باران بنان را
از سیرت و سان زنک ملوک ملک آمد — حاصل نتوان کرد جهان سیرت و سان را
از رتبه و اینست در ان رتبه آری — یزدان ندهد رتبه جز رتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند روز یقین را — تا هیچ خبر کم ندهد پشت عیان را
این پایگه تخت کیانی و شهی را — وین مرد و دو مقصد بنده شاهان کیان را

وله

زهی بگرفته از مه تا بماهی — پناه دولت پرویز شاهی
جهانداری که خورشیدست سایه — یکیش منتهی دیگر الهی
خداوندی که بنهاد و ندگردون — خداوندیش را تاج و ماهی
همش بر آسمان دست او آری — همش بر اختران حکم و نوایی
جهان بر هیچ کس تا مرجع اوست — ندارد منتی مالی و جاهی
اگر پیروزه در پاپیش گریزد — که آب اوست گیتی را نوایی
بکلی رنگ رویش فارغ آید — چو رنگ روی یاقوت از تباهی
وگر خورشید رای او بخواهد — فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز دانش چاه یوسف بحر بود — وگرنی یوسفی کردی چه چاهی
زهی باقی بعون عهد عالم — چنانک از عدل باشد پادشاهی
در آبادانی عالم تو آنی — که از هستی خرابی را نکاهی
ز پیش آید نفاذت را توقف — ندارد یاد دوامت را تناهی
بلی عالم توئی و انکه بینند — ببیند کل عالم را بکاهی
جهان همت تست آنک طوبی — کند در روزهای او گیاهی
در آن موقف که آن بیجاده گون تیغ — شود در خانه ارواح کاهی

پستان چندان بود او واج گریان   تو محیطی بود ادراک پایی
بهم آوازی تکبیر گردون   صدای گنبد گردون مباهی
امل چون صبح شمشیرت ببیند   بدرد جامه چون صبح از نکاهی
کنند اعدای ملک از ننگ عصیان   بلی گویان کجایی بینوایی
تن تیغ ترا از تن قبایی   سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یک بیک گریه بناهد   تو از یزدان بیزدان می پناهی
الا تا بلبل از صد گونه دستان   دهد بر دعوی بستان گواهی
جهان بستان بزمت باد و بلبل   در او نوعی ز اصحاب ملاهی
قضا را حجت آن باد که گویی   جهانرا شیوه آن باد اگر خواهی

وله

ای برده ز شاهان سبق شاهی   با تو همه رای هوا خواهی
هم فتح ترا بر عدو افزونی   هم رای ترا از عدم آگاهی
واثق شده بر فتح تخت بخت   گیتی که تو باید و زین شاهی
پاس تو گر اندیشه نهد بر کان   رنگ رخ یاقوت شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف کرده   در نوبتی جاه تو خرگاهی

در نسبت شیر علم جیشت   شیر علم افتاده بروباهی
عدل تو جهانرا بسکون آورد   زجر تو فلک را ز ستم ناهی
در دور تو دست فلک جابر   چون سایه شمعیت بکوتاهی
در حرم تو ره رایت روی مهرست   در حلقهٔ جیش روی ماهی
خاور تو مکره وزین معنی   در مهره گیتی خالی از اکراهی
تا خارج حفظت تو شخصی   دارنده بدخواه و نکوخواهی
افواه پرست از شکر شکرت   از شکر ولی نعمت افواهی
محروست ز شبهت ورق امکان   یارب چه منزه گر ز اشباهی
ای روز بد اندیش تو آورده   در گردن شب دست ز بیگاهی
من بنده که در یک نفسم دادی   صد رتبه هم مالی هم جاهی
این حال که در بلخ کنون دارم   از خوف پریشانی و گم راهی
زین پیش اگرم وهم گمان بودی   آن محیطی کو نه نظر ساهی
در غیره جیحون نه باموزش   چون بط بطبیعت شدی واهی
تا در کف حفظ تو چون یونس   بگذشتمی اندر شکم ماهی
آری ز قدر شده نه زبی قدری   یوسف نه میان دگران چاهی

تا کار کسی آن نیست که او خواهد — کارت همه آن باد که آن خواهی
عمر تو و ملک تو در افزایش — تا عدل فزای و ستم کاهی

وله

ای پناه همه شاهان فرد — مشتری منظر و مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را آدم مرد
بر جهان ای ز جهان بر همه پیش — دولتت سایه بدان سان افکند
که در آن سایه کنون باد شاخ — همه بی خار همی زاید ورد
بازوی کان نه باندازهٔ تست — با عطای تو کز و نیست گذرد
همتت غرقه کند دریا خشک — دم پروانه کند دوزخ سرد
پایت از سوی معادن بگذرد — لعل با روی چو زر گردد زرد
مصرع حکم تو صد بار فزون — چرخ را گفته بود بر ره برد
گر نه از شوق بگفت بود — زانگبین موم کجا بردی گرد
ای بجای که کشد خاک درت — دامن ابر ز فلک خاک نبرد
مدتی بود که میکرد خواب — کشور شخص مرا اوالی درد
من محنت زده در دشت غم — جفت حیرت شده چون مهره نرد

تا بکی نور که در برون جان — تن نبینی ز نور روای آزرد
وارد حضرت اعلی بر چپید — چون برآمد ز درم برد ابرد
تا بکالید بدان سان بر چپید — گر تو هم بر چپیدیش بگرد
بنده را پرسش جان پرور تو — شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نو داد تنش را حالی — وان بغارت شده را باز آورد
پس ازین در کنف خدمت تو — زندگانی بدو جان خواهی کرد
تا که بر گرو زبان میکرد — گره گشاید و لای گرد
در جهانداری و کشورگیری — چون سکندر همه آفاق بگرد

وله

یافت احوال جهان رونق جاویدانی — چرخ بنهاد ز سر عادت بی فرمانی
در زمان دو سپه وار کرد از گرد مصاف — بر رخ روز در آرد ز شب ظلمانی
باز در معرکه چون صبح شناسان بر جهد — دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهان گیرد و دو کشور و ده و اقلیم ستان — نه بیک ملک بصد ملک جهان ارزانی

عضد دولت و دین آن همه افریدونی
ناصر دین و دول آن همه نوشروانی

رای این بر افق عدل کند خورشیدی / قدر آن بر فلک مهر کند کیوانی
عدلشان گویی خاصیت لا حول گرفت / چون قضا تهنیتش کرد بکیهان بانی
پاسبانان عدل نیست بدو قارون وار / فتنه و جور و ستم تا ابد زندانی
زانک در سایهٔ ایشان نتواند که زند / هیچ شیطان ستم تیز دم شیطانی
گر زمین را همه در سایهٔ انصاف کنند / جغد جاوید ببرد طمع از ویرانی
گر جهان را گره ابروی کین بنمایند / بگریزد ز جهان صورت آبادانی
ور بچشم کرم از جانب بالا نگرند / چرخ بیرون شود از ورطهٔ سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثل یاد کنند / هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشته بخشودن ایشان سبب آسایش / گشته بخشیدن ایشان سبب آسانی
بزم ایشان چو بهشتیست که بر درگه او / مرحبا گویان اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو جحیمست که در حضرت او / اخر و گویان شمشیر کند نیرانی
هر کجا ژاله زند ابر کمانشان گوی / موج جا خواسته از خون عدو طوفانی
تا چه ابرست کمانشان که چو بارد باران / آسمان در سپر خورشید کند بارانی
تیغشان گر بضیافت چو خلیل الله نیست / دام و دو را چه کند روز وغا مهمانی
دستشان گر ید بیضای کلیم الله نیست / چه کند رمح در او همچو عصا ثعبانی

شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید / گفت بر نامه‌ها چون نکند عنوانی
ملکشان آمد از طغرل و اقسنقر میراث / وز امیری برسیدند بدین سلطانی
ملک پروان بغلط کی ز جد آق سنقر سبب / وانکه این ملک بدین منتظمی تا دانی
هر چه پروان بجهد جنب فلک هم بدهد / کار این و بنده او را که بود پروانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن / انوری داد بده رو که تو هم نتوانی
لیک با این همه ای در بر روح نخست / روح با فایده اندر سخن و جانی
گرچه در انسی بنظمی که در ایشان گوی / راه بر قافیه‌ای کم کنی از حیرانی
مصطفی سیرتی و مهر و بدان اور... / که درین ملک همه عمر کنی حسانی
تا که بر چار سوی عالم گونست فساد / روی بر نرخ اهل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد / ملک را عدل و بهر مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمان بری ایشان باد / کار ایشان بجهاندر همه فرمان رانی

ولـه

ملک یوسف ای خاتم حی علامت / ملوک جهان از در اهتمامت
خداوند خاص و خداوند عامی / ازان بندگی میکنند خاص و عامت
جهان گشت پرورده اصطناعت / فلک هست ارزوه احتشامت

نه چون بذل در شهریاری و رادت — نه چون عدل در پادشاهی امامت
رخ خطبه رخشان ز تعظیم ذکرت — لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل بر تو شعلهای سنانت — ظفرنامی شمیمهای حسامت
بر آفاق گردون غبار سیاهت — در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس کسری — که زو بی نیازی علم کرد نامت
زهی فتنه و عافیت را همیشه — قیام و قعود از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی به پیش تو آید — بگه زان کند بامدادان سلامت
توان ابر و پیشی که گر منت دریا — همه قطره گردد نیابد تمامت
عطا و امر بزمی عجب این که دایم — جهانیست از شکر در زیر وامت
گرو می نهند از کرام ملوکت — گرو می نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همین دانم و بس — که زیبند اینها و آنها غلامت
اگر لای توحید واجب نبودی — صلیبش بهم در شکستی کلامت
منافع رسیان بر زمین ویر ماند — بس است این یک آیت گواه دوامت
چو از نسب نفع مقیمان عالم — ازو تا مقیمست باشد مقامت
جهانی تو گوی که مرکز ندارد — جهان آفرین ساعتی بی نظامت

چو در رزم رانی مواکب فزونت — چو در بزم یابی خوش این حطامت
بفزود پس بزم تو کوثر در آمد — در آمد چو از در در آمد بدامت
چو از روی معنی بهشتست بزمت — زهی چو خواهی نباشد حرامت
فلک ساغر ماه نو پیش آرد — چو ساقی بسی چو عد ریزد ز جامت
همی بینم ای آفتاب سلاطین — اگر سوی گردون فرستی پیامت
که خورشید خاتم شود بر یمینت — که گوهر ثریا شود بر ستامت
تو خورشید گردون ملکی و جرمت — که خیره است چشم مه اندر غمامت
عجب این که نور تو مرکز تو شد — اگر چند در سایه دارد مدامت
نه منتقم زانک امکان ندارد — چو ذات عدم علت انتقامت
کجا شد عنان عنا و تو جنبان — که حالی نشد توسن چرخ رامت
کجا شد رکاب جهان و تو پاکن — که حالی نشد کار ملکی بکامت
بود هیچ ملکی که صیدت نکرد و — چه باشد سخاوند و عدل دامت
الا تا که صبحست در تیغ شامی — مدار جهان باد بر صبح و شامت
مبادا که یک لاله فتح رو بیند — نه در سایه خنجر سبز فامت
مبادا که خورشید نصرت بر آید — چو از سایه زرده تیز گامت

و له

آوای قوم نه از بهر من از بهر خدای
دست گیرید مرا زین فلک بی سر و پای

حال من بنده بوجه که توان کشف کنید
بر خداوند من آن صورت تأیید خدای

عالم مجد که بر بار خدای ملکست
مجد دین آن بسزا ملکان بار خدای

میر بو طالب بن نعمه که بی نعمت او
آسمانست زمین مفلس و خورشید گدای

آنکه پیش گره ابروی پاسش بمثل
نام کُه زهره ندارد که برد کاه ربای

وانکه از ابر کفش آب خورد کشت امید
وانکه بر خاک درش رنگ برد فرّ همای

آنکه با نقش وجودش ورق نقشه نشست
عالم ثانیه بخشش ز فلک حادثه زای

بر سپهر هیچ مگویید که این قدر ترا
آسمان پای سپر گشته زمین دست گرای

مانده از پیلی جامت سر چرخ اندر پیش
گشته از طعنه حلمت دل جبال اندر وای

ساعد جود تو دارد کف دریا وسعت
لجه قهر تو دارد گل خورشید اندای

خشک سال کرم از ابر کفت یافت بهار
وای اگر ابر کفت بارشه نگشاید وای

چیست کلک تو یکی آلت امر از نگار
چیست نطق تو یکی طوطی الهام نوای

تو که در ناصیه روز ببینی تقدیر
از کجا آینه رای ممالک آرای

ز اعتقادی که خلافرا بخداوندی نیست
دیده باشی همه حال در آینه رای

آنکه او در همه دل عشق تو دارد و همه وقت
وانکه او با همه کس شکر تو گوید همه جای

مدتی شد که درین شهر مقیمست و هنوز
هیچ در باشش نخواند بدر هیچ سرای

خدمت حضرت تو یک ره و بارک نیافت
اندران موسم غم پرور شادی فرسای

بعد ازان کمترک آمد نه ز تقصیر از آنک
تا نباید که کسی گوید ای خواجه کم آی

نتوان گفت که محتاج نباشد لیکن
باد حرصش نکند هیچ خسان ناپروای

طبع را گفته بود خون بخور و لب مگشای
نفس را گفته بود جان بکن و رخ منمای

بندش از بند قضا گر بگشاید سخنش
این بود بس که دلا باز حوادث مگشای

لیکن اینجای ملایک نزد و ای پدرست
همه در آرزوی جاه و کلاه مسند و قبای

چه کند گر نبود مجلس و دیوان تو را
شاعر و رای و خنیاگر و قصال و گدای

انوری لاف مزن قاعده پیدا منه
بالغی طفل مشو جای ببین ژاژ مخای

بار نامه مکن ای بار خدای که سپهر
مست از بار رکاب پدرش گشته دوتای

وادیی بسپر ازین بر نتوانی شد چو
بست داری بدهان در نتوانی زد نای

خویشتن داری تو غایت بی خویشتنیست
خویشتن را چو توانی که کنی پیش ستای

سیم گر نا به نداری بزنخ باد مپیچ
نان یکی نامه نداری بلگد آب مسای

خیز زود ای خداوند شو این شعر ببر … عاقلان خامل اندیشه نباشند برای

چند بی برگ و نوا صبر کنی شرم بدار … کو خداوند و ابر کی و نوای فرمای

دل چو نار از عطش و چهره چو آبی ز غبار … بر مکر و از لب بحر این عطشان آن بزدای

گر ز خاصیت بدار خاص تو بیهوده مگوی … ور ز توزیع ز توزیع تو بافد مدرای

چون بخود بود بره شعر برگیر … بنشین فارغ و دم درکش و زحمت مفزای

چنین داری از طبع درو خوش میکرد … گل معنی بچین پس ز سخن بپیرای

گفت بی فایده کم کن که نه بادی نه دخان … بانگ بی فایده کم زن که نه نای نه درای

شعر اگر گویی پس بار خدایت ممدوح … دامن این سخن پاک بهرکس مالای

تا که آفاق جهان گذران بنماید … آفتاب فلک آیین دایره دوران بنمای

ای بجای پیشه و صدر همه آفاق مباح … که گر نوبت رساند فلک مرزه گرای

تا که خورشید نباید تو چو خورشید متاب … تا که ایام بپاید تو چو ایام بپای

تا بیاسود شب و روز جهان از حرکت … روز و شب در طرب و کام و هوس می‌آسای

فلک از مجلس انس تو براز مو یا موی … عالم از گریه خصم تو بتا ها پاهای

وله

بر سمرقند اگر بگذری ای باد سحر … نامهٔ اهل خراسان بر خاقان بر

نامهٔ مطلع او رنج تن و آفت جان … نامهٔ مقطع او درد دل و خون جگر

نامه‌ای بر رقمش آه عزیزان پیدا … نامه‌ای در شکنش خون شهیدان مضمر

نقش تحریرش از سینهٔ مظلومان خشک … سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر

ریش گردد ممر صوت از او گاه سماع … خون شود مردمک دیده از او گاه نظر

تاکنون حال رعایای خراسان بوده است … بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر

کارها بسته بود بی‌شک در وقت کنون … وقت آنست که راند سوی ایران لشکر

خسرو عادل خاقان معظم کز جد … پادشا هست جهاندار به میراث پدر

واندرش فخر بد بس نیست که در پیش ملوک … پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر

باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد … خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر

چو شد از عدلش سرتاسر توران آباد … کی روا دارد توران را ویران یکسر

ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل … وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر

نامهٔ اهل خراسان بشنو از سر لطف … چون شنیدی ز سر رحم در ایشان بنگر

این دل افگار جگر سوختگان می‌گویند … کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر

خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان … نیست یک پی ز خراسان که نشد زیر و زبر

خبرت هست که از هر چه درو چیزی بود … در همه ایران امروز نماندست اثر

بر بزرگان زمانه شده خردان سالار / بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر

بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر

شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر

مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا / پایگاهیست که نی سقفش پیداست نه در

خطبه نکنند بهر جمعه بنام غز از آنک / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر

کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه را صد ره غز زر ستد و باز فروخت / دارد آن جنس که گوییش خریدست بزر

بر مسلمانان زین شکل کنند استخفاف / که مسلمان نکند صد یک از آن با کافر

هست در روم و خطا امن مسلمانانرا / نیست یک ذره سلامت بمسلمانی در

خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر

بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که بیاراست بفرقت افسر

که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر

وقت آنست که یابند ز رحمت داوش / گاه آنست که گیرند ز تیغت کیفر

زن و فرزند و زر و جامه بیک حمله چو باد / روی ایشان شد و ایشان بدر حمله ببر

اندر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر

سوی آن حضرت کز عدل تو گشتست چو خلد / خویشتن زینجا کز ظلم غزان شد چو سقر

هر که نانی و خوی داشت بحیلت افکند / چکند آنکه نه نانست مر او را و نه خر

رحم کن رحم بر آن خلق که جویند جوین / از پس آنکه نخوردندی از ناز شکر

رحم کن رحم بر آن خلق که نبود شب و روز / در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر

رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز اطلسشان بودی بستر

رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه ز زیبایی بودند سمر

کرد آفاق چو اسکندر اگر دید آنک / توی امروز جهانرا بدل اسکندر

از تو رزم ای شه و از بخت همایون نصرت / از تو عزم ای ملک و ز ملک العرش ظفر

همه پوشند کفن جز تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان جز تو بخواهی مغفر

ای سرافراز جهانبانی کز غایت فضل / حق سپردست بعدل تو جهانرا یکسر

بهره باید ز عدل تو نیز ایرانرا / گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر

تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نز اطلال نتابد چو بر آبادان خور

هست ایران بمثل شوره و تو ابری و ابر / نه بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف و قوی امروز توی داور حق / هست از انجم حق ضعفا بر داور

کشور ایران چو کشور توران که تراست / چون که محرومست از رافت تو این کشور

گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب | عزم برگیرد باز عنان تا خاور
کی بود که ز اقصای خراسان آید | از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر
پادشاه علما صدر جهان خواجهٔ شرع | مایهٔ فخر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر
شمس اسلام فلک رتبه برهان الدین | آنکه مولاش بود شمس و فلک فرمان بر
آنکه از مهر تو تازه است چو از دانش روح | وانکه چهر تو نهفته است چو بر شمس قمر
یاورش باد حق عز و جل در همه کار | تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چو علم کرد این کار اگر صدر بزرگ | نیزه کردار ببندد ز پی کینه کمر
از تو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته را | او شفیعست چنان امت را پیغمبر
خلق با زین حشر شوم اگر برهانیا | کرد کارت برهاند ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر گوهر پرورت | ای چو پادشه داور که حق پرور
دیدهٔ خواجهٔ آفاق کمال الدین را | که نباشد بجهان خواجه از او کامل تر
نیک دانی که چه تا بکجا داشت او | اعتقاد آن شه دین پرور نیکو مخبر
همت خام که زهر که نوشید نبود | هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنیست آنکه بدان گونه که خود کردن را | برد ایرا ز آرایش عمر اندر خور
وندران مملکت و سلطنت آن دولت | چه اثر بود و از و هم بسفر هم بحضر

تا کمال الدین بنای خراسان گفتند | قصد تا بلخ او بند جهان خاقان بزر
زو شنو حال خراسان که از آن ای شه هنر | که بدو راست همه حال چو الحمد ز بر
تا کند رای چو تیر تو در آن قوم کمال | خویشتن پیش چنین جاه ثنا گرد و سپر
آنچه او گوید محض شفقت باشد از آنک | بسلطنت ملک تو می خواهد نه جاه و خطر
خسرو از همه انواع هنر هستش و بیت | خاصه در شیوهٔ نظم خوش و اشعار غرر
کرمکر بود و ابطا در تافتنیم | چون صنوبر نیست شعایده این نظم مدر
هم بران گونه که استاد سخن عمعق گفت | خاک خون آلود ای باد باصفاهان بر
بی گمان خلق جگر سوخته را دریابید | خون ز درد و نشان باید ازین که بنو خبر
تا جهان را بعز و جز خور گردون بجای | از جهانداری ای خسرو عادل برخور

وله

زهی از کلک تو اندر چشم دولت کحل بیداری | بعونش کرده بد تنها جهانداران جهانداری

بجز دولت چه بینی و اندر دیدهٔ دولت
ز رای تست بینایی ز بخت تست بیداری

با آنگاهی که کندی سایهٔ حشمت بران پایه | که نور آفتاب آنجا نمیکرد و بدشواری
جهان بهر و کینت و جاه از نعمت و حشمت | سپهر از عفو و خشمت یافت نقش بند عزت و خواری

بزرگا کیمیای لطف روزی تصور کرد عقل کل   نهایت داد و سرگشته دید از خود بیشماری
اگر بر کوه بی سایه افتد ز پا پس تو   نبیند تا قیامت نرجسی بی پشت بیماری
اگر دانند که تعریف قبول خدمت افتد   ستاند سایه از پس رفتن خصم تو بیزاری
تو آن صدری که عالم را کمال آمد وجود تو   مگر با خویشتن یا کمتر از عالم نپنداری
در اوصاف تو حاجت گشته ام یارب کجا یابم   کسی کاندر بیان آن ز هر طبع و ابا داری
ز لطف آن کرده با جان غنا کم کرد در شبها   کند با تشنگی تشنه بارانهای افزاری
تبسم تیغ یادت نیست تیغی داد ای مرا اکنون   چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جبار ربی
مرا اندازه تمهید عذر آن کجا باشد   ولیکن چون کنم لنگی همی پوشم بر هواری
ز الطاف تو دواعی بود اگر نه کی روا بودی   که در خدمت گر پا مرکز تحویل کلبه اداری
ز دولت دشمن بد وای پیدا ازین مبادر کن   ز دول مصطفی نزدیک بود ایوب انصاری
همی مسکن که جاویدان بود باد از تو تشریف   که هر کو کس پشیمانی نمی بیند از نکوکاری
سعادت آری از جمله دعاهای پسندیده   یکی را دی و گر چه را بسی دیگر کم آزاری
الا تا خاک را از کوه شد خیز و گران سنگی   الا تا باد را از عنصرش زاید سبکباری
روای باد فرمان ترا چون آب در گیتی   که چون آتش سر تو بودن از گیتی سزاواری
جهان چندانکه گیتی عمر جلد تو بگذارد   که تو دوران گیتی را بکام خویش بگذاری

وایضاً له

زهی ز عدل تو خلق خدای آسوده   ز خسروان چو تویی در زمانه نابوده
جهان بتیغ در آورده جمله زیر نگین   پس از سکندر و امثال او بیالوده
ز شهریاران سلجوقیان بیک جولان   شکار کرده که بصد سال کرده بربوده
هزار بار بهر دم طلایه کرمت   بسیط خاک جهان باد وار پیموده
چو دیده نیستی ابنای سوال نخشیده   چو دین حاجتی نیا ملال بخشوده
زبان بداد و بجود و عطا رساینده   وعید کرده بجرم و بجو نغز مسوده
ز حفظ عدل تو مهتاب در ولایت تو   طراز توزی تار قصب نفرسوده
بدست فتح و ظفر بر سپهر دولت خصم   سپاه منت از کل تیر آفتاب اندوده
دو گشته خانه خورشید کی بروز مصاف   چو شیر رایت تو بر آسمان سوده
منیر ز مطلب رزمت نبرد حلقه بگوش   که گوش ملک تو تکبیر فتح نشنوده
بروز حرب کسی جز کمان لشکر تو   ز بیم روی بخصم تو پشت ننموده
ز بیم تیغ تو چو بخت دشمن تو کسی   در آن دیار شبی تا بروز نغنوده
اثر ز دود خلافت بروزن کر رسید   که عکس تیغ تو آتش نخورد از آن دوده
ز خصم تو نرود خون چو گشته کرم خون   ز رنگ چگونه رود از دو دیده پالوده

ازان زمان که لطف تو نشانده زود / زنگ جور کدام آینه است زدوده
قضایت ار تو گویی که از ضوابط او / نه کاسته است فلک هرگز و نه افزوده
ز سعی غنچهٔ پیکان تست گلبن فتح / شکفته دایم و بنهاده تو چو بر توده
شمایل تو بتعیین نتایج خرد است / که همگنانش پسندیده اند و بستوده
ز فر نصرت و دین هر خدای نصرت تو / دراز باد سخنان که هست بیهوده
توی بروی زمین زمان همی گویند / زنی ز عدل تو خلق خدای آسوده

وله

ای جهان را ایمنی از دولت طغرالتکین / جاویدان منصور باد رایت طغرالتکین
نعمت انصاف عالم را ز عدل عام هست / کیست آنکو نیست اندر نعمت طغرالتکین
نور و ظلمت از حضور و غیبت خورشید دان / امن و تشویش از حضور و غیبت طغرالتکین
خسروان چون بر قرار مملکت انگاه نهند / کاو روشان آسمان در بیعت
پهلوانان چون ز جاه و نعمت انکه برکشند / کافکندشان روزگار از طاعت
اختیار تاج و تخت نیست و زیر چیست کم / از دگر شاهان شکوه و شوکت طغرالتکین
گو فریدون گو بیا نظاره باش اندر جهان / تا ببینی خویشتن در نسبت طغرالتکین
هفت کشور زیر فرمان کرد و نوبت هم برد / صبر کن تا پنج گردد نوبت طغرالتکین

ملک اگر در نوبت سنجر با نو پیر شد / شد جوان باز دگر در دولت طغرالتکین
قدرت طغرالتکین بر عیب گوی از قدر / بر جهان زان غالب آمد قدرت
چرخ را گفتم دیری میکنی در کارها / گفت از خود نی ولی از دولت
گه باد در کاه نتواند تصرف کرد نیز / بی اجازت نامه اندر حضرت
لشکر طغرالتکین بر هم زند خاک و آب / گر نه بنا کن چو از دیشان عزت
تنگ میدان ماندی فتح و نگون رایت ظفر / گر نبودندی طفیل نصرت طغرالتکین
از پی آسایش خلق است و آرام جهان / هرچه هست از آلت و از عدت
ورنه آخر ملک عالم چیست با این طول و عرض / تا بدو معمور گردد و رغبت طغرالتکین
باج و گفتم که بیرون ز ملک احوال چیست / گفت انصاف و بخشش غایت
زمینی دیدی که جویان کنه باشند مدام / رحمت یزدان شناس و زحمت
حاجت از طغرالتکین باید گو بیهر آنک / چون بیزدان نیست هرگز حاجت
نیست کس را در جهان منت جز او را گر چه هست / در عطا منت نهادن سیرت
قربتی طغرالتکین را نیک بختی را ز منت / نیک بختا انوری از قربت
چون خداوندی ازین خدمت همی حاصل شود / ما وزین پس ایستان خدمت
چون جهان از صولت طغرالتکین دارد نظام / تا جهان باقیست باد اصولت طغرالتکین

مدت طغرالتکین چندانک دوران سپهر … دوام خواهد روزگار از مدت طغرالتکین

و له

ای ملک یمین رکن ز آن کلک تو زیر است … کلکی که ز فلک قدرتت سیاره مسیر است
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک … تا عدل تو بسپرد مهمت شریف نذیر است
کلکی که بخواند صریر آنچه نویسد … وین سهل ترین معجز آن کلک حریر است
منسوخ لعابش نه شبیخون کز ملک … یکسر همه پر صورت و فردوس عبیر است
اقوال خوش بشنود و راز به بلند … زین روی یقین شد که سمیع است و بصیر است
در رجم شیاطین ممالک چو شهابیست … کاندر سپر او پایهٔ صدر چرخ و اثیر است
انک خدا تا مهیب او زنگ بتیغ گرد … هرچند برخ زرد و تر از برگ زریر است
بازیست که صید بحر عان و ماعند … ساخته که بارش همه مضمون ضمیر است
چون بحر بچشم موج زند کشتی جست … چون گرد بلا نشود تو ابر مطیر است
ابریست کز و گشت امل تازه و سبز است … تریست کز و کار جهان راست چو تیر است
نی نی چو بحق در نگری شاخ نباتیست … بس بر و چرا اطفال منورش غم شیر است
این پرتو زان یافت که در نظم ممالک … جایش سپر انگشت کهربا روز وزیر است
دستور خداوند خراسان که خراسان … در نسبت یک روزه ایام دولتش حقیر است

آن صدر جلال الوزرا کز وزرا هست … چون ماه که از انجم بمثل بدر منیر است
هم طاعت او فرض و ضعیف و شریف … هم خدمت او حظ صغیر است و کبیر است
با ابر کفش حامله ابر عقیمست … با بحر دلش اسطر لجر غدیر است
جاهش نه باندازهٔ بالا و نشیبست … جودش نه بمعیار قلیلست و کثیر است
عفوش نشاید خوش … حلمش که عفو چنان عذر پذیر است
قهرش ز پی خصم شود معرکه جویان … قدرش که بعزم چنان کم شده گیر است
گر خواجه کمالی که بمه لاف علو زد … با رای عمر کو بهنر صد چو بحیر است
ای بار خدای که ز رای تو جهان را … آن صبح بر آمد که ز خورشید گریز است
انگشت اشارت بکمالت نرسد زانک … گر پایه او مر چه نه قدر است قصیر است
در ملک کمال تو همه چیز بیابند … الا نظیر که آن نیست ترا عیب و نظیر است
در موکب رای تو جنیبت کش گردد … خورشید از آن بر چشم چرخ امیر است
در خدمت عالیت بخدمت کمر بست … بهرام از آن والی اعمال خطیر است
آنجا که نه فرمان تو بنیاد و تو تعدیست … و آنجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر است
بر ملک فلک حکم کند دست نفاذش … ملکی که در و کلک همایونت مسیر است
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد … هیهات که آن ساخته چون سوزن …

از معرکه فتنه بعون تو برون شد
ملکی که کنون در کف او فتنه اسیر است

باری مثل او مثل کوزه و گل بود
و اکنون مثل او مثل موی و خمیر است

از تیر فلک روی مگردان که چو اوش
بر خصم تو آموخته چون یوز و نه پیر است

وین طایفه چون دایره با جمله پیرایند
وان نقش بیرزد همشان نقش حریر است

تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی
ناهید زن مطربه و تیر و دبیر است

در مجلس دیوان تو صد باد چو ایشان
تا نام و صریر قلم و ناله زیر است

بیدار و جوان بخت تو هم دولت و هم تخت
با هیچ جوان سفته این عالم پیر است

وله

زهی زبار که ملک تو سفیر سفیر
زمان زمان سوی این بنده غریب و فقیر

زهی بنان تو توجیه رزق را قانون
زهی بیان تو آیات ملک را تفسیر

بظل جاه تو در آیت سپهر نهان
بچشم جود تو در مایه وجود حقیر

نوال دست تو بطلان منت خورشید
نسیج کلک تو عنوان نامه تقدیر

بسعی نام تو شد فال مشتری مسعود
زعکس رای تو شد جرم آفتاب منیر

کهی نفاذ زهی خصم بندگان گشای
کهی وقار زهی جرم بخش عذرپذیر

کند روانی حکم تو باد را حیران
دهد تمایل حلم تو خاک را تشویر

که بود چو تو که در ملک شاه و ملک خدای
هر آنچه خواست ز اقبال خواست جز که نظیر

بر اسپ قدرت قضا یار و کعبت
که جنبت باد کمان و نشیب کرده ضمیر

سموم حادثه از خصمت ار بگرد اند
بنان چرخ که در جنب قدر اوست نقیر

با نتقام تو بشکفت از قضا و قدر
بماند چرخ بلوزینه در و مهندس پیر

فکند رای تو در خاک راه رایت مهر
نبشت کلک تو بر آب چرخ آیت تیر

هر کلک تو در شکرستان نیاز
ز نفخ صور زبان تو همی کند تأثیر

بزرگوارا در جنب حال این بنده
که شد بعون تو بیرون ز عقده تأخیر

بر چه دمی درین شعر بنیکی چند است
که از تأمل و تحقیق هیچ گونه گزیر

سر و ز لطف تو کر اعتماد خود رای
بران دقیقه که این بیتها کند تقریر

ز روشن آن بهر فسح گزی بی تعریف
ردیف کنیت او شد ز ابتدا و اخیر

بجز سپید ز هم نام چشم و چشمه مهر
بقدر جود تو بخت از دو جو بلفظ امیر

چنین نمود که چیز و دوم همی آید
درج و مثنه بفرمان شاه و امر وزیر

با هتمام خداوند کز عنایت اوست
هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعا بود و الحق
دران مضیق که از احوال کند تدبیر

بلی توقع من بنده خود همین بوده است
چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر

بلطف تو که نپذیرفت گردون نقصان … بسعی تو که نیالود دامنش تقصیر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان … مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
زانک دیده بدخواه تو سپید چو عاج … ز رنگ روز بداندیش تو سیاه چو قیر

وایضاً له

خبر دهید که هنگام صبوح دگر آمد … شب رفت و ز مشرق علم صبح برآمد
نزدیک خود و پس ازین بیداری مستان … دیر است که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر فلک جام نکوتر … چون لشکر خورشید بآفاق برآمد
از بیخبری بر که در آید بمجلس … ز اندیشه چو بر خواب خماری خبر آمد
آگاه کنید از پی آن بیخبران را … کز مادر گیتی همه کس بیخبر آمد
بر دل نفس اندوه گیتی بسر آید … گیرید که یکسر همه گیتی بسر آمد
پیوسته که هنگام گرامی مکدر آید … خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی در انداز دو باده … آن می که ز رخشش در و لعلش چو گهر آمد
بر من مشکن پیش که من توبه شکستم … زان دست که صد قلزم از و یک شمر آمد
از دست کرم گستر و دستور شهنشاه … دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
صدری که ز تر و خشک جهان باقی و فانی … بر گوشه خوان کرمش ما حضر آمد

جز در او قسمت روزی نکند بخت … آری چه کند چون در او رزق برآمد
هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم … زانکه فلک سوی درش راهبر آمد
بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد … با نعمت او شاخ بقا بارور آمد
از همت او شکل جهانی بکشیدند … در نسبت او کل جهان مختصر آمد
ای شاه نهانی که ز عدل تو جهان را … در وصف نیاید که چه اقبال فر آمد
عدل تو سخی نیست که چون سایه بگسترد … خاصیت خورشید در آن بیخبر آمد
نام تو بسی تربیت نام عمر کرد … عدل تو چو گر ناسخ عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بیازوی دولت بود … زین روی چنین ایش ز کران بر حذر آمد
کان در نظر رای تو باید ز حقیری … خود چیست که آن رای ترا در نظر آمد
بی دست تو کس را ابر اوی نرسید … ببوسیدن دست تو از آن معتبر آمد
در شان نیاز آیت احسان آیا ویت … چون بر من یوسف چشم پدر آمد
زر تو قدیمست چنانک از در تدبیر … نزد همه در کوکبه خواب خور آمد
عزم تو چه عزمیست که بی منت تقدیر … در هرچه بکوشید ببخشش ظفر آمد
عالم که ز نه پرده بجلیت کلاهی کرد … زرک کله قدر ترا آستر آمد
گردون که بروز و شب همه هندسی گردی … آمد شد تدبیر ترا پی سپر آمد

اول قدم قدر تو بود آنک چو برداشت
عالم همه زیر آمد و ذاتش زبر آمد

صاحب که ز بیم قلمش تیغ سکون یافت
حاتم که ز دست کرمش کان بسر آمد

انصاف تو در نسبت آوازهٔ ایشان
وصف نفس عیسی و آواز خضر آمد

در او تو امکان تحیر ننهادند
گویی که مثالی ز قضا و قدر آمد

در کین تو امید سلامت ننهفتند
گویی که زبانی ز سعیر و سقر آمد

دشمن که کمین تو ز بیم تو در بست
نی زانکه بی حملهٔ صرصر کمر آمد

از آتش پاس تو مگر دود بدیدست
کز ساده دلیش آرزوی تنور و شرر آمد

پاس تو شهابیست که در کام شیاطین
با جوهر آتش چو سراب کدر آمد

خصم تو چو پروانه شود صاعقه را
کار از ملک دود و ز اخگر شرر آمد

تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنان به
زیرا که سکون حیلهٔ کل پیر آمد

عنقا که ز نازک منشی جای نکرد داشت
مرکز طرف دامنش از عار و تر آمد

وز هرزه روی سپر چو بهر جای گذر کرد
یک پای ز غن داده و یک پای نر آمد

ای ملک پناهی که ز درگاه تو برخواست
هر موج که در عرصهٔ ملکی ببر آمد

من بنده که زین پیش نه زخم در پیشی
گردون که آنعام توان پیر آمد

از مدت ده سال که این گوشه نشستند
در قبهٔ اسلام ورا بستر آمد

هر روز عطایی که در آمد ز در من
از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد

گردون جگرم داد که احسان تو زود
آن طور زدن بود ازان بی جگر آمد

نقلی که در احوال من آمد همه وقتی
از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد

جانم که درو نقش هوای تو بجستی
پاینده تر از نقش حجر آمد

اقبال ز توقیع تو نصیبی بنمودش
هر در که نه بر حجرهٔ سمع و بصر آمد

از تو نگزیرد که تو در قالب عالم
جانی و یقینست که جانرا گذر آمد

تا در مثل آرند که اندر سفر عمر
جان یکدم و زاد و جهان رهگذر آمد

یکدم ز جهان جان تو جوشد و میناد
کز یک نظرت برگ چنین صد سفر آمد

مقصود جهان کام تو بادا که برآید
زانک از تو برآمد همه کاری که بر آمد

وله

ای رایت دولت تو بر چرخ رسیده
وی چشم وزارت چو تو دستور ندیده

بر پایهٔ تو پای توهم نسپرده
بر دامن تو دست معالی نرسیده

با قدر تو اوج زحل از دست فتاده
با کلک تو انگشت خود آن تیر بریده

در نظم جهان هر چه صریر قلمت گفت
از روی رضا گوش قضا جمله شنیده

اعجاز تو در شرع وزارت بحدی نیست
کز خلق بماند یکی ناگرویده

ای دوده آبی شده بی پیش عمری　　در دیدهٔ احرار جهان دوده دیده
دی خانهٔ فردوس پسندم از آنکه بر انداخت　　انصاف تو امروز بجانش نخریده
در کام جهان آن شده از تف ستم خشک　　جواب حیات از سر کلکت بچکیده
آرام زمین بر در حزم تو نشسته　　تعجیل زمان و زپی عزم تو دویده
تخم غم من بخت تو بر خاره برسته　　زاغ امل خصم تو از بیضه پریده
از خصم چو عهد آباد تو گرفته　　اطفال در آن عهد که ابهام مکیده
بر خاک در ملک تو گوی که زد آرام　　طفلیت در آغوش رقیبی غنویده
گردون که یکی خوشه چنی جاه تو آمد　　با سنبله از خرمن اقبال تو چیده
آنجا که گران گشت رکاب سخط تو　　از بوالعجبی تیز عنان باز کشیده
بی آب رخ طالع مه پرور تو ماه　　با عهد تو ماهی که در آب تب طپیده
پشتی شده در نیک و بد ابنای جهان را　　هر پشت که در صدر تو یک روز خمیده
دندان خوان کند بر آن شاخ که بر روست　　یکبار نسیمی ز رضای تو وزیده
زنبور چو از فضلهٔ لطف تو سرشته　　آهوی ختن گشته خلق تو چریده
در عهد نعاد تو زپستان پلنگان　　آهو بره در خواب شبان شیر چریده
تیر فلک از تیر سر انداخته دوران　　در رتبه بتأثیر بساطت نخجیده

می بینم ازین پس که چو خورشید فلک را　　چون تیره در سایهٔ حفظ تو خزیده
بدخواه تو چون کرم بریشم کفن خویش　　از دوک زبان بر سر و بر پای تنیده
بر چرخ ممالک ز شهاب قلم تست　　بر یکدگر افتاده و صد دیو رمیده
غور تو نه بحریست که نو عبر توان کرد　　گرم که جهان پر شود از خیک دمیده
تر در چمن باغ وزارت نه نچخیستی　　چون آب رخ امید چون سرو خمیده
تا تار شب و روز جهان خیمه که از وی　　سهم رسن پسته بود مار گزیده
خصم تو چو شب باد سیه روی بهر جای　　در حادثه چون صبح دوم جامه دریده
رخسار جوانی زعنا گرد گرفته　　دل در برش از نایبه چون نار کفیده
هر ساعتش از غصه گلی باد شکفته　　وز غنچه چو خارش همه در دیده خلیده

وله

ای با سنجاق شاه شرق را قائم مقام　　وز قدیم الدهر شاهان پیشوای خاص و عام
قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه　　رای تو خورشید و او را آسمانی احتشام
فتنها از بخت بیدار تو در زندان خواب　　تیغها از عقدهٔ کلک تو در جیب نیام
کلک تو چون در اقلیم را بشنواند از صمام　　هر چه بر شاخ خواطر از سخن بخت خام
گوش گردون بر صریر کلک تو دانی چرا　　زانکه در ترکیب عالم کلک تو او را امام

راستی به باکف کلک تو بیرون بوده اند / نام صاحب الکفاتین و نام حاتم از کرام

ملک را حبل متین جز دامن جاهت نبود / تا چو تو بنشیندش بنهاد و بدو کرد اعتصام

تا چه فعالی کرد چرخ چون پسندم گر نبود / در یکی فرمان میان او و نعمت التیام

رتبت تو از تو مقصوریست چون خورشید نور / چون تو یی را از وزارت چون فزاید احترام

زآسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول / آنک میگویید هم از تهذیب شد مصحف تمام

ای ترا در سلک بیعت هم قوی هم ضعیف / وی ترا با داغ طاعت هم خواص هم عوام

لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج / عفو تو در خشم تو پنهان چو مغز اندر عظام

مسند تو چرخ قایم بذات آمد روا نیست / عقل ازین تسلیم مر کرباز تنها دست کام

ملک و ملت چون عرض قایم بود در جنب او / زانک هست این هر دو را دایم بدان مسند قوام

بدر در اصل لغت تا تمام آمد ولیک / تو نه آن بدری بگویم تو کدای وان کدام

تو نمایی با ثباتی باز بدر آسمان / از دو نقصان در تحیر این ز خلف آن از ابام

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستم / گفتش او تن کی دهد با این چنین خلقان خام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدر تست / زان زمانش نعل کرد و بست پروینش ستام

دایه جود ترا گفتم کجا خوابی وضیع / گفت نقش انکس را که او را نیست امید فطام

ابر را گفتم چگویی در محیط دست او / گفت تا آن در نگنجی بند زبانت را بکام

گفتمش چون کف میر کز دیده ای ساده دل / فتوی از محض کرم مستغنی از ابنای لیام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه / برق چون در نسبت دستش بخندد در غمام

تا چه گر و پسند بچوکان بجای دست تو / اینچنین گو میکند از مرد و مسکین انتقام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثنات / گر علو پایه در وصفت نمیگنجد کلام

من بپایم از ره فکرت رسیدن در توی / دانی از چه بر فلک نتوان شدن از راه بام

خسرو و صاحب قران طغرلی که از انصاف او / باز را تیهو هوا خواهست شاهین را حمام

ملک او را هست آن چون سکندر را خضر / تیغ او را هست کلک تو چو ملکش را نظام

تیغ او کلک ترا هم ساعتی گوید که هین / کار من کشور گشادن کار تست انتظام

این خجسته گر اختیار آسمان بیرون شوند / داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

و آنکسان کاندر بنای شاه مانشان علای کرده اند / گشته اند اکنون بسمع و طاعت و تحکم غلام

آنک اندر دل در حسام کان ز بیم عرق او / میرود در ارش اکنون چشمه عرق از حسام

و آنک بشنیدی پیام آب اندر شان عدل / می برد از عدل اکنون سوی مظلومان پیام

تا بس گر تو توی از حضرت این پادشاه / من همی گویم که آید خفاجا جاهت مدام

شکر را لب تشنه از شادی یا عشق خنده ناک / خطبه را رخ مانده از تأثیر ذکرش لعل فام

ملک را رای تو گر افزون کند نگشت از آنک
عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک
صاحبا من بنده رای خدمت میمون تو
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر او
زانک من هیچ روزی داعیای نعمتت
گر چو سوسن صد زبان گردم چو بلبل صد لغت
از فلک با این همه کردن همایون خدمتت
گوید از آب سخن پیدا کنم سحر حلال
ای چو نوک آفرینش از کمال تو الف
وی از آن برتر که در طی زبان آید ثنات
تا نباشد چاره مرکز بعد را از اتصال
منعم خاطر مبادی هرگز از گردون دون
از نعمت باد باقی وز حقیقت بادی
از اقالیم بقا و تو تحفه را خروج
وز وجودت جاویدان سعد علوی پاینده ذات

صید کم باید چو مستظهر بود از دانه دام
عون تو بیرون برد رسم جفای از مدام
هیچ شب حاصل نشد الا بصبحی همچو شام
خاصه اندر دهر بنده زانک داد و حکم دوام
خود نباشد اینچنین انعام و آنگه در دلم
هم توانم کرد تا باشم بشکر آن قیام
مدتی باشم ز طبع چون دگر اقران بکام
در مدیحت برد لم باد و جهان باد وام
و انگهش از لاجورد و سرمدی بر جرم لام
هرچه هر جنت اندرین معراج گفتم والسلام
تا نباشد بدر مرکز جرم را از انقسام
متصل اقبال بادی دایم از اجرام رام
وز سپهرت باد مجلس وز هلالت باد جام
در گلستان بقای تو سامی را زکام
یعنی از منقبت مسعود و علی پاینده نام

وله

بوسه لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو قیمت عنبر شکست
نوبت خوبی بزن بین که سپاه رخت — کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست
نسخهٔ زلف تو برد آنک را اطراف صبح — طرهٔ میمون شب خم بخم اندر شکست
لعل تو در خنده شد رشتهٔ پروین گسست — جزع تو سرمست شد ساغر عبهر شکست
جو غنچه جام لبت پردهٔ عیسی درید — نقطهٔ نور رخت خامهٔ آزر شکست
ره رو امید را عشوهٔ تو سر برید — خانهٔ اندیشه را غمزهٔ تو در شکست
جان من از زخم تیر کو بتو در گریخت — گر تو بیگانه وار پس که بمن در شکست
شکن اگر جان کنم پیش غمت خدمتی — شیر شکاری ببین آهوی لاغر شکست
با تو نیارد کشید عمر ملک جهرکان — گر تو چون جود شاه قاعده از سر شکست

خسرو پیروز شاه آنک برزم و ببزم
بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست

تا عدو لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ و دفتر شکست
گرد سپاهش ببرد شعلهٔ خورشید گشت — صبح سنانش شب لمعهٔ آذر شکست
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش ببین — منع چو جنس از عرض نقش ز جوهر شکست

گرد بنیر علم خانهٔ خورشید دو   گرچه بقتال چرخ پنج دو پیکر شکست
بر نفس از چین و روم یک ظفر درید   کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست
جوشن چینی بتیر بر تن فغفور دوخت   مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وقت هزیمت چو خصم سر ز دوار بیم جان   گوره بی ره برید کوه که در شکست
کیش عدو ترک گشت و راز نهان گفته   زهره بران رزمگاه حقهٔ زیور شکست
شاه بدان بنگرید گفت بروزی چنین   فال بهار چو گرفت چین پیمبر شکست
وهم نیارد شمرد آنچه شد از حمل حمل   در پی ابر سپرد در سم اسپر شکست
اسب سکندر نبود رخش که چندانک ریخت   در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست
بانگ چو بند کاو نش و حش و دیا گریخت   بالکه پاسبانش چتر افسر شکست
انکس با او هر از بنده و بندی رسید   رایت مومن گرفت نوبت کافر شکست
ای ملکی کز ملوک هر که ز تو سر بتافت   نخوت دیوار دم عاقبتش بر سر شکست
از ملکان عهد تو هم که شکست از نخست   مذهب باطل گرفت بیعت او گو شکست
خصم تو از بس که تیغ خط خشک سود ریخت   عدل تو از بس شتاب شاخ ستم بر شکست
ترک زبان تو کرد آنک بچشم بهشتیم   در بند چون دست یافت پای برادر شکست
ناصیهٔ سکه را نام تو مطلوب گشت   زلف خوش خطبه را نعت تو بر بر شکست

پشت ظفر تیغ تست گر نکنی بشکند   شعلهٔ چو شبنور شد پشت سمندر شکست
کوس تو در جایگاه زخمه نیابید برو   گرده خصم از نهیب زخم خنجر شکست
رزق زمین چو اگر خصم تر دارد   زان چه ترا جام جان بر لب کوثر شکست
از حسد فتح تو خصم ترا گرد است   همچو نخی از جدل چو خنا در شکست
حیدر شرع و کرم بازوی احسان تست   کین در روزی گشت و وان در خیبر شکست
سدهٔ قدرت کجاست و ای که سیمرغ وهم   در پی بوسیدنش حلقهٔ شهپر شکست
دست سخن کی رسد در تو که از تنها پس تو   تا که سخن زنگ زد زنگ سخن ور شکست
در صف آن کارزار کر تیغ کر و فر   زلزلهٔ رزمگاه کوشش محور شکست
نصرت به پیغام تیغ خطبهٔ جان فتح کرد   دست بلای تیغ منبر یک شکست
حدت دندان رمح زمرهٔ جوشن درید   صدمت آسیب گرز تارک مغفر شکست
گوهر خنجر چو گشت لعل بخون گفته   لعب هوا شراب اخگر آذر شکست
تشنگی خاک رزم در دی او در اوج خور   در سپر ارواح مست کرد چو ساغر شکست
حملهٔ تو تنگ کرد عرصهٔ موقف چنانک   پهلوی خصمان چو نال یکدیگر شکست
هر چه از آن پس برید رمح هشتی بر بید   هر چه از آن پس شکست گرز مکرر شکست
بی مدد عمرو زید چو تو یک چشم زخم   لشکر چون کوه قاف کس بخدا گر شکست

زین همه اندر گذر ما بحث خواجه ای گر بخشش وحی را زیب شد و فر شکست

صاحب صاحبقران چون تو سلیمان نداشت آصف او صف دیو نیک عزور شکست

باز در ایام تو از پی تسکین ملک خواجه چه صفهای دیو نیک به کر در شکست

هر که مکر دیو ظل عمر بشکند چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست

دین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست

تربیت خواجه کن زانک نیارد ز بیم بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست

انچه بکلک او کند خنجر از و عاجز است از غرور این بکلک صولت سنجر

گرچه ز پس موج جود بحر محیط کفش هیبت جیحون برد سد دو کشور شکست

خواجه تدبیر و رای بند گر میفکند رخنهٔ یاجوج بست سد سکندر شکست

تا که در افواه خلق هست که از جار طبع اصل فساد جهان فرع دو گوهر شکست

آتش اعدای نوح شوکت طوفان نشاند گردن کفار عاد سیلی صرصر شکست

یعنی شاه باد و دست جهان گر جهان دست ستم عدل شاه تا شب محشر شکست

وله

ای چو عقل اول از الاین نقصان بری چون سپهرت بر جهان از بدو فطرت سروری

مسند تست انک از و عالی نسب شد کبریا پایهٔ تست انک از و ثابت قدم شد مشتری

تا تو بابی مشتری را دست و مسندگی رسد ورده وات از رشو خورشید پیش مشتری

سایه و خورشید نتوانند همچون تمام گر ز جاه خویشتن در عالم بپاشی گستری

تو دران مجمع بدین منصب رسیدستی که تو ماه با یکی برون شد زهره با خنیاگری

باز پس ماند ز همراهیت اگر آصف بود کاروانی کی رسد هرگز بکر و لشکری

فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار آخر از نقش الهی با نقش آزری

آصف از ان ملک را ضبط انچنین کردی که تاج کم کجا کردی سلیمان چند گاه انگشتری

ای بجایی در خداوندی که آنجا جای نیست می توانی چون همی از آفرینش بگذری

آن شنیدستی که روزی کلکت از روی عتاب آنک بی تمکین او ناید ز افسر افسری

گفت نیلوفر چو کلکت از آب چون سر بر کشید کیست او تا پیش کلکت اندر سرش خندد سری

اعتنا باز بیم ان کین جم را نسب بود نیست همچو کلکت زرد شد بر گنبد نیلوفری

گر نفاد دیو بندت با پس آمن شکند درع داودی کند در پیش ماران بس سپری

بر بساط بارگاهت جای میجنا افتاب چرخ کفش خویشتن را چند بر جای بری

باد دامن بر بساطت گوید ای بیهوده رو خوش چه داری زیر پی ماهان تا بغلطی پری

در چنین حیرت که از فرط تحیر گم کنند همت و وزن و قافیت ربو فرائض بحتری

از قصور پایه یا از قلت سرمایه دان گر تحاشی میکند از خدمتت طبع انوری

خود تو انصافش بده در بارگاه آفتاب / هیچ کس خفاش را گوید چرا نی مشتری

گر خلافش رفت از وعده از و اندر گذار / شمر از عصیان خود وانگه ز خدمت نشمری

ور ز روی بندگی ترتیب نظمی میکند / تا از آن روزی چنان از بندگان یاد آوری

عقل فتوی میکند کین یک تجاوز جایز است / ور نه حسان کیست اندر معرض پیغمبری

راستی بر طوطیان خطهٔ اسلام را / با وجود خاموشی دانی چه باشد کافری

نیست مطلوبش مواجب زانک از امر تو نیست / بی تقاضا خود خداوندا توان غم میخوری

اندرین نوبت خود تهدید میکرد و گمان / جای می بین جا صلت نیست تا قد جوهری

عشق میگفت انوری دانی چه میگوش این سخن / شاعری بود امیر زو ساحری کن ساحری

لیکن از انصاف خوانی هیچ حاجت نیست / تا طریق فرخی گویی و طرز عنصری

چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر / هیچ کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری

سایهٔ او بس ترا پس گر اندر ضمن او / نور بخش انجمن نهاد چون نیک اختری

جا کرا و باش شیخا گر مسلم گردت / بس خداوند که بر اقران کنی زان چاکری

تا بود در کارگاه عالم کون و فساد / چار ارکان را بهم گر صلح و گاهی داوری

پایه گردون مسلم دور گردون زیر دست / سایهٔ یزدان بری حفظ خالق بر سری

از جهان بر خور بران منگر که در خورد تو نیست / نیست او در خورد تو لیکن تو او را در خوری

ولـه

آیت مجد انفست متین / منزل اندر نهاد مجد الدین

سید و صدر روزگار که هست / ز آل یاسین چرا ز نی یاسین

میر بوطالب آنک مطلوبش / نیست در ملک آسمان و زمین

آنک در شان او ثنا منزل / وانک در ذات او کرم تضمین

آنک بی داغ طاعتش نکشد / توسن روزگار بار پسین

آنک از خرج جود او بشکست / خازن کوهسار مهر و خزین

رای او وام من از بیغ ستاند / بر توان چید از زمین پروین

جاه او مرکب از برون راند / گام اول نهد بعلیین

حلم او جوهر بنا خاک عرض / قدر او شاه آسمان فرزین

امر او با عیار گردون طبع / روز بد را قضا چنین

نهی او باستیزه روی طبع / کبک پرور برآورد شاهین

برکشد زور بازوی سخطش / کسوت صورت از نهاد جنین

بمقاصد همیشه بیش رسد / خوشتر از مسرع شهور و سنین

قدرتش با قضا مقارن شد / خود و از آن جدا مگر و ازین
خود چو ممزوج شد چگونه کنند / نیروی راز یکدگر تعیین
رای او را متین نیارم گفت / خاطر بنده زانکه نیست متین
زانکه یک بار جستن این گفتم / ادب آن بیافتم در حین
اندرین روزها که میگفتم / شعر خود را بمدح او رنگین
نکته راندم از رزانت رای / عقل را سخت شد برابر و چین
گفت خاطر چه جای این سخنست / وصف آن رای این بود که زرین
آفتابیست کاسمان نکند / پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در اثر پیشست / جودش از آفتاب فخر و دین
ای بجایی که در هزار قران / طبع و چرخت نیز و دید قرین
اوج قدرت و رای پست و بلند / راز حرمت نهان شک و یقین
بر طبع تو کرد مال مال / درج نطق ترا بدر ثمین
محل و هم تو کرده آبستن / نوک کلک ترا بسحر مبین
طوطی کلک راست گویی کرد / عقل را در مضیقها تلقین
رایض بخت کارساز تو داد / اشهب وهم جهان نوا زین

ای نمودار رحمت و سخطت / آب حیوان و آتش برزین
دانکه در خدمت بساط تو زد / که خدایش مغیث باد و معین
عیش من بنده باز عیش بهی / چون جوانی خوش و چو جان شیرین
گفتم از غایت تنعم مست / خشمم با زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم بیکبارگرفت / گوشه امکن من مسکین
چرخ در بخت من کشید کمان / دهر بر عیش من گشاد کمین
بکند رخنه نظم حال مرا / در جهان دارگیر و بنیان متین
بکند رخنه که فتنه کند / حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال / نتوان گفتنت بیا و ببین
حال از جور آسمان باری / که نه مهرش نمود ضعف و نه کین
آن همی بینم از حوادث بخت / که ندیدست هیچ حادثه بین
نشناسم همی یمین ز یسار / تا تهی و آرم از یسار یمین
عرصه بشکست و بند بخت مرا / بر همه خان و مان زغفت و یمین
مکری نیز نیست در همه بلخ / کاضطراب مرا دهد تسکین
گویا گر تو لدا حسرا ار / ثبت بستر شود آسمان عنین

نو کن احسان که دیگران نکنند | سر انگشت جز ترا تحسین
خود کرم تمم کنند و نیز نهند | پای بر پایهٔ الوف و مئین
بهر آنکس که آید اندر چنگ | از سبک سنگیم از گران کابین
خویشتن پیش ناکسان چو کسان | همچو منکاره گیر و واه نشین
گربهٔ بی‌پوس نتوان کرد | هم ازین پیشه بوده شیر عرین
شعر من بنده در مدیح بلیغ | این نخستین شناس باز پسین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
باد اندر بهار دولت خویش | تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت | طرب انگیزتر ز ماء معین
جانت اندر امان حفظ خدای | که خداوند حافظت امین

وله

ای برادر بشنوی رمزی ز شعر و شاعری | تا ز ما مشتی گدا کس را بمردم نشمری
زانکه از کناس ناکس در ممالک چاره نیست | حاش لله تا ندانی این سخن را سرسری
کار خالد جز بجعفر کی شود هرگز تمام | وان دگر جولاهکی و اندگر برزیگری
باز اگر شاعر نباشد هیچ نقصان اوفتد | در نظام عالم از روی خرد چون بنگری

آدمی را چون معونت شرط کار و کسب هست | نان ز کناسی خوری بهتر بود کز شاعری
آن شنیدستی که نصفی کن بباید پیشه ور | تا تو ناداپسندی الکامینی نانی خوری
در ازای آن اگر از تو نباشد یاریی | آن نه نان خوردن بود دانی چه باشد بربری
تو جهاز اکنون چنین تا بی‌معونت کار تو | راست میداند از نعلین تا انگشتری
چون نداری یکی حقی حقیقت دان که هست | هم تقاضا ریش گاوی هم تجاکون خری
از چه واجب شد بگو آخر بدین آزاد مرد | این که میخواهی ازو آنکه بدو مستنکری
او ترا کی گفت کین گلبرگها را جمع کن | تا ترا واجب شود چندین تکالیف گستری
عمر خود خود میکنی ضایع ازو تاوان مخواه | هم تو حاکم باش تا هم زانکه بیوقتی خری
عدل را در مرحله باشی پیشوای خویش کن | زانکه پیدا میکند بختی از ننگ اختری
خود جو از بهر تقاضای عدل دیگر بهر چیست | این سپاسها که موزونست از پیغمبری
من نیم در حکم خویش از کار بی‌باکی سپهر | ورنه در انکار من چه شاعری چه کافری
دشمن جان من آمد شعر چند پرورم | ای مسلمانان فغان از دست دشمن پروری
شعر دانی حیف بود از دوستان حیض الرجال | تا یقینش گو خواه کیوان باش خواهی مشتری
تا بمعنیها بگردش گفتی زیرا گر نیست | حیض را در مبدا فطرت گزیر از دختری
گر حواز شاعری باری همین عادت و بس | کاشود دیبایه با خنوحی ز رهن یا سپنجری

راستی را بو فراس آمد بکار شاعران / وان نه از جنس سخن با از کمال خاطری
زانک همچون دیگران مدح و هجا گفتن گز / پس بریج ار کو بود من دیگر و تو دیگری
آمدم با آن سخن کو دست بنهادم نخست / زانک بی جاه و زنام کرد چندین داوری
ای بجای در سخن دانی که نظم و الطف / هر کجا شد منتظم عقد ز جواهر پاوری
چون ندارد پستی با نظم تو نظم جهان / در سخن خواهی مقنع باش خواهی ساحری
گنج آتش گنج قارون بود ورنی کی شدی / از یکی مخمول چندان کم بها را منتری
مهتران با نفس شعر نو و رنگی گشتی چنین / منتشر با قصه محمود و شعر عنصری
کور بیس و منصور انکه در معنا و سال / شعر نشنید و نگفت اینک دلیل مهتری
تا پنداری که باعث بجلی بود این راز ان / در کسی چون طلب بری چیزی گران باشد بری
زانک امثال و ابی شاعری بسیار وا و / کاغذهای جاه پوشش باغهای جل کری
رو و احکمت همی باید که دل میگیرد خوش / تا شفای بوعلی بینند نه زاز بحتری
عاقلان راضی بشعر از اهل معنی چون شوند / تا گهر یابند مینا کی خرند از جوهری
یا رب از حکمت چه بر خوردار بود جان من / گر نبودی صانع شعر اندر جهان رهبری
انوری با شاعری از بندگی ایمن مباش / گر خطر در نگذری تا از خطا در نگذری
گرچه بوسن صد زبان آمد چو خاموشی گفت / خط از آدمی بنقش کند نیلوفری

خامشی را حسن ملک از زو اکن کرت طبع / چون نیابند نفس با گوهر خند و خون گیری
کشتی بر خشک میران زانک ساحل دور نیست / گو مباش پیر من دامن بگرد از تری

المقطعات

بدان خدای که در جنت جوی تربت او / مسافران فلک را قدم بفرق سودست
برستا احمد مکی بکافران قریش / هزار منجوق زنگ زنگ بنمودست
زنا و وان قضا آب حلم بگشادست / بلاش و رو بقا با هم پس رنج اندودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او / زهر چه نسبت نقصان بود برآسودست
دراز دستی ادراک تیزگامی وهم / طناب نوبتی حضرتش نپیمودست
کمین سلطنتش در مصاف کون و فساد / چنان لاله بخون و لش بیالودست
سیاه روی سپهر کبود و کسوت را / رخش از آنک کدورت بخست نرخ بودست
پس از زوزینه جنس و جمال خورشیدش / کفاف حسن و جمال زکات فرمودست
بیاض روز بیالودند هوای شفق / هزار سال برین خاک تیره پالودست
کسی بخج بخار از نجا گر واست / کسی بد خلق خان در اثیر افزودست
بصورتی که ز من بنده آشنای کرد / نه آنک از لب من هیچ گوش نشنودست

نه بر زبان گذرانیده‌ام نه بر خاطر
نه در عقیدت من بنده گر آن بودست

ولـه

توان کریمی کز التفات خاطر تو
نیاز تا ابد اندر نعیم و ناز افتد

خود سزای تو تا معنیی بدست آرد
هزار سال در اندیشهٔ دراز افتد

شکست بیت مدیح تو گر دو سه بیتی
چنان فتد که باصلاح آن نیاز افتد

عجب مدار که اندر نشیب عالم کون
گهی نشیب فتد کار و گه فراز افتد

ز حوض مدح تو باشد که از درخت سخن
لطیفهٔ مثلا نیم پخته باز افتد

ولـه

بخدای که وصف بی‌چونش
همه اسباب عقل برهم زد

کاف کن در نخستین چو بگفت
صنع نیرنگ هر دو عالم زد

نخچهٔ امر و نهی تکلیفش
خیمه بر آب و خاک آدم زد

روح را قبهٔ مقدس بست
طبع را خیمهٔ مجسم زد

که اگر بنده انوری هرگز
بر خلاف رضای تو دم زد

ولـه

صاحبا گوهر ثنای ترا
جز بالماس عقل نتوان سفت

دوش دعوی ز عقل و انش داغ
جان بجاروب مسکنت تو برفت

نطق من در حجاب شرم بماند
خوم اندر خلاب عجز بخفت

خیرتم بر بدیهه خار نهاد
تا بباغ بدیهه گل نشکفت

خود تو انصاف من بده چو منی
چون توی را ثنا تواند گفت

ولـه

ای صاحبی که دست وزارت ز جاه تو
با اوج آفتاب زند لاف برتری

فرمان تو که زیر رکابش رود جهان
بادو رکاب سوده عنان در برابری

برم که ابر عاطفتت سایه افکند
تا حشر یافت ز دریا توانگری

دیست تو ز فیض ضمیر تو غیب دان
بی دعوی خدایی و لاف پیمبری

احوال مبری وگدائی شاعران
داند شاعران که نه شعر و نه شاعری

شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد
با خدمت مبارک میمونت انوری

اکنون بر آستانهٔ عالیت روز و شب
کش آسمان بیاد برد تاه و مشتری

از لطف شامل تو طمع دارد این قدر
کاخر چه میکنی و کجایی چه میخوری

ولـه

ای خداوندی که هر که از طاعتت سر در کشد
روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد

از سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد / جاویدان از قعر دریا باد خاکستر کشد
ور نسیم لطف تو بر ساحل دوزخ وزد / دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر کشد
رونق عالم تصرفهای کلکت میدهد / ورنه تاثیر حوادث خط عالم در کشد
زمیر کلکت تو ترتیب عالم واجبست / تا بپیچد قبض اندر سلک نفع و ضر کشد
تیر گردون گیت باری در همه روی زمین / گو بدیران قدر یک حرف بر دفتر کشد
گر زبهر تیر تیه پیکان کند گلبن روایت / بید باری کیست کو در باغ تیغ خنجر کشد
صاحبا گر بنده را تشریف خاصت از وسیف / تا بدان دامن ز جیب آسمان برتر کشد
گیتی تا بجد کو نخواهد از پی تشریف تو / دال تاریخ شرف بر عرصه محشر کشد
آسمان را گو بپوشد جامه پیکبان دیبه / در زمان در آتش پیروزه از سر پر کشد
تا عروس بوستان زادن انصاف بهار / از ره مشاطگی در حلّه و زیور کشد
رونق بستان عزت باد تا این صبح هست / کار آزاری همی در بوستان لشکر کشد

وله

ای نمود از سپهر لاژورد / گشته فارغ چون سپهر از گرم و سرد
هم سپهر از رفعت سقفت خجل / هم بهشت از غیرت صحنت بدرد
آنکه این چون تنگ شنگرف سرخ / روی آن چون شاخ زریخ توزرد
آسمان چون لاژوردی حل شده / در سرشک از عین تنگ لاژورد
ساکنی ور چه نه بسیارست عرق / از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت زان چون ملک / وحش و طیرت فارغند از خواب و خورد
رستنیهای تو نی سعی نما / جمله با برگی تمام از شاخ خرد
بلبلت را نیست استعداد نطق / ورنه دایم با بلندی بر ورد ورد
باز و کبکت بی تحرک از نشاط / گرگ و میشت بی عداوت در نبرد
رود و آهنگ مطرب را صدا / کرده ترکیب از طرب عکس و طرد
آسمانی آفتابت صاحبست / آفتابی کاسمانی چون تو کرد
آفتابی کز کسوف جاه و ناف / دامن جاهش نشد زنقت گرد
آفتابی کاسمان پاکی شنود / چون ثنا و امر او گوید مکرد
کعبه را بیش از شب معراج جاه / آفتاب و ماه را از راه گرد
دست را دوشش کرده در اطلاق ارزاق / ارزو را ممتلی از بیش خورد
فضله روزی هر کس هم برد / هر گرا آن دست باشد پای مرد
تا نباشد آسمان از دور جور / تا نگردد آفتاب از نور فرد
باد همچون آفتاب آسمان / در نظام کل وجود و کس نکرد

کشته گردد گر تدبیر او | گاه تقدیر آسمان تیز گرد
برده در نقش فرح نرد بکام | تا فرح تاریخ این نقش نرد

ولـه

تیر پشتم فلک خدنگ شکست | شهد تیره جهان بشرنگ شکست
گردون نه بد برغمم که شوخ شکست | گیتی نخورد و منت که شکست
برکشتی عمر تکیه کم کن ها | کین نیل نشیمن نهنگ شکست
در کوی هنر میان کمان گوئی | اقطاع قدیم شال لنگ شکست
با جهل پناه گاه رندان باغ | بربید همیشه با درنگ شکست
منصب مطلب که هر کجا هست | هر خواری همین دو رنگ شکست
بر گردن اختیار احرار | اکنون نه ز دست پالهنگ شکست
در پنجه موش خانهٔ من | زینست که ناخن پلنگ شکست
تا چهره از زونه ببینم | بر آینه امید زنگ شکست
بوی بزم رسیج شیری | باز این چه کلیم بر ز زنگ شکست
زیر قدم همیشه گوهی | کز زلزله خاک بی درنگ شکست
با من که زمین ما نشنی نیست | زینست که آسمان بجنگ شکست

من روبه و پوستین بگاند | این خانه بجای سنگ و منگ شکست
تا تیره شدست آبم از شیر | انکم بخلاف آن و زنگ شکست
پنهان کردم زنود خشم | زیرا که جهان نام و ننگ شکست
در حنجره از خروش مستور | صد زخمهٔ زیر و بام چنگ شکست
ای صد جهان مپرس کز چرخ | در موزهٔ بخت من چه سنگ شکست
تا دست شکسته پای جهدم | در جستن و در گریز لنگ شکست
در پای برادر روز در پای | کین دست شکسته تنگ شکست
در زین برادنا در رخشش | تا رخش سپهر بسته تنگ شکست

ولـه

ای فلک پیش قدر تو ناقص | وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه | مدتت را خلود آمده خویش
حلم تو رزو عفو و دیر عتاب | خرم تو پیش بین و دور اندیش
در بزرگی ز روی نسبت قدر | ذاتت از کل آفرینش پیش
آن تجاوز نکرده ام که توان | داشتن جایز بهیچ مذهب و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست | عذر بی خردگی و مستی خویش

وله

توی آن صدر که بر پایهٔ جاهت برسد
بمثل گر برسد خصم تو بر افلاک بود

دست بر دامن جاه تو زند هر که ورا
دامن دولتش از دست فلک چاک بود

زهر آسیب زمانه نکند هیچ ضرر
هر کرا خدمت درگاه تو تریاک بود

ز آستین کرم تست اگر در همه عمر
دامنی بینی کز گرد فلک پاک بود

پیش پسندی ز پسندیده خصالت که بروز
پای من چو سر بدخواه تو بر خاک بود

وله

ای فلک با کمال تو ناقص
وی جهان با نوال تو درویش

گم کند راه مصلحت تقدیر
گر نه تدبیر تو بود در پیش

همچو معنی که در بیان باشد
در جهانی و از جهانی بیش

جمع ضدین کرده در زنبور
لطف از نوش و انتقام از نیش

رفته از کون و کونین غنی
که نگون باد دشمن کافرکیش

کرده ام آنکه یاد آن روز
میکند جانم از خجالت ریش

هیچ جائی که روی عذری هست
تا بخواهم ز نابکاری خویش

وله

ای جهانرا بخدمت تو نیاز
در جاه تو تا قیامت است باز

در کفت قبلهٔ کرم و همه
خدمت تو فریضه شد چو نماز

گره ابروی سیاست تو
آشتی داده کبک را باباز

در زوایای سایهٔ عدلت
خفته در خواب گرگهای دراز

گر جهانرا بود ز خشم تو سد
در شر تا ابد کنند فراز

از حقیقت کمال تست که هست
حد ثنا را بود مجال جواز

وان سعادت مجال تست که هست
اثنا را درو مجال مجاز

ای ز جاه تو بسته ستم در تنگ
همت باد روز رنگ انداز

وله

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو
آب حیوان از وجود خویشتن بیزاری کند

پای پاس را اگر چرخ ایام افکند
فتنه نتواند که در ظلش ستمکاری کند

روی هر خاکی که از صورت جمالی کسب کرد
تا ابد بر زمزم و کوثر کله داری کند

موزهٔ خاص ترا دستار کردم از شرف
موزهٔ خاص ترا زیبد که دستاری کند

نام میمون ترا بر ساق او بنوشته اند
ساق عرش از رشک این دولت همی زاری کند

موزه گر افسری بخشی البته پایش کنم
حاش لله بنده هرگز این سبکباری کنم

آسمانش از بهر تاج خسرو سیارگان / روزها شد تا که پستی از من خریداری کند
هر کس این یک دست در دست تغافل مورده وار / بر همه عالم ز بر دستی و جباری کند
شاد و دولت یار و بادی تا بسی آفتاب / در فضا نقش بنائی صبا یاری کند

ولــه

صاحبا رای رفیعت که بمعیار خرد / هست پیشه چو میزان سخن جاودنه سنج
پیش شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور / آنچه از نطع جهان کرد بساط شطرنج
چرخ را اسب و رخی طرح کند در تدبیر / فتنه را بر در شه مات نشاندی برنج
باز چون دست شطرنج تو نرد بازی / ای ز دست تو بطرح رقص کنان بر سر گنج
شاه شطرنج که در وقت ضرورت شده است / بارها خانه و فرزین و پیاده بر سنج
چو ببیند که تر او دست بود بر سر او / هم در آن معرکه بر پیل کند نوبت پنج

ولــه

ای خداوند روزگار آن نیست / که بدبیانش در شمار آید
زاله حلم بد ز ابر تفضل / همه بر کشت اختیار آید
پیش بودم ز نار روانی کار / کارهای با خطر آید
وینچنین کار نابروی مرا / همه از روی شرمسار آید

ور نه بالله که بدار قرار / بی تو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام / کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو ناداده / موی و مویم در انتظار آید
بکرامت حاجتم که سخن / چون ز جان گویم استوار آید
که مرا صحبت اختیار شود / کس نباشد که خواستار آید
تا نباشد خوش پس راتب صبح / نتواند که آشکار آید
گر نه نخوت ندیم از لطف / زهره‌اش از چرخ در کنار آید
آمدم با غمی که جان نبرد / گر نه لطف تو غمگسار آید
گر فتوح ز دوست آری تو / بنده را نیز دوستدار آید
تا نه ز دو یک او روم روزی / که روزیم یک دو بار آید
این خطا باعث خطاب شود / وین کند موجب عقار آید
شاخ پیوند او از آن نبود / که از و هیچ فتنه بار آید
گوهر نقش از میان آتش غش / پاک چون باد در کنار آید
از سرم دست مدارا کرم / پای از سنگ روزگار آید
آبی از روی کار اگر ببرم / آتش و آن که از غبار آید

گر صبای عنایت بوزد … ور خزان موسم بهار آید
خود گرفتم جنایتی کردم … عفو این روز را بکار آید
با همکی تازه و کهنه جرم … در عفوت ز زینهار آید
باد یارت فلک بیمن و یسیر … تا یمین را ز پس یسار آید

وله

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بیابی … چون نظیر خویش و دیگر مرجع از خاطر برآید
باد اگر خاک سم اسبت بروی رخ برفشاند … تا ابد از آتش او مشعل آب کوثر آید
کمترین بندگانت انوری بر درت بجا نیست … چون حوادث بازگردد یا حوای اقبال اندر آید

وله

خداوندا اگر یارد خواستن بنده لطف و مشیت … چه سازم روز که خواهم یاری [illegible] و از لان باری
ندارد بنده استحقاق این چندین خداوندی … ولیکن تو خداوندا خداوندی آن داری
بمستی خار بر چیها کرده ام چندان گران خجلت … همی خواهم که عذری خواهم در وقت هشیاری
اگر چه دم نمی یارم زدن لیکن چنان آید … بشوخی می برم در پیش تو تیزلکی بر هواری
بچیزی دیگران تشریف ات تشبیه نتوان کرد … حدیث مصطفی میدان و مهر ابو ایوب انصاری

وله

چون برکنای طوطی طبعم بنام تو … یک روی بوده است و دیگر روی بر [illegible]
روز خاطرم که بلبل بستان مدح تست … اطراف باغ و هر ابد الدهر با نوا
با برگ و با نوای چنین بنده چون من … هر روز بینوا تر و بی برگتر چراست

وله

ای بقدر و بجود برز فلک … گر بجود نی دو فلک نشاید
دست جودت جهان نمی بخشد … پای قدرت فلک همی ساید
فلک پشت پای از آن بوسد … حاسدت پشت دست از آن خاید
همتت از سپهر علو سمو [illegible] … بفلک بر همی نیساید
شب تیره چرخ هم تو را آرد … مثل تو وهم تو را زاید
هر کرا درد دل از هوای تو [illegible] … باد لبش را ز چرخ بگشاید
هر کرا بر تن از قبول تو جز … الحمد چون شفا بنگراید
دشمنت دشمن خود دست چنان … که بر دو رانش او بخاید
خنجر کین او چو بیرای … خود ز بانش برش بو بر آید
ای نیاز از بی سخای تو مست … با تو هم یکی بکس نیاز آید
شربتی واده ام که خشم آن … غم بکاهد طرب بیفزاید

از لطافت چنانک جوهر من | جوهرش سوی شغل نگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس | زانک همچون هوا نه پیماید
با منش چون خود بدید چه گفت | گفت چون تو ترا که بستاید
گر بشکلت نگه کنم گویم | کس بماه آفتاب ننماید
که بحرمت نگه کنم گویم | کس بگل آفتاب ننداید
تا دران مشرب آن بود مشرب | که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دوست تو یکی که ز عکس | زنگ رخسار لاله بر باید
صرف پالوده جان کنی لطف | ز آبگینه چو صفو بپالاید
رای و فرمانت بر زمانه روان | تا خود رای بد نفرماید
جامه عمر تو نفرسوده | تا سخن را خرد بیاراید
ای بجاه تو جان ما خرم | روح ما راح را همی باید
جای از بهر بیهشی بایست | جسم از بهر جان همی باید

ول

خدایگان وزیران پادشاه صدور | که با نفاذ تو همت از قضا فراموشم
یکی ز آتش چرخ سپهر باز خرم | که از تجاوز آن همچو دیگ می جوشم

عجب مدار که امروز هر او بدوست | دران لباچه که تشریف داده دوشم
ز بهر خرو پیارگان همی خواهد | که عشوه بخرم این لباچه بفروشم
وگر نه چند نهد با قبای کحلی خویش | همی برآید ازین قصه دمبدم جوشم
ستارگان را صد ره بمن شفیع آورد | بگو چگونه کنم با گدایشان کوشم
بدان بماند که تا آستینش بوسه دهد | هزار بار گرفتست اندر آغوشم
ز چاپلوسی آن و رند هیچ باقی نیست | ولیکه من چو بغیان خواب خرگوشم
مرا ازو نتواند گرفت روبه وار | که در پناه تو من شیر او دوشم
بکرد و کار که انصاف من ازو بستان | گر از تو کیف چو حوت تو خون همی نوشم
ز انک بر من هر آنچه فرمان نیست | همون بنده و من نیز حلقه در گوشم
و ایمن در جان خصم التفات تو بس | که بعد ازان سخن او بگوش بنیوشم
خطی کشیدم اگر خط ازین هزار نکند | بدان بگذ نکنم من که بی تن و توشم
بعت که و ز قماشش جمله محو کنم | ز جاه تست که در مجلس تو خاموشم
یقین شناس که گر نیز ازین سخن گوید | دماغ مدح خوانم ز بس که بخروشم
بدو چگونه و هم کشونی که از سرخشت | کلاه گوشه عرش است تاک بپوشم
زیر ده وار تو تشریف باشد آنچه دهد | بلی و بار تقاضا خوشست داد و دوشم

وگر ز بنده بجانم چو آفتاب و مهش قبای کحلی او کافرم اگر پوشم

وله

ای خداوندی که بر روی زمین فرمان تو چون قضای آسمان شد نافذ من کل شی
پیش قدر تست گردون از تواضع داده خم پیش رای تست ای خورشید از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی پایبند تو پای تا سر هم از آن ساعت کمر بندد چو نی
نقش بند کل ز تاثیر هوای لطف تو بوستان را نقش بستان بندد اندر ماه دی
شاه دین کاو زد از اقطاع عالم سر بسر ای بسی پیش تیر فرمان تو صدره کرده پی
دوستان و دشمنانت از دو مجلس میکنند هر دو سنگ انداز چون چوگان تا یکی
دشمنانت تا بروز حشر سنگ انداز عیش دوستانت تا بروز عید سنگ انداز کی

وله

صاحبا ما جوای دشمن تو گر کسی در جهان ندارد دوست
گفته ام در سه جا بیت لطیف وآنچنانها که خاطرم خوش است
طنز میکرد بر جهان کهن در جهان گفته که ماوه پوست
رنگ او با زمانه در نگرفت رونق رنگ رتبه اش رنگ پوست
روزگارش کلی نکفت برو همچو بر باغلی کفن شد پوست

آسمان از نعمتش چو بدید گفت کاسراف نیست از ین نیکوست
همچو دیوان پرو ریده شد است وقت از نیخ بر کشیدن اوست

وله

صاحبا از نیک خواه و بد سگالت یک مثال دیده ام از چرخ دولاب که در ایام نیک
میل گردش چون چو ورخشی در ایر دیده یک طرف سوی زمین دیگر طرف سوی فلک
قصد و میل نیکخواه و بدسگالت همچو اوست از ترقی زین درج و نیز تراجع زین درک
این کنار از کام دل پر میشود سوی سما وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

وله

ای خداوندی که کمتر بنده دربان تو آسمان البقست روزگار افسوس
کشته قدرت را سپهر گردون که دان پای کرده رایت را لب خورشید رخشان بوس
خاک طوس از نعل مرکبان تو باشد پر هلال آسمان هر ساعتی گوید که آوخ ای فسوس
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار بنده را فرموده بودی تا ببودی خاک طوس

وله

این مجلس خواجه جهانست یا گلشن بهشت جاودانست
یا منشی نو ملک و دینست یا موقف عرض انس و جانست

اوج فلکت کز بلندی
معیار عار آسمانست
صحنش چو گوی کرد رومیش
از سایه و آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش
نشکفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد
از زمزمهٔ مطربش نهانست
سقفش بصدایش از دو معقد
بی هیچ مد و نشید جانست
خورشید به وقف از نوید
در ساغر ساقیانش آتشست
تا قبهٔ آسمان گردان
گرد کرهٔ زمین دوانست
این قبهٔ شاه جهان باد
زان سال که نشانهٔ جهانست
خوم زنشستن وزیری
کز قبهٔ پادشه نشانست

وله

ای خداوندی که از روی تفاخر بنده وار
نعل اسب اختران در گوش هر گردون کنند
آفتاب رای اورا دست کوه هر بار تو
آن را از بی‌نیازی جاویدان قارون کنند
معده‌را خیار ماه وانگه چشم و تخمت
کهربا را چون عقیق از خاصیت گلگون کنند
بنده را شاکر خوار زمیت شیطان هیکلی
کاین جان هیکل نه در کوه و نه در هامون کنند
معده‌ای دارد که پیری را در او امید نیست
در علاج جوع کلبی کوه اگر معجون کنند

از نهیب او سگان دوخت بر خستگی کنند
گر شیاطین صورت امعاش بر جیحون کنند
یک دم از خالی شود طعنش کز هر شش تاو نوش
راست چون دیوی بود کش انگشت از گون کنند
از شره گویی سبع حلوای صابونی خورد
گر خمیر نان او خود جمله از صابون کنند
حاش لله گر بماند یک مه و یک بمر و
آه و واویلا که این مشت مبا کین چون کنند
از نهیب معدهٔ او هر شبی تا بامداد
اهل شهر و روستا زنان همی افسون کنند
محنت سوب و بکند او که از پنج نکند
طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کنند
صاحبا یارب جزایت خیر کن خیری بکن
کاین زر و نیم همی خیرات گوناگون کنند
یا علای چند را از بهر حسبت بر گمار
تا شبیخون آورند و دفع آن ملعون کنند
یا بکوز آن چنین کز عالم برارد قحط کل
تا ببینی از خدا و عالمش بیرون کنند
یا بکش این کافری زن ره بسی را اشکار
پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند
یا بزن ما اهل و بیرا از گر تا من بنده را
زانچه بخری دارم اچو انگیف افزون کنند

وله

چون ز خوان باید خورد لاف تو خواجه بگو
پایه خوان بکس ز نشنگی بر دروغ زند
بکس از کیر اشارت نکند جز بخلال
یک شبانه روز اگر انگشت فراد و غ زند
زامتلا معنیم نیاید بد و صد کوزه فقاع
گر کسی نان خورد و براشش آروغ زند

بسر حر الد

وله

بسر خیره‌ی من کس کند و ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آنچنان خو جلبی که بیمارم
چه شود گر معالجت کنیم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفتم ای زن بمز و بیطارم

وله

تو اگر پیاده ام منکوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ترا از پیادگی گله نیست
جنبش آسمان بنفس خودست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پای بند طویله و گله نیست
ور سوار تو لاف فخر زن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کومی و در مفاصل کوه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حرکت جز بسعی زلزله نیست

وله

خصم تو و قاعده ملک او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آن شده از بد و جهان مستقیم
چون دو بنا بود برافراشته ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

تو کسی خواجه و هر که چو تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کس بدیگر کسی شد است خس است
من کس کس نیم بنفس خودم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ با وجوم هر که چون منست کس است

نسبت ما دو تن بعیب و هنر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گر همین هر دو بیش نیست بس است

وله

پسر شحنه گر آتش خورد از کوزه نو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دو سه سر داده گر از کوزه خود آب زلال
آن نجیبست که در کون زنش آب جدام ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نزد او به که بود درد منش نان حلال

وله

سر خلقی که بار کیر منست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باد والله شود ز رفتارش
سر خلک پسپهر داند و بس ما ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در مقادیر یویه مقدارش
استری نیست صاحبا و بوست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ رایض طبع کرده رهوارش
عیش اخیست و بس که بکیه و گاه ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ هست یکبار این و آن کارش
رایستی بدرین سر غباری ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ من گران قلتبان بسم بارش
خواجکی را ز من که خواهر گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که مکن بر طویله بگذارش
خود گرفتم که بار کیر منست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ملک خواجه است بسترگ ادارش
کرده ام شرطکی در آخر شعر ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا بیکبارگی نهم خارش
کیر با پاش در کس زن او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ که برو بعد ازین به پیکارش

وله

چارکس پای که سیخ منند / گر بجوی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و شدید بیهقی / تا جگ عمزاد و کافی هری
تومی کوشی که بیخار ان شوی / اختصاصی کن درین سبع و شری
زانک فرج استری حلقه را / بد بود با کیر خر کردن نری
تو خر خامی و بیجوم سنگ صلب / در بکر چندست ازین تا افتری
نیح دو تا کردست عزمم در بیجا / گفتمت گر بر نخیزی از غری

وله

ای تو دین عزیز و دنیا خوار / خوار شدم گیتی و نخواستی نیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا / آسمان آستانه و دهلیز
چو نظیرت بدیست آورده / دستکاری اختران همه چیز
پیش طبعت حدیث دریا رانک / همچو در پیش کان حدیث بشیز
از موالید ممکنات وجود / چون تو چشم قضا نبیند نیز
زانک گشت از توالد احرار / امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هزیمت و نصرت / تیغ چون کند تا کند تمییز
از تف تیغ فتنه باد تهی / حاسدت را دماغ چون گشنیز

زیر سنگ اجل شکسته چو گوز / هر که با تو دو دل شود چو مویز
انوری این همه تکلف چیست / چون نگوی که سبلتش را تیز

وله

چو قاضی چس در امور قضا / نیابد از خبرتش راحه
و یا لیتنی کان سیف جزله / و یا لیتنی کان سیف القاضیه

وله

ز ابنجی نکند انوری معاذ الله / نه او که از شعرا هیچکس هجی نکند
نه از بزرگی تو لیکن از معایب تو / چه جای هجو که اندیشه هم کرنجی نکند

وله

خواجه بو الفتح از کمال حرص و بخل / پیش حاصل میکند بی خایده
وزین نانی همی گوید زنش / ربنا انزل علینا مایده

وله

مرا پیام فرستی همی که بر پشتم / چو چشم دارم بر من سپاه نکنی
کنند پای بدامن درون بسی شعرا / چو دست تخته ز آستین برون نکنی

وله

حمید احمد حمد را گر بو نیی — بگوی از طریق چه یعنی یاد آری
که آخر علاز از پرسیدن تو — چه مقصود باشد بجز دوستاری
زشعر ایمنی زانک شعرت نیارد — تو دانی که خود منصب آن نداری
امید مغفرت ندارم هم از تو — توانگه مبر بیش امیدواری
زنان و نمک در گذر گر بپیچی — مگس را بصد حیله بر خوان گذاری
وگر در همه عمر یک شب بنا در — چو ای دو پیکی شراب خوری اضطراری
چو نیف ادمه نصر و بادی در افتند — دو تن باد و نرد و بدان استواری
لباسهای و هیئان که دردم — دمار از بن گیشهاشان برآری
زکس بر تو چون تنگ بندی ببانند — نه از حق شناسی نه از حق گذاری
توی ای زن بمزد آخر استغفر الله — بگو از کجا خیلی تنگ باردی

وله

ای خواجه ترا سر چو طاست — مالیده چو سیر خ روی محکم
موی نه برو و گر بود نیز — از تنهای گرفته ماتم
رگهاش ز رنگهای الوان — چون دایره کمان بپیچم
پس با سر اینچنین زشیت — مانند یکی سپید پرچم

این رز نخت و بال پیاده — وان بر کتفت نکال محکم
زین از پی کندن پیاپی — بر از پی سیلی و ما دم
گر زوی نسب ترا بود خال — لیکن پدرانت را بود عم
با این سر و ریش و استرانگه — در حلق همی خوانندت دم
خوش خوش چرا امیر گشتی — ای کون زن تو آن او هم

وله

عم زاد و نج باز رسیدست نبوی — با تو بره طاعت و ایمان کرامت
بهمست که چون بار طریقت بکشاید — بر چرخ کند خرقه پیروزه عمامت
دیوار رزی هی بیکی پیر بر افتاد — گفتا که بخدمت نخرد بقیامت
در پیش ز نیخ و ملک دیده نیاید — زیرا که بر و نیز نشنیدست ملامت
دانی چو سرش در کس زن تا مکر اسال — زین آفت که با برد جان سلامت

وله

تو ای سیف زنگ اجل چون نگیری — که الحق بانصاف آخورد آستانی
ببین تری و روسپایی و گوهر — ترا در کجا میخزر و زنو کاشانی
نه در دولت تقدیر ملکی بگیری — نه در چوب ایام خونی برانی

ترا ذو الفقار علی خود گرفتم — گران قلتبانی گران قلتبانی
حقوقی که در گردنت منت واجب — بکوشش ولیکن چون غزوی بخوانی
بدین مایه داد و سپند بعد ما ی — چه تا خیر سروست چون می توانی
خود قدر خود ندانی ولیکن — تو خود نه قدر را دم چه دانی
سدید بیهقی این کرها تمام کنم — که کیرکی و از آن چند در کجا و چه کس

ول

سدید بیهقی این کرها تمام کنم — که کیرکی و از آن چند در کجا و چه کس
مگس بپای شتر و به در میفکن رو — بسند برو ندانم کجای ریش و چه پس
هنوز کاو هیچ در میان ندارد پایی — اگر نه مغز جوف و احوه انداختیت پس
چو شانه پیش مگس ده زبانی دو سری — که همچو آینه رویت ببینم بنفس
نه خوشتر انکه چو آن ریش را بجنبانی — گر انوری چو منی را بهیچ کندی پس

ول

گویند که چیست حاصل تو — ای سینه حاصل ز زندگانی
گویم خطکی و بیتکی چند — از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنان چنین که آید — شعری نه چنین چنانکه داینی

چو مگس بر سینه پیدا رئی — هرکجا خیری و تشینی تو
مگس اندر تمو زودی میز و — همچنان میری ادچنین تو
زین دو دروی و ده زبانی چند — ای زنت روسپی معینی تو

ول

ز ابتدا که اندر آمدی بعمل — بیش با آب باز نامد و جاه
کار با آب و گل بودت پیش — باز خوابی شدن بدان ناگاه
نه با آب گلی که سلطان راست — بگل تیره و آب سیاه

ول

تو در تو آدکی ای پیرخ کافر — توانی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بمکر و حیلت و دستان تلبیس
بگردانی دل حوا ز آدم — کنی در ساعتش عاشق بر ابلیس

ول

نرسد گرد سر مرا ز همی — خواجه در خدمت تو بسا دم
از گریبان من برادی دست — تا دگر دامنی بر تت آدم

ول

عقل صد مسئله بربستم پیش او | تا چنین نظم و نثر خوش کرد و نرم
چون بدانستم که نیست از حال او | مجلس سردان نخواهد گشت گرم
کافرم گر قطره زین پس ریم | در دهانش جز بآزرم و شرم

وله

ای آن زن بمزد و راز نپسند | که هوا خام قلتبان گوید
که اگر در سرای او جنبد | تره کارند قلتبان روید

وله

در کف حرص و شهوت خور و خواب | اینچنین عاجز و زبون که توی
خویشتن را بمرد کی شمری | بروای خر فراخ کون که توی

وله

جهان را دولت گفت لطف کن آخر | دلت سیر ناید ز چندین سیغی
جهان گفت آنی من لطیفی نیاید | سدید فقیهی سدید فقیهی

وله

بدار و مجلس ما شی تو نور | اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمای چه گوی مصلحت چیست | تو آیی نزد ما یا ما بر تو

وله

بوم بکدوی تر بد و حاجت | انگشت نهاد و پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من که هست | اندر همه باغ من کدوی تر

وله

ای شیخ الملک ای تدبیر ملک | زانست چون تذکیر قاضی ناصحت
یارب اندر ناکسی چون کیست او | باش و انستم چو تاج صالحت

وله

عم زاده و عم زاده چو دیدست ری | عم زاده کی قدیمشان از کپی
وینک یکتا بهار زنین با یک دی | عم زاده همی رود و عم زاده ز پی

وله

کامل العصر نیک بدان | با من این سیف نیک می نکند
غرضم حاصل و دلم فارغ | می تواند و لیک می نکند
مرغی و ادر کرچه قافیه نیست | خود سلام علیک می نکند

وله

بزرگوارا او انی گر آفت تو ترسی | ز جمله ترشیها همی بپرهیزم

شراب خواسته ام سرکه کین و ادّی — که گر خورم بقیامت مصوص برخیزم
شرابدار ندانم کجاست تا قدحی — بکوشش و بیی آن تغلبان فرو ریزم

وله

مست از دیده من چو بتر از روی سپید — روی چو وی که بنوک قلمت گشت سیاه
عزم من بنده چنانست که تا آخر عمر — دارم از بهر شرف خط شریفت نگاه

وله

تا بدین سان خواجه در گلشن شود — شاید ار ایمن نباشد از اجل
گر نسیم گل بمرد در زمان — چون بگلبرگ اندرون افتد جعل

وله

چند بری ز نام و ننگ کسان — نام نیکوی خود مران پس پس
خود هم پارساست گویی زن — ای زن و خود مرت غر از من زن

وله

سعدیت خیطر و کاسوی کننده — هر سه بو تاق کنند بنده
از سردی او ز جفت ول گرمی — وز گریه ابر جمله با خنده
لیکن من زن بمرد را د اینی — باشند ولی از و توت اکنده

بی برغ میم ازین سبلت پیستم — با آنک چو بی چو مرغ پر کنده

وله

اگر سایه آن کس بدید از عنایت بشر صلاح — باصلاح صالحی شد آفتاب ارض ضحی
گر وزرای هوشیار تا صحّ احوال تست — یک نصیحت گوش دار از بنده قاضی ناصحی
هر که بر درگاه و اندر مجلس تست از خدم — در صلاح تست آنچه صلاح صالحی

وله

ای سرافرازی که از رنگ تیغ — پای محکم کرد ملک و سر فراخت
چو تو از ارکان دولت فتح را — تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان انچنین باید نمود — قدر دولت انچنین باید شناخت

وله

ازده رفته با تاج الزمان زما — زیرا که وقت رفتن رفتم نگفت نیز
انعام اف از و طمع نتوان داشت شرط نیست — نقطی ز دست و دو حکیم ع از عزیز

وله

گفتی اجل شهاب مؤید که ای فلان — رفتی نگفت رفتم و این ناصواب رفت

از بادهٔ نعیم تو چون شد نحانه مست / رنتم چگونه گوید آن گو خواب رفت

ولی

خلق عالم وضیع گیر و شریف / اهل دنیا صغیر گیر و کبیر
همه در چنگ تو شوند زبون / همه در دست تو شوند اسیر
تیز در ریش هر که خواهی زن / کیر در کون هر که خواهی گیر

ولی

دختران و پسران که فلک / آرد از نسل تو تا حشر برون
تا بجوا همه را وا بکس / تا با آدم همه را کیر بکون

ولی

تنگ خواهی ور ازو باشند / دل ازین من چگونه تنگ کنم
تا ترا من تعلقبانی تو / حاش لله که هیچ ننگ کنم
ان ترا از زن و ور از خدای / چون بمیران خود بسنگ کنم
تو بدان صلح کرده با زن / من بدین با خدای جنگ کنم

ولی

چهار چیز همی خواهم از خدای ترا / بگویم ار تو بگویی که آن چهار چه چیز

بیابت اندر خار و بدست اندر مار / بریشت اندر بار و بسبلت اندر تیز

ولی

غایت بخل آن نبهره دون / تا بدانجا رسیده است اکنون
کز بخیلی که هست زن را / می نگاید مگر که از ره کون
تا دو چندان که آب زیر د / نان خایه آورد بیرون

ولی

ما خرس رزکی بجهان باز کشیدیم / از کون علامان نکو رو که دریدیم
شلوار ز خوبان ذره موی کشادیم / بر گنبد ترکان پری چهره خزیدیم
بس کنبد منوخ کس ز ابله کردیم / وز کنده بی غرمان دشنام شنیدیم
بس کودک مسکین کله سیم بناگوش / کز نبکه او بر کله بوق کشیدیم
بر کودکان نو نو خطاوان / از بهر میان پای بسیار دویدیم
از بهر رضای دل این کیر نکون بخت / از خوب رخان گادن کونی طلبیدیم
در باغچهٔ کون و کس از میوهٔ گادن / مغنا دو دو انواع بر نیزم چشیدیم
چون نیک نگه کردیم از راه حقیقت / راه خوش تو خوشتر ز ره پشت ندیدیم
این راه رهاییدوا از غم کابین / تا طعن نبری کین ره بر هرزه گزیدیم

در جشن چرا باید خفت ازپی کابین / صد کون بدریدیم که کابین بخریدیم
اینست جواب غزل شعر سنایی / ما خرس بزرگی بجهان باز کشیدیم

وله

هر که از من بخواهد این فرج / باید زو ز عادت منکر
باز من عاریت طلب کندش / جز بر بینی زد و فرا خرون تر
زنخکی یک توزه پسنک دو من / با سه من خایه یا بکونش در
چار طاق کس عزیزانش / شده ویران بپای بحجم خر
مانده در سنتدر بلا دایم / همچو گردون ز سیر معتاد اختر
هشت نه ماه مادرش خورده / هر شبی ده خیار در بستر
شرط در بردن کتاب اینست / هر کرا آرزوست کوی بر
بالله ار صدره این گره ببرند / کز نگیرند نی گرو د فتر

وله

ای خداوند من جمال الدین / بتو امید من بجانست هنوز
من بخیره ترا هجا نکنم / بتو امید من عطاست هنوز
کیر خویاد میکنم لیکن / من نگوییم کو در کجاست هنوز

ترک را از دو کار در مگذار / گر نگیرند و گر نیابی تکش
آنکه کمتر بود بگیر و بگا / وانکه مهتر بود بگیر و بکش

وله

خداوندا ادیبی را شاهی یست / که چرخ از عشق او پروین نجو شد
مدام از شاخ زلف و باغ رخسار / بعاشق سنبل و نسرین فروشد
واگر بود بهی مرزه بفروشش / که عاشق قیمت هستی این فروشد
بمیران پسر نکو نباید که چاکر / برای بوت او سرگین فروشد

وله

آلوده منت کسان کم شو / تا یک شنود رو تاق تو نانست
تن را مده هیچ بی نفسی / هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بر منه قناعت شو / کانجا همه چیزهای ارزانست
در عالم تن چه میکنی هستی / چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد / وانرا ابدا بخلق احسانست
تا بتوانی حذر کن از منت / کین منت خلق کاهش جانست
چندانکه مروتست در دادن / در ناستدن هزار چندانست

ولـه

ای کونت کلاه کون یاقوت — پیوسته کلاه کیر بادی
دستار هزار کیر بازه — در بند کس زنت نهادی
وانگه بغیون کوش تا من — چون کون در نغمه برگشادی
گفتم نه که تو چو کیر سختی — گفتی شده ام چو کس برادی
القصه چنانکه هیچ جا به — بر در زدیم با و پستاوی
تا وی نزباخیار چون کس — بر ره گذر بلا فتادی
گفتی که باش تا بیارند — گفتم که بغات باد و شادی
میدانستم تو کوه کون را — گر عشوه چو تیز جمله بادی
چون کیر خری با پستادم — چون تو بسخن درا پستادی
تا بوک چو خایه نرم گردی — چو تیز بخایه باز دادی

ولـه

بو الحسن ای کسی که درا جهان — وحده از غیبت تو تا بوکت
دل و دست که شاد باد تو بی — بر معقود دو کان بحبوحت
بکت خانم بخیلت کرد و — شرع منکوب و ملک منکوب است

واغ آسیب دور تو دارد — مرا اساس پس ستم که مدروست
دوش آزار نیازی پرسید — که کنون دور دهر معکوس است
گفتم آخر بگوی که چه سبب — طالع مکرمات منحوس است
گر من آنک گرفت از جلس — که کریم زمانه محبوس است

ولـه

آن شنید که جهان لاف همی زد که آمی — گر بو الحسن زان سر روزه سه ماهه است
زان او که قصد فلک از غصه نکبت — در گوشه جشن گر و حادثه کرده است
حقا و بنان ملک او که جهان نیز — خون جگر یک شکم سیر نخورده است

ولـه

با آنک چند سال سر نیم تحیر — گر کل خواجگان جهان بو الحسن است
بر داشتم که بازوی احسان تو کی — آنجا که بر کتف علم بیرمن است
یا همچو سرو نشو در آزادگی کند — از آنکه باغ و بر که و سرو و چمن است
یا همچو شمع نور به هر کس رساند آنک — در پیش او بگوهر و بیت لگن است
موه و واحمد عصمی عشوه و دا دیم — گفتم که او برنزوی پیرا آخر درین نمت
راغب شدم بخدمت او تا شنیدم آنک — حال بنگان بو الحسن از حال من بست

وله

هیچ میدانی که در گیتی ز روی بو الحسن / چون خط کرم و دیگر چه دارد فایده
ای دریغا آنکه چون یادش کند گوید جهان / ای دریغا حاتم طایی و معن زایده
روزه روزی در آمد خواجه بی روزی مباش / یاد و میکن ربنا انزل علینا مایده

وله

ای فلک پیش طالع نیکت / کرده برد ار اختر بد را
فتح باب کفت بیار آرد / قلب وی یا شاخ بسته را
مستعد قبول نطق کند / فیض عقل تو طینت دد را
تو بجان صد قران اگر بیشی / بر سپید روز همچو صد را
بکم از فکر تیش هو و بازار / رای عالی تو جان بخرد را
در دو پای من آن مخنث دارد / که تو درد و سر دهی خود را

وله

ای به دندان فلک آمده خویش / در دو دندانت بسیج بهر شکست
وار دو از غصه آسمان دندان / در کمر زنخش همت پیوست
زانکه هرگز بسیج دندان مرد / بر سر خوان آسمان ننشست

تیز دندانی حرارت می / در دندانت را بخیره بجست
باز نمودی آسمان دندان / یا الم باز پس کشیدی دست
پیر دندان سپید کرد قضا / گفتش ای حور خوی عشوه پرست
آب دندان چو یقین آوردی / گوش تا رایگان نباید دو دست
من ندانم که جامه در دندان / ز انتقامش چگونه خواهی رست
خیره دندان کنان بحدیث او / آسمان دیر تر میان در بست
کفت هم عشوه نیست و من نیز و / دو سپید دندان آسمان شکست

وله

تا فلک دی نیازمند کفت / چون منت که نیازمند کنند
زان جفاهای کرد خویش تو کند / تو چه گویی که با تو چند کنند
آخر این اختران بی معنیت / چند بخت تو را نژند کنند
تو نشو مر زمان چو پایه خویش / پایه طاقتم بلند کنند
بر سپاسان چرا تنی با بم / منت عصوم بر سپند کنند
حلقه جیب کینه در حلقم / هر زمان حلقه کمند کنند
عالمی نا پسند احوالم / چند احوال ناپسند کنند

در احسان چو بگشایند / چارهٔ منت با پسند کنند
فلکش گفت بر روت بخند / که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشاید / بوالحسن را چو تخته بند کنند

وله

مجد دین ای جهان جود و کرم / دست جود تو ابر باران باد
ساحت عالم از طراوت تو / چون رخ باغ در بهاران باد
نظر چشم و بوسهای لب / بر لب و چشم گل عذاران باد
شربت خوش مزاج از دولت / خوش همه عمر با گواران باد

وله

آن خواجه که زآستین همت / دست کرم بزرگوارش
بر داشت ز خاک عالمی را / در خاک نهاد روزگارش
تشنیع نظیر او ولیکن / بنشاند عدی زبان دارش
صد گونه چو من یتیم احسان / بر خاک در بیغ یادگارش

وله

من با ملابس طبع بازیم / گویم بمدحت تو خواهم گفت

تو عطا کردی و گرنه ببی / یا بلند از جنس ثنات خواهم گفت

وله

گرچه در دور تو ای دریا دل کان دستگاه / هدیی کرکان نشیبان بود ونیز ران نجیب
و بدرزین که ان انصاف پای اندر کشید / تنها شد از انجمن چون قصد باید منتخب
سایه مشکن بر حدیث انقلابی کو قضا / کمترین اول کار و قت از این روزگار منقلب
در خم دور فلک تا عدل باشد گو زشت / عاقبت را کی تواند بود و قامت منتصب
کان و دریای بنور جبس و دل بر اضطرار / زانکه کان پیوسته محبوس است و دریا مضطرب

وله

ای جوانبخت پیر ملک و ملل / صدر دین و امین دولت و دین
ای جهل سال نام و نسبت تو / علم آستین دولت و دین
خام خسایه نتواند هنوز / در یسار و یمین دولت و دین
تخم دیگر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاد و پیشی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در عزم تو قضا پیدا / همه شک و یقین دولت و دین
کرده در حزم تو قدر پنهان / همه غث و سمین دولت و دین

نثر صایب ترا گوید | آسمان تحسین برین دولت و دین
قلم منصف تراخواند | چرخ حبل متین دولت و دین
چشم زخم حسدان کجا بیند | تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا سزد گفتن | خواجه را آستین دولت و دین
از تو معمور بود چندین گاه | حصنهای حصین دولت و دین
تا قیامت چو باز دوخته چشم | مانده شیر عرین دولت و دین
دیرمان ای یگانه گوندا ثر | اختیار و گزین دولت و دین
تا کس از آفرین سخن گوید | بر تو باد آفرین دولت و دین

و له

آنکه او دست دولت را ببیع ابری کرد | در کهنت را در پیروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان کرامیش خلاص | هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار سوی نعمت و ناز | از رادای جود تو ره آموزی کرد
با جهان گذران کرکه با خاک و نبات | ابر نوروزی با باران شبانروزی کرد
بخت پیروز ترا گنبد پیروزه چرخ | تا قیامت سبب نصرت و پیروزی
نقطهٔ فضل تو تو خراسان نبود روز رفت | باغ را مایه بر بست آمد و نوروزی کرد

پاسبانی جهان گر تو نکوئی نکند | عدل شاید فتنه که زین پیش جهان سوزی کرد
زنده گوهر شاهی که زبر گوشه تخت | سالها گوهر تاج بخش فلک افروزی کرد
از سراپرده آن شاه که زانگشت نهاد | مر را پرده دری کرد و قبا دوزی کرد
از شب و روز میندیش که با تست بهم | آنکه از زلف شبی کرد و از رخ روزی کرد

و له

من که این صفحه همایونم | دایه خاک طفل کردونم
در نهاد از فلک نمودارم | در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کهسارم | وز خشم پادشاه هامونم
نه ز سعی جمال محرومم | نه بعون کمال مغبونم
در قیامت بعد زبان همه سنگ | پای برو و سپید بر جمدونم
آنکه او را ز زمانه منم | کر بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال | که چو لیلی نصیب مجنونم
چه شود گر بزرگوار ببند | زایر سدره همایونم
تا بیفزود کرد و امن او | آب روی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش را | حرف کردون و حرف ذوالنونم

انکه با دست گوهر افشانش | قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریا ام | با کف او نظیر جیحونم
انکه از اقبال او مهرانیش | صدف کان و در مکنونم
از یکی کان رحیل اخلاقم | وز دو کر بحر نطق موزونم
در چو من کان قصد مکش | گر نبود در انتقام افزونم
رکنج قارون همی بکنش ندهند | که نشد جای چون قارونم
دعوی میکنم که در زمان | نشنو از زر و روی کلکونم
خود خلاف زمیانه برداریم | تو نه گرگی و من نه شمعونم
انکه گوید ترا که خود و دی | یا که گوید ترا که ملعونم
با چو من دوست گرچه بو العجبیست | آشنا شو که با کسی دونم
من چنان بوده ام که اکنونی | تو چنان بوده که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی | تا نبینی که در وفا چونم
ورنه میدان که تا بروز فنا | معتکف بر در شبیخونم
یک زمان ساکنت رها نکنم | تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت هلاک کنم خونت | یا بطوفان تلف کنی خونم

و له

چند اکار نامه ارژنگ | ای بهار از تو رنگ برده برنگ
داده رنگ ترا قضا ترکیب | کرده نقش ترا قدر نیرنگ
صنعت قند بار پیش تو زشت | عرصهٔ روزگار پیش تو تنگ
صحنت از صحن خلد دارد عار | سقفت از سقف چرخ دارد ننگ
وحش و طیرت بصورت و بصفت | همه هموار در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب | تیغ گردانت ایمنست از زنگ
دایی زایران صدر درت | هم زیک خطوه هم زیک فرسنگ
نغمهٔ مطربان همه بصدا | هم ازان پرده هم ازان آهنگ
لب نائیت می سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ
برده بر یاد خواجه بکیه و کاه | جام ساقیت پر شراب چو رنگ

مجد الدین بو الحسن که فرهنگش
خاک راهند بر هوا را منگ بها

انکه عدلش در انتظام امور | شکل پروین دهد بهفت اورنگ
وانکه سهمش در انتقام حسود | ناف آتش کند چو کام نهنگ

تا بود پشت و روی کار جهان — کز شکر در مذاق کام شرنک
باد پیوسته از سر نک چو دو — روی بدخواه او چو پشت پلنک

وله

ای علو دار از ترفع فلک — ساکنان مقدسان چو ملک
اوج سقف ترا ز دار سماک — بیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو — رای رضوان در اوفتاده بشک
تحکی و اشت ونک و هم نوا — راستی بی حلاوت تو نمک
فلک کوکب عزیز الدین — آن که کوکب رای او نه فلک
وان در ابداع و امتحان علوم — رای عالیش کیمیا و محک
انکه در حفظ مدت میمونش — با حصول درج خلاص ادراک
انک تعیین پایه قدرتش — زانکه پیش بود فراز ترک
انک تاریخ رسم او منسوخ — سمر و رسم دوده بر مک
عدد سالهای عمرش باد — همچو تاریخ پانصد و چل و یک

وله

ای ستوده تو از جی دار القرار — دایم از اقبال چون دار القرار آباد باد

ای مکان تو فلک قدر و زمین بسطت شده — در بهای خود فلک سقف و زمین بنیاد باد
گفته‌اند روی آزادی نزولی کن در و — جاویدان جانب بندخاوتاش آزاد باد
وانک گفتی طبع ما را شاد کرد آن گاه گاه — گاه و بیگاه منت ولی صافی و طبع شاد باد
پایه شعر از عدویت برده بر آسمان — آسمان انگیز تن شاکرد و تو استاد باد
باد شهرت را که داد و نسبت از شهر بهشت — بر سر از تشویر طبعت خاک و بر کف باد باد
کمترین بندگان از بندگان خاص تست — انچه از تو نیست عام از بندگانت یاد باد

وله

بمدح و ثنا چون کنم رای نظمی — نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بعالی جناب حمیدی — اگر وحی باشد هراسان فرستم
ز فضل و هنر حیث ... تن او را — بگو تا و اگر بود آن خر ستم
همی شرم دارم که پای ملخ را — سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریش خند ریاحین — که خار مغیلان به بستان فرستم
من قطره چند شور سیاهم — چه گوی سوی آب حیوان فرستم
من ذره چند خاک زمینم — چه گوی که بر چرخ گردان فرستم
چه عنای از صدمت سنگ و آهن — در ختی بجز شید رخشان فرستم

تا بان کر از نکهت میوه و آب / همی بروزدم به بستان فرستم
همه روضه من بهشتست یکسر / شوم و ستد بندم برضوان فرستم
همه لقمه نیست ز خوان عقلم / از آن استخوانی بلقمان فرستم
سخن هست عز زند جانم ولیکن / خلف چی نیاید مگر جان فرستم
نه شعرست سحرست ازان بی نیازم / که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم / فلازا همی سوی بهمان فرستم
بمعبوطیان و ممدوح خیان / که کر زاژ طیان بحسان فرستم
بهانه است این بیت چند از دعا نیست / که من زیرهم کز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد یک شب / از آن شب برانم که برهان فرستم
فرستاده شد گرچه نیکو نیاید / ز زنگار آهن بسوهان فرستم
ز کم دانشی کاو گردون چو بیند / سوی شیر گردون گردان فرستم
اگر نی چو با چو رستم سواری / چنین خرسواری بمیدان فرستم

و له

و الانوری آن چو دریا توانگر / همی از سخن زاده کان فرستند
بنان بارسیده و اثر بیس او / عزیزی دگر سوی عمان فرستند

چو برگی من برو نشد معتبر / ز خلد برینم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد / چنین سفتها زود و آسان فرستند
چو گنج را جای ویرانی آمد / همی گنج خود سوی ویران فرستند
بدانست گوی که من سینه طبع / از آنم همی راح و ریحان فرستند
مرا او جلال الدین در ایام بهمن / همی تحفه ابر نیسان فرستند
بجانا و آن دو بیت کوه و نشانا / غذای دل و راحت جان فرستند
زبیت الشراب پناه کریمان / قدح سوی من آب حیوان فرستند
دلم را از آن حضرت از روی تسکین / همی از روی درد درمان فرستند
بخندد خود برکسی کو بغفلت / به بلبل چنین لحن و الحان فرستند

و له

صدری که از دولت و دین حشمت ثبات است / آن خواجه که نیز عنت که سلطان جهان است
آن عقل مجرد که وجود بکمالش / هم قاعده جنبش و هم اصل ثبات است
از نسبت او دولت و دین هر دو حمید است / این اسم و آن ذات که داند که چه ذات است
اوصاف بزرگیش چه اصلی و چه ثانی است / کاز اسمه اوصاف فلک فرع و نکات است
گردون ز کفایت بکف آورد رکابش / آری چه عجب کسب شرف کار کفات است

طوفان حوادث اگر آفاق بگیرد / بر بسته او باش که جودی نجاتست
ای آنکه جنبت سایه جاه تو نیاید / جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبله احرار جهان خدمت میمونت / در وقت دعا او در صوم و صلاتست
تو کعبه آمالی و ز قاعده شکر / هر جا که رود ذکر تو گوی عرفاتست
گردست شطرنج خلاف تو برد چرخ / در بازی اول قدرش گوید ماتست
در خدمت میمون تو گو راه وفا رو / زانکه ز سبیلی اثر بیم و فنا نیست
ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی / کان معجزه جمله اوصاف صفاتست
آتش که بر آب شود حمله نبرد / وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست
کلک تو شهابیست که هرگز نه نمیرد / گرچه فلک از دجله نیلیست فراتست
فرخنده قدوم تو که کمتر اثر زر / تمکین و ولاست و مراعات رعاتست
اقبال جهانی که و انشو و نما داد / از یمن قدوم تو و اقبال نباتست
من بنده چنان کو غم حادثه بودم / گفتی که عظام ز لگدکوب رفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان / در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک را بجهان بر / هر روز بتوقیع دگر گونه براتست
بادا بمراد تو چو توقیع جود دوران / تا بر اثر دور فلک نعش بناتست

وین خدمت منظوم که در جلوه انشا / دوشیزه شیرین حرکات و سکناتست
زان راوی خوش خوان برساند بخدمت / کز شعر غرض شعر نه آواز رواتست

وله

گردون عالی بنای این محدود / اختر سعد و طالع مسعود
روز برای نزول میر عمید / صدر دین ضیای دین محمود
آنکه حکمش و باد زروی نفاذ / آتش و آب را نزول و صعود
بنگر رسد بپیش فلک / تو هم رسد بخشش جود
دل او برده باز نامه بحر / کف او کرده کارنامه جود
نیست بر رای او غلط ممکن / نیست از عهد او خطا معهود
ای ز حزم تو بر حوالی ملک / دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر / جور و انصاف در صدور و ورود
پیش دشمن تو کرده غیب رکوع / پیش کلک تو کرده نوجی سجود
بکمال خدای کز بجز او / نیست کاملتر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت / نیست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد / همچو دوران چرخ نامعدود

وله

وجاه و جاه رای درای [uncertain reading] / از خیر خیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست / وی محیط فلک سپرده بپای
نه بر از خدمت تو آلت جاه / نه بر از مکنت تو همت جای
از نهیبت ستاره بی آرام / در رکابت زمانه ناپروای
ای بر افلاک دست کرده بقدر / وی ز خورشید گوی برده برای
بسر گوی بوده که هنوز / بسجود اندر آمدست سرای
ای فلک با تو پست و بگذار / وی جهان با تو چو ذره بجای
بکرم بر زمین بچرخ رام / بقدر در سما و من بفزای
منزل اندر خور ز دولت نیست / چه شو و ساعتی بفضل بپای
تو همای بقدر و بر فلکند / بر تر و خشک سایه بر همای
ای بکر پسند پیش اختر سعد / اختر من توی بکر بگشای
کر روی آراسته سرای مرا / همچنین سال و مه همی آرای
چون رسم زحمتی بسی آرم / چون رسی زحمتی بسی فرمای
تا بود آسمان زمانه نورد / تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر تو با زمانه قرین / باد قدر تو با فلک هم پای

وله

ای سعد سپهر دین کجایی / کآثار سعادت نهانست
با دم ز زمانه کم گرفتی / این هم ز کسادی زمانست
وین عادت قلت منالات / آیین کدام دوستانست
زین گونه بضاعت مودت / در ملک کدام کاروانست
ما را باری غم تو هر شب / سنجوابه مغز استخوانست
زان روی که روزی از فراقت / با سال تمام تو امانست
سالیست که دیده بر آبم / بر طرف دریچه دیده بانست
رخساره گاه ز نکم ازانک / بر صحن چو راه کهکشانست
روزم سیه است ازانک چشمم / از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت اندک ار بگذار / کو خود عجیب ناتوانست
بر خیزم بکرم که حالش / در حبس بکنم ازچه سانست
از دست مشو ز سقطه من / پای تو اگر چه در میانست
سری دارد که گر بگویم / گویی بحقیق آنچنانست

آن شب که دو عالم از حوادث | گیتی که دو محنت آشیانست
وا جرام نحوس را بیکبار | در طالع عافیت قرانست
مهمان تو آمدند یا لیت | یا لیتم از آن دو میهمانست
وز عکس شفق هوای گیتی | یک معرکه لمعهٔ سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست | تدبیر منی سبک عنانست
تا از در مجلسی که خاکش | از خاک بهشت جاویدانست
سر در کردم اشارتت گفت | در صدر نشین چه جای آنست
من نیز بحکم آنک حکمت | بر جان و روان من روانست
بنشستم و گفتم ار چه صد روز | عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای تو بدیدم | کز منطقه نیک بر کرانست
با خود گفتم که انوری نیز | هر چند که خانهٔ خلانست
لیکن بحضور او که حدّش | نی حدّ تو خام قلتبانست
در جمله ز خود خجل شدم من | خود موجب خجلتم عیانست
اندازهٔ رسم و دانی من | وانداَنکس که رسم و دانست
بر پای نشستم آخر الامر | زان گونه که هیچکس ندانست

پی کوردکنان حریف جویان | زان سان که کمان همگنانست
گفتم که چو شب سبکتک شد | اکنون که بساغر گرانست
خود توبه کنان و نیز روی | بر جستم این سخن نشانست
وز گوشهٔ طارمش که سمکش | معیار عیار آسمانست
بر خاک درش نثار کردم | شخصی که بر و نشان جانست
یعنی که گرم ز روی تمکین | در سدرهٔ منتها مکانست
درگاه سپهر صورتت را | تا حشر سرم بر آستانست

وله

حسام دولت و دین ای خدای داده ترا | جمال احمد و جود علی و نام حسین
نهاد آدم لفظ تو چون مراد از لفظ | سواد عالم عین تو چون سواد از عین
جلالت آب حیاتست تشنه زمزم روز | بدیدن تو خداوند من چو ذو القرنین
سعادت فلک طینت تو چون شکر بست | نمود از دل و دست تو مجمع البحرین
چو ذکر جاه تو کردند آسمان من هم | چو عرض قدر تو دادند اختران من این
ز حسب حال درین قطعه رکی بشنو | چنانک بنگی بشنفت دی پریرین
و اگه طوطی و حیم در این حین و حلی | چو چو ز پای بگل در نباشد آخر نی

اگر چه بسط بهایم کند کرامت تو — بچه بزینت محلی و زیور رانین
شوم چو هیئت کبک دری سراسر زیب — چنانک پیکر طاوس سراسر زین
کنم چو فاخته از گردن سپاس تو طوق — اگر چه منت این گردن آفرین تو دین
سرا امیت همه جای شکر بلبل وار — وگرنه نایبه کش باشم از غراب البین
بقات باد بخوبی و خوشی چندان — که ابجدش ننهد پای چرخ بمنزل عین
حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر — چنین او نکند چو علاجهای حنین

ول

ای بزرگی که از مخایل قدر — ملک را دولتی و دین را زین
بود رای تو فالق الاصباح — کف کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین — گشته از رحمت سخای تو دین
ز آسمان تا بپایه شرفت — از زمین تا بآسمان ها بین
نقطه تو سواد کرمیکونرا — ای ز سکانش چون سواد از عین
بسران کرنب بلا آورد — که بیاورد که بلا بچنین
بنو و شیر اگر بود عاجز — ای ز دنیا نه عجز دیده نه شین
قطره از کشیدن گنی — انثری از تحمل کونین

ای سلامت بصحبت عطشان — چون با آب حیات ذو القرنین
زاد از زوی علا جنان زوال یک — در حین آمده عطام جنین
خواستم تا بجد منت بسم — خودم کعبت انا من این
زد و سیمرغ شب از آن خرشنز — کش عبادت کند غراب البین

ول

ای جبان را جمال و جاه تو زین — اسم و رسم تو اسم و رسم حسین
بر وجود تو مجمع الآمال — دل و دست تو مجمع البحرین
عرصه همت چنان واسع — که در آن عرصه گم شود کونین
ز وعدت وفا برابر دین — پیش طبعت عطا برابر دین
حال من خادم و حوالت من — گشت آب حیات و خون تعزین
انتظارم مده بده بکرم — کر همه قدر نیست بین الین
من بگویم که من نخواهم حین — تو مگو نیز من ندارم عین
خود چو معطی توی و سایل من — بیش ازین عشوه شین باشد شین
ای چو سیمرغ جنت استغنا — به ازین باش تا غراب البین

ول

ای انوری تویی که بفضل و هنر سرند | او ادر روزگار و افاضل ترا رهی
بودند در قدیم امیران و شاعران | اکنون شدست مسلّم بر شاعران شهی
هست جز که هستم دور از تو ناتوان | اشکم چو نار دانه و رخساره چون بهی
مشغول برده ام که نکردی عیادتم | یا خود ترا محلّ عیادت نمی‌نهی
نی نی زابلهیست مرا از تو این سخن | خود چنین طمع بحقیقت ز ابلهی
با ریخ و ناتوانی نی دو پسان مرا | دل گشت پر ز انده و وز صبر شد تهی
گوید طبیب بهتر امروز غم مخور | وانگ بکرد علّت آغاز در رهی
غم زان همی خورم که ز من فوت میشود | در بزم صدر عالی بزم شهنشهی
ان جنّت نعیم که گر در جهان بود | ممکن ظهور جنّت ماوی وقتکهی

وله

تو آن سپهر از صاحبی که پیک قدر | بلیک بدر بساط تو یک برد نامه
باز گردون تاریخ رسمهای تو دوم | کی ماند که روزی بکرد هنگامه
سپارکان زمین و سیار آصف جم | بخدمتی تو آورده خاتم و خامه
زقصد حادثه ایمن ع حوش و طیر و هوام | بزیر سایهٔ عدل تو خاصه و عامه
تشریف کسوت خاص خلیفه را که قضا | بمشتری بدهد این سپهر خودکامه
جهان موازنه میکرد با جمال تو گفت | که کعبه را چه تحمّل فزاید از جامه

وله

مرا مقصود هر زنده آدم | ز هر زنده آن صدق خود شمرد ست
خداوند او حد الدّین خواجه اسحق
که گیتی با بزرگیهاش خردست
گر کس بینی بگوای خاک پایت | ز رتبت پایهٔ گردون سپرد ست
خبر داری که فرزند عزیزت | چه پای امروز در خواری فشرد ست
بپایش در فکن دست کرمش | که اندر دست و پای دست برد ست
فرید الدّین کاتب دام عزّه | مگر چون دو منی سیکیش بردست
بکرمابی چنین درجار طاقیش | بدست چار خوارزمی سپرد ست
شنوانی شنید آخر که گویند | که آن صافی بدرد محبوس خوردست
بآبی چند آتش بازوی آز | اگر دانی که آن آتش نمردست
مصون باد از حوادث نفس عالیت | الا تا نفس گیتی با ستر دست

وله

ای ذره یی که از آب و خاک چو تو | دست دوران آسمان نسرشت

تخمی از لطف در زمین کمال / چون جوای تو روزکار بکشت
باد کردی ز انوری بکرم / باز بر پشت روزکار بنشت
عوض او تو بی و خدمت تو / نه ملاقات جوب و صحبت خشت
در سرای که تو نخواهی بود / در و دیوار او چه خوب و چه زشت
بخدای که کعبه خانهٔ اوست / که بود کعبه بی توم چو کنشت
میزبان اول انکهی خانه / رؤیة الله نخست باز بهشت

وله

ای یادکار اشرف از دولت عالی / وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال و نسیم و بوی خلق تو / یعقوب و نسیم و بوی پیراهن
پیراهن مدت تو و ورا نزا / تا حشر فرو کرفته پیرامن
همچون زه جیب قدر رایت را / دست مه و آفتاب در کردن
آیا بچه فن ترا تنا دیدن / ای در همه فن چو و هم یک فن
از جیب کتان جنبلی تو / سر بر زده قلتبانی تیغ من

وله

ای بتدبیر قطب آن کردون / که ز تقدیر ساختت سدی

هر چه مکنون خطهٔ اشیاست / همه با مکنت تو ادنی شیست
ضمن اندر نفاو کنندهٔ خان / که نکنجد در انتفاو تش کی
طاق جانبت زان کشیده ترش / که بر وضع ضمیر تش پی
کر تعلق کنی عمارت دهر / نشود هیچکس خراب از حی
آدم از نسبت وجود تو یافت / اختصاص خلیفة بیدی
چون عنان قلم بدو دادی / آب کردد روان چو صاحب ری
چون رکاب کرم روان کردی / خاک کردد عظام حاتم طی
قدرتت کفت او چو حرص الست / چون جدا کرد احطل از احطی
که علی الحرج این حشم پس کیست / کرمت کفت قد ضمنت علی
دوش با آسمان همی کفتم / بر سبیل سؤال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست / روی سوی تو کرد و کفتا وی
کفتم این را دلیل باید کفت / هیچ دانی که می چکوی سی
میر آبست و حق همی کوید / و من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو نیست قوام / در بهار و تموز و آذر و دی
با وجود جهان چو سرو بپای / پای تا سر کمر ببسته چو نی

پوست بر دشمنت کفن گشته ... همچو بر کرم قز تراکم بیستی

وله

از خواص سخای رشد دین ... که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون در انتظام امور ... تا که شاگرد اوست استاد است
آنکه تابنده همچو خورشش ... در جهان سرو و سوسن آزاد است
آنکه بی اشتغال انصافش ... کاینمنی را بهینه بنیاد است
سال و مه از تواتر کرمش ... کان و دریا ازو بفریاد است
معجزی بین که عود اشکالش ... ته بپای تو هم افتاد است
گویی لا اله الا الله ... از خواص پیمبری زاد است
اندرین روزها مگر رسش ... حاجتم را زبان همی داد است
که ندانی خبر سی داری ... گر ز بختم چو کار بگشاد است
غایت مهر خواجه یزدان ... مهر زد از پی تو بنهاد است
طلبم چون نکرد از تعجیل ... که در اخلاق آدمی زاد است
رغبت همتش که رتبت او ... از ورای خواب آباد است
خواجه او که خازن او است ... معطی کافه با زوزاد است

گیست انگشت عطارد و فلکی ... که بدو جان آسمان شاد است
دوش وقت سحر بدان مفتی ... که مرا زانچه گفته ام یاد است
تا بپرسان زبخت و طالع من ... بتقاضای آن چه استاد است
آفرین باد بر چنین معنی ... کافرینش بنزد او باد است

وله

جمال دین محمد محمد آنکه برای ... جمال حضرت صدر وزیر سلطان است
نفاذ حکم و قضا قدر نی که باو منعت ... بحل و عقد ممالک ملوک دوران است
سپهر رشنده تا رای روشنش چو بیت ... ز برگشیدن خورشید و مه پشیمان است
زمانه در دل کم عدم ضمیری داشت ... که در وجود نگنجد کمال او آن است
وزار شد از سخن او چو جان با جسمش ... نیابت از قلم او چو جسم با جان است
به پیش آینه طبعش آشکار بود ... هر آن لطیفه که از روزگار پنهان است
از اتصال کواکب وز امتزاج طباع ... هر آن اثر که بو بینی ضرار چند است
بجز حمایتش از حادثات امان ندهد ... که این چه کشتی نوح است و آن چه طوفان است
بکار حادثش اندیشه همی باید ... و از گذشته که اندیشه تا که حیران است
بنده وعده الوان چه باید بستن ... که از زمانه بر و بندهای الوان است

بزیر ضربت خایسک محنت و شیون | صبور نیست بلی صبر کار مردانست
بطول قطعه گرانی نکردم از پی آن | که این متاع در این عرصه گاه ارزانست
همیشه تا که فرود سپهر ارکانند | همیشه تا زورای کمال نقصانست
مباد هیچ بری از سپهر و ارکانش | که از کمال و بزرگی سپهر ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن دهر | که بس یگانه و فرزانه و سخن دانست

و له

شعرهای کمال آن بسخن | پای قدرش سپرده قدر کمال
گرچه نزدیک دیگران نظمست | مجمل از معزوات و هم و خیال
سخنی چند معجز نیست مرا | در سخنهاش سخت لایق حال
گویم اندر خزانهای ازل | بود موزون طویلهای لآل
ما نتهاده از ازواج در بست | صدف جود ایزد متعال
همه را دیده چشم صرف خرد | همه را سفته دست سحر حلال
بمعانی فزوده قدر و بها | چون جواهر بگردنش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود | آن بلند اختر مبارک فال
از جواهر چنانک رسم بود | زرفشان بر سر افتد اطفال
ریخت بر آسمان خاطر او | روز موعود آستین جلال
چون چنان شد که در سخن شناخت | حلقهٔ زلف یار ز نقطهٔ خال
دست طبعش برشتهٔ شب و روز | بست گوشش گردن مه و سال
اوست کز خاطر چو آتش تیز | شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوی سبق رباید | بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید آن سخن پشیمان گشت | از همه گفتها صواب و محال
ای مسلم بنکته در اشعار | وی مقدم به بذله در امثال
طبع پاکت چو در سؤال و جواب | وهم تیزت چو در جواب سؤال
تا زند دست آفتاب سپهر | آب عرض جنوب عرض شمال
آفتاب شعار و شعر ترا | بر سپهر بقا مباد زوال

و له

امین الجبال آنک از جاه و جودش | نه گردون برآید نه دریا بتیزد
چو دست گهرباز بنشست گردون | به پرویزن ابر گوهر چو بیزد
پلنگ خلافش نه دیمجلس را | که در حال موش اجل بر نیزد
فلک ساغر ماه نوپیش دارد | که از جام همت جرایی بریزد

ملک پیم سیماب شد و ستش آتش … که هرجا که این آمد آن میگریزد
که از موج دریای طبعش کم آید … که گوید که از کوه دریا نخیزد

ولــه

شجاع ای خط و شعر تو دام و دانهٔ فضل … هزار مرغ چو من صید دام و دانهٔ تو
زمین زمین خداوند من ببوس و بگو … که ای زمانهٔ فضل هنر زمانهٔ تو
نزاده مادر گیتی صدم از قران … نه چون تو یا چو جگر گوشهٔ یگانهٔ تو
چو گردکی که رساند زمین برامن تو … چو موی کی که بپیچاند هوا ز شانهٔ تو
اگر ز روی ضرورت کرانه کردم خویش … ز خدمت تو و بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه نه آن پر کشاده سیمرغی … که خوابگاه مگس شاید آشیانهٔ تو
وگرنه بود ملک چشم من چه خواهد از آن … که معتکف بنشیند بر آستانهٔ تو

ولــه

ای ز تو بنهاده کلاه سنی … هر که بیامد کلهش از دو برد
نام تو اوراق سعادت نوشت … جاه تو الواح سعادت سترد
از خلفا ذات تو چون برگرفت … نام مبارک پدرت راسپرد
چون تو گرا در صف عرض جهان … عارض تقدیر جهانی شمرد

باد صبای کرمت چون بجست … آتش از آن پی آدم ببرد
قدر فلک با تو چو گرد بخت باخت … زر و تقدم نتوانست برد
رو که درین عهد زهی تلخ تر … صاف تو ای باقی بی جلد ارد
در شکم خاک کسی نیست کو … پشت زمین چو تو بواجب سپرد
باد برکشت زمین بی کشد … لنگ وعاری نه بحالیت خورد
ای که ز تو آز کشد پای مال … وی که ز تو حرص برود و نشت برد
من که ره از حاجت نه گم کرده ام … با سپری بینوم اکنون چو گرد
عزم بر آنست که عهد رود … پای بر آن عهد نخواهیم فشرد
خو قه بسو شم بهمین قافیت … قافیت اول یعنی که برد

ولــه

ای بر اعدا و اولیا پیروز … در مکافات این وآن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب … وز دگر جاه قاهرت کین توز
بدل ز دو نکبت چو دوام … کرمت عام تو ز شکر آموز
وادی میل گروه بی کینه … دور این پایه ساز و صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر … حالت دشمنانت را سگ یوز

ای بحق هر دو جهان شرف تو | مالک هر دوی بتر و بدوز
زانکه اقبال خویش را دیدم | با رخ و لکشای جان فروز
گفتمش هان چگونه داری حال | زاین رطه ناف حادثه سوز
گفت و یحک خبر نداری تو | گر بکون بازگشت آخ کوز
حدثان کرد رای پای انداز | آسمان گشت مرغ دست آموز
روزم از روز بهتر است اکنون | از رواحات شمس دین بر روز
شب محنت بآخر آمد و شد | شب من روز و روز من نوروز
عمر با دوستش چو جاه روز افزون | عمر اعداش هر روز شبوز
وقف بر آب زیر سلطنت آن | آنچ گویند گو فیانش گو ز
جاویدانش از ملک خطابش این | گر ز اعدا او و لیا پیروز

وله

هر سخن کان نیست قران یا حدیث مصطفی | از مقامات حمیدالدین شد اکنون ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع | پیش آن دریای مالامال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا از روح تو | رو که تو محمود عهدی با بتان سومنات
از مقامات تو گر فضلی بخوانی بر عدو | حالی از نا منطقی جدر اصم یابد نجات

عقل کل خطت نامش کرد و گفتا انجب | علم اکثیر سخن را مکر اقصی القضات
درمان ای عدرت رای عالم تا بیدر را | آفتاب بی زوال و آسمان بی ثبات

وله

ای کریمی که در زمین امید | هرچه زشت از سحاب دست تو رست
لغزی گفته‌ام که تشبیهش بنا | هست احوال بر شکال تو چیست
آنچه از پارسی و تازی او | چون مرکب کنی چو فرخت
در زمان هرکه بیندش گوید | یکی از نامهای دشمن تست
باز چون باد پارسیش افتاد | در کس از درش چو بخت و چه ست
وانچه باقی بماند از تازیش | هست همچون عنایت بدرست
هر او در شبی که خدمت تو | روی بختم بآب لطف نشست
داده آن عدو که بر کف راست | پیشتر او نام از کوع ان حست
بده از بحیله شد و گرنی نیی | لا تو در بصره و من در بست
بدو مستیست نیستی او پیا و | تا که و فوع هست باشد هست

وله

آنک سلطان گردون مجد را نشر عجاب | پادشاه آل یاسین مجدالدین بو طالب

آسمان بمثل خداوندی که همچون آسمان / همتش بر طول و عرض آسمان برغالبست
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست / تنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج سخا بر روزی دشمن زیردست / ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
از تحیر جان چو کلکش در ضمیر آمد بسوخت / از کوی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان رای صاحبش / آفتاب و ماه را هر روز نوری راتبست
آسمان گفتا چه میگویی که گوید در جهان / پرتو نور نبوت را که رای صاحبست

و له

اوحد الدین که در جواب سؤال / بدهد داد علم و بیناند
بزرگی جواب این فتوی / بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست / پس تواند کزان بگرداند
هم تواند گر نماند کز چه سبب / عقل اینجا همی فرو ماند
وانکه از هیچ روی نتوان گفت / که نداند همی و نتواند
ماند یک چیز آنکه خود نکند / گر چه حالی تواند و داند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست / کز پی نفع کس قضا راند
ظلم در افعال او نیاید از آن / که سبب در میانه بنشاند
عین مطلق ازین سبب دورست / فعل او کی بفعل ما ماند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم / خویشتن بیش ازین برنجاند

و له

خرد دوش از من بپرسید و گفت / کای پیش نطق تو منطق چپانه
بگو چیست آن طرفه شیبا و تنها / که از لفظ و معنیش و امتی و انه
دلم گفت خاموش تا من بگویم / که من حاکم عدلم اندر میانه
هوا و نفاق از میان برگرفتم / کلام رشید آن خداوند خانه
رشید اختیار زمانست و طبعش / درین فن چو خور زو لفظ تولیده نمانه
قوی باشد اندر زمان تو الحق / که گردد کسی اختیار زمانه
ره تربیت بر گمانی نهادی / که آمد همه تیر او بر نشانه
بمانید با یکدگر تا جهانی / جهان را آستانست نه آسمانه

و له

ایا پای ازان خطه برتر نهاده / که باشد زبر دست ایشان زمانه
قضا داغ طوع ترا شد مسخر / قدر نیز کلک ترا شد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن / دلم میزند همچو آتش زبانه

درین شب که از خانهٔ مجد و نعیم / که با وانس بر آسمان آستانه
بردی و در پیش عالم رکاب / همی تا ختم اسب و تازیانه
سر اندر دم یکدگر گشته یاران / کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میداوی افسون کوشم / چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی بنوشند و نوشند / سماع مغنی شراب مغانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا / که آخر در افتاد یک خشک نانه
طمع در زبان بین که صید نیست نخجیر / خود اندر پر صید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی نانشسته / فرو ریختی خردهٔ صوفیانه
کرا حوال گیتی نوای ندارد / ولا چند ازین حالت ابلهانه
من از بلبه در سبلت افکنده بادی / چو در ریش خود از ملاقات شانه
که یکماهه عیش خوشم حاصل آمد / صبوح تو و استماع ترانه
دلم در غمی خدمتی گشته واله / که این بس حقیرست و آن بس میانه
زبس شیر دی و روباه بازی / برون جستی آخر چو یوز از میانه
کتاب تفاوت کلاه سپر خیی / که هم راه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود دیگر امانت / بران جمله وا و قرار شبانه

که فرد و امانت بگه می فرستم / وز دو صد روز شد جیست چندین بماند
بدین وست کاکنون برون آید شیئ / بنه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاشا لله / که و آدم ازان منت بی کرانه
کله باز ده ای زنت بی نکویم / که لعنت بران کیر خوار زمانه

وله

ای خداوندی که جایت احسان و سخا / ابر در جنب کفت باطل و دریا زورست
جود و بخل از کف تو جود و بخت شده اند / ملکش طبع سقفور و دوم کافورست
بنده را خدمت ده ساله پیوسته مگیر / که باطراف جهان منتشر و مشهورست
با چنین سابقه کس را بچنین روز که دید / که زغم رانده دور از شرح شب دیجورست
ز بساط سایه حکمی بدین که در افواه / که ز تقصیر غلامان کار غلمان نه نورست
اندرین شدت گرما که ز تاثیر تموز / بانگ خر از تف خورشید چو نفخ صورست
تا شفق رد طاعت مردم گز کفت / که ز آمد شد خدمت عصبم رنجورست
چون چنان شد که بیک گام خور و نشیند / که بخدمت نرسد در دو جهان معذورست
همه جو من ازین کهنه دو صندوق تهی ست / که به تزویر کمان همه کس مغرورست
خانه چون خانهٔ بوبکر رباب است و لیک / اندرو هیچ طرب نیست که طنبورست

ای دریغا که برون رفت بدر عمر دراز / در و دیوار تمنا همگی معمور است

حال او دور مشو از کرم خویش مپرس / تا تو گوید که چنین بازو تو دور است

صله و بخشش و ادرار و مواجب یکبار / زانکه تا این شود این بار خلقی معذور است

عید بگذشت و عروسی شد و سور آمد پیش / آنچه از جود نباشد که کم از هر دو سور است

دانم این قطعه چو برخواند خواهد گفتن / با چنین عید و عروسی چه جای سور است

وله

ای همای همتت بر سپهر افراخته / کس چو سیمرغ نظیر اندر جهان نشناخته

دوربین چون کرکس و خصمت همچون عقاب / باز هنگام هنر کردن چو باز انداخته

طوطیان نظم کلام و بلبلان زیر نوا / جز بیوی مجلست با داوه و نا ساخته

تا بتاج هدهد و طاوس در کین عدوت / نیزهای بر زوست و تیغها انداخته

بخت بیدار تو خروسان سحر که خیز را / از بکه خیزی که مست از چشم صبح انداخته

قهر شاهین انتقامت اخگر دل در برش / خون در امعای شتر مرغ از اسف انداخته

نیک پی این بنده ات کاندر همه نیکی تو / از تحکمها بکف کرد است چیزی تاخته

طوق قمری بر قفا و چون تذرو اندر خون / با چنین دردی خون دلها زغم پرداخته

نرد زیبا ز کبک و تیهو برده بس اختیار / مانده اندر ششدر حبس قفس با باخته

هر یکی چون تانک لکلک را یابد صعوه کرم / سوی آب و دانه عینی دایم اندر تاخته

چون حواصل هیچ پیری بی نوا ماند از علف / وین غلامک وجه کنجشکی نداره ساخته

مکرمت کن تا به پاداش زن پرستش گر نشره / چو دو زاعدا این جو شهرا و آر کنسور باخته

وله

ای آنکه لعب تابش آفتاب تو / هر شب زفلک اهرمن را ماند

سوسن زبان در پس آواجا / نام پدر و کنیت تو خواند

خورشید جهان ز ابر وظیفت / از رای تو نوری دگر ستاند

رخ جدهٔ گیتی اگر بخواهی / خالی ز سپاهی شب نماند

گیتی بلب خشک بی نوا آن / بی دولت تو آبی نرساند

وز معرکه از پی محابا / نی بود و تو کس را نمیراند

منشی فلک با فنون انشا / پیش قلمت مهر زبر نداند

راز قدر اندر حروف معجم / کلک تو بود آنکه او براند

چون سایه نشاندمت اموزی را / عشق تو وزین کونه او تواند

بر سده ات کاسمان برغبت / آن خواهد کانجم برو فشاند

گر ذمت اجازت باد خوانها / تا آیت الرا حلون بخواند

ولـه

ای بتو مخصوص اعجاز سخن	چون بر آیی در معنی قنوت
سمت در کامت سعود چرخ را	گشته در دوران کل خیر السموت
روزگاری در کمال نقصان	روزگار اطلس کند از برگ توت
ماه چو قرص ارزن و حوت قدید	تو چو برج آفتاب و برج حوت
صعوهٔ مار و سیمرغ تو نیست	تو قوی بازو بفضل ما بقوت
پیش نظم چون نسیج الوحد تو	چیست نظم ما نسیج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات نیست	ای یمین غنی و قسته بی کروت
رای عالی در جواب این منبد	لایق اینجا السکوت ثم السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام	بادی اندر حفظ حی لایموت

ولـه

ای بهمت و رای چرخ اثیر	چرخ در جنب همت تو قصیر
ای بقدر و شرف عدیم شبیه	وی بجود و سخا عدیم نظیر
پیش وهم تو کند سیر شهاب	پیش دست تو زعفت از مطیر
ز تیغ تو در کمان برجیس	نه بطبع تو در دو پیکر تیر

فلکت راز چرخ را تاویل	نجمت علم غیب را تفسیر
ای جوانبخت سروری که ندید	چون تو فرزانه چشم عالم پیر
بگشای کی جواب سؤال	مشکلات فلک بدست ضمیر
بنده را خصم اگرچه پیش تو کرد	نقش عنوان نامه تزویر
باش از پس که تا بحشر نماند	نیک گذشت سربت تشویر
مر امید از عطای بزرگ	ای بزرگ جهان بجرم حقیر
زانک خود سنج و تو نکشد	پای ظلم و نیاز در زنجیر
مادر پیر دارد و دو سه طفل	از جهان نفور جفت نفیر
همه گریان لقمه از امید	همه عریان جامه از تدبیر
غم دل کرده بر رخ هر یک	صورت حال هر یکی تصویر
دست اقبال از نکت آید	بند او بار این معیل فقیر
کار شاوی عمر او ندید	زین پس از خشک سال حادثه تیر
پای من بنده چون ز جای برفت	کار دم از دست من برون بنده گیر
من چگویم که حال من بنده	حال من بنده میکند تقریر
تا بود چرخ را جنوب و شمال	تا بود ماه را مدار و مسیر

تخت باد ت همیشه چرخ بلند / تاج باد ت همیشه بدر منیر
آنکه بد خواهدت ز حسد چو بقم / روی بدگویت از حزن چو زریر
قامت و نیت چو قامت چنگ / ناله حاسدت چو ناله زیر

وله

زندگانی مجلس سامی در اقبال تمام / چون نبی منتها باد و چو دوران بر دوام
آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم / کاندرین تقریر نتوان کردن شرح آن قیام
هست امیدم بصنع لطف حق عز اسمه / کانشا تعالی یابدم با مجلس سامی بکام
باد معلومش که من خادم بشعر بو الفرج / تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر چند الحق بدست آورده ام فیما مضی / قطعه از زید و عمرو و نکته از خاص و عام
چون بدان قانع نبودستم طلب میکرده ام / در سه وقت مسیر و در حضر گاه مقام
وی همین معنی مکرر بر لفظ این خادم برفت / با کریم الدین کی هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی از انتخاب شعر او / نسخه بس نیک نظر و نظم او پس با نظام
عظم دارم کان روزی چند بنویسم که نیست / شعر او چیزی که آسان اندرون افتد بدام
لیکن از بی کاغذی بنگرفتستم سواد / هست امیدم بدین خدمت چه بگذارد پیام
حالی ار یابد سامی چند از بد یا بپره / وعده گر آید مرا اما عطا اما بوام

از گستاخی رفت این سخن با آن بزرگ / اندرین بنیاد خودکی معذور دارد والسلام

وله

ای ترا آفتاب حاجب بار / حشمت را ستارگان ز خیل
چرخ جاه ترا معالی برج / ابر دست ترا مکارم سیل
بوده در وقت فطرت عالم / گوهرت را وجود جمله طفیل
شرر شعله سنانت نشست / از سمای سپهر تا بسهیل
بنده ساحت تو منبع امن / خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نپیماید / گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده گستاخی بخواهد کرد / گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد هست امروز / رای عالیت را کلام الجلیل

وله

بهاء الدین علی کز چرخ جودش / دمی دریا و کان را خوشه چینیست
ولیکن با بحر اخترتو ماند / ولیکن آن بدین یا ساحلی نیست
بنا در معده آزی بیاید / که از انعام عامش ممتلی نیست
برود در سایه اقبال او رو / کز آن به کیمیای مقبلی نیست

حسودش گفت گر امثال این مرد ... جهان آخر بدین سان حاصلی نیست
کرم گفتا که بالله گر هزاران ... یکی همچون بهاالدین علی نیست

ولـه

توان خزانه و آنگاه جود یا ... که آزادی زما در پا بود دست
ولیکن یک زمان در بند ما بود ... چو باز از زر فرمانش گشادست
وگر بی تو نشستی رفت ما را ... غرامت را بجان جان ایستادست
وگر گویی که روز آمد بآخر ... چه دنیی از پی انصاف داد است
ولیکن چون توی روز زما ند ... نراهم که که گویی با بهادست

ولـه

ای جوادی که پیش دست سحاب ... هست نیسان پایه چرخ بی مایه
وی جبار از خوی بدین تو در ... چون معادن ضرار پیرایه
دولتت را دوام هم خانه ... مدتت را زمانه همسایه
گردن و گوش آفرینش را ... رسمهای تو گشته پیرایه
جود را پرورید همت تو ... راست چونانک طفل را دایه
فلکی در محاسن اخلاق ... زان نداری محاسن و خایه

آفتابی و در مراتب جاه ... آفتابت فروترین پایه
چونکه از تابش تو در نورند ... همه آفاق و بنده در سایه

ولـه

ای زمین را ز بهر خدمت تو ... آسمان بارها ثنا گفتند
وی بالماس خاطر وقاد ... در اسرار را خزان سفتند
زاعتدال بهار خاطر تو ... بوستان بهار بشکفتند
دامن همت تو گرد غبار ... از محیط فلک فرو رفتند
من بنیاد ای قضا و قدر ... مدتی همچو بخت خود خفتند
تو نگفتی که آخر چون فرخ ... بر زمین آسمان آشفتند

ولـه

ای بزرگی که از بزرگی و جاه ... قدرت از چرخ هفتمین بنشست
عقل با دانش تو نادانست ... جود با همت تو درویشست
دیده دیده ذکای تو است ... آنچه در خاطر بد اندیشست
بازی پاس دولتت کبکست ... گرگ بی طاعت طاعتت میشست
نور در چشم دشمن تو نار است ... نوش در کام حاسدت نیش است

عالمی از کفایت کف تست
کف تو در کفایت خویشست

بنده را گرچه کمترین هنرست
آنچه پیش از جهان بیک بیشست

همتی که دارد اندر پیش
وانم اندیشناک و دل ریشست

جو نیعی تو بر نخواهد داشت
بنده را این همم که در پیشست

ول

نوال کریمی کافراط اصطناع کفت
بدان رسید که کان همچو بحر ناله کند

جهان کشید دم مهر واز نوال ترا بر
که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

بیاد بزم تو مر ماه آسمان هر شب
ز آفتاب شراب و ز مه پیاله کند

پس از طریق تشبه چو شکل خان تو دید
ز عکس تابش مهتاب خان هاله کند

چو روی پای تو بر خاک سدت زمین گردد
بخاصیت همه دندانش چون سفاله کند

ترا چنین همه از خان دم آبای نیست
که بخت خوان و طرب را از آن نواله کند

کند ترانهٔ گردون تهی ز درد شغف
شبی که زهره بیادش نشاط کاله کند

یقین شناس که بخت از آن طلاق وی
بر آن امید که او رغبت حلاله کند

بچنگ نوبتی سپهر دوم در سر زیر
بعهد سپهر سوم با برو قباله کند

بعهد دولت او سنگ باج تیری بد
گرش زند خز نقش آرزوی ناله کند

بزرگوارا نیکو بود که با چو توئی
بر او در چو منی و احیای حاله کند

جفای گنبد گردون بود ز گنبد دل
زبانهٔ نغمم چون زبان لاله کند

عزیز دان که وا جز کی حواله کنی
برون اشک شهابم همی حواله کند

فضیلت کرم تو از آن بزرگترست
که اختصاص چنین فضله و فضاله کند

بقات باد که تا در کنار عز و شرف
سپهر سال نوروت فراد ساله کند

ول

فخر الدین بکا التماست ای توام
زو نها شد تا همی پنهان کنم

خورده اکنون در میان خجام نهام
بر تو و بر خویشتن آسان کنم

گرکی دارمی اگر بختی مرا
خویشتن در پیش تو قربان کنم

ور بغزای که دندان بر کشم
سهل باشد بر کشم فرمان کنم

ز میانم گر معد بنود خلال
چو بکی یابم که از دندان کنم

لیک زین پس در میان جو ستانات
بس مساوی گز برای آن کنم

چیزهای کو بمت خاکر سنگ
نان بنو بو نیز اگر زمان کنم

ول

ای بطالع چو نام خود مسعود
وی بهمت چو رای خویش رفیع

آسمان از مطالع عالم کون … اختر و نیّر ترا بطلوع مطیع
تیر ماه امید را داده … بضیایی و فاخراج ربیع
دو طلایه است عزم و حزم ترا … سیر شان جاویدان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من … بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو کرده است … صدر هم بی نیاز از توضیع
بدعتی نو منه درین مدت … که بود از خصایص تو بدیع
بجدایی که جز بدو سوگند … هست شرک خفی و فحش شنیع
که تبرّع بخ این خطم هرگز … این توقع نبود ازان توقیع

وله

ای خداوندی که بنای جهان یعنی خدای … گوهر پاک ترا اصل از نکوکاری نهاد
آسمان ساحت جاه ترا چون برکشید … عقل کلی پای بر خاکش بدشواری نهاد
فتنه را خواب ضروری دیده از گیتی بدوخت … چون قضا در دیدهٔ بخت تو بیداری نهاد
دی حیات تو نهاد و پستی ازین خانک … بالقدار در خاک مرکز ابر آخواری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش را سپهر … سرمهٔ چشم خداوندی و جباری نهاد
تا و باشد ای مصطفی سیرت که خلق شمائل … بی تکلف زنگ بر داغ بیزاری نهاد

از شرف در عرض عرق تو نهادی آنچنانک … مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

وله

احکام دین چو با شرف الدین شرف گرفت … از آرا عنایت ازلی آن تقویت کند
آن کاملست او که نماندست از زحل … که علم را بکلک و نظر ترتیب کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت … مه زان مطیع تابش از و عاریت کند
مردم رعایت رعش کاب زمین … همسایه را بعدل سیه تعزیت کند
نشگفت اگر بعقوبت تفویش بعد ازین … با کرکس منش گشته دیت لجاج کند
هان تا بمنصب تکنی تهنیت که دین … خود را همی بمنصب او تربیت کند

وله

صفی موفق پسیبی چو بارها میگفت … که کرت میرم هر روزه عنتیح بوست
سبی تاج مینی بطبیعتش گفتم … که آنچه گفته از خشک نیست زنغز
غلام را بفرستاد بامداد بگاه … نه زان جهت که بشوی بگاه تر بغرست
بگویم از چه سبب گفت خواجه میگوید … که آن حدیث بدین آمدن زبغرست

وله

امیر زنگی چون بامداد باز آید … نو نشسته عرض کنم وز کلاه بر چشم

نوشته بودی کان جو و بینیا بفرست / سپاس دارم فردا انگاه بفرستم
چنین گفت که گر خواستی جو واند / که بر زمانه نیست کاه بفرستم
وگر بعیب نخواهد شمرد تا دو سه روز / منی ده از دوست از بهر راه بفرستم

وله

بکلاهی بزرگ کرد مرا / آنک گیتی بخشش آید و
آنک آبی کلاه و آدی چرخ / آب دستار دی خواجگیش برد
هر که پیشش قبای خدمت بست / هر کله گوشه زمانه سپرد
کیر در زمره سپهر نمود / تا کلاه نخورد و لب نه شمرد
پس چو از علت مثالاتش / کس از آن پس و انگس نشمرد
وسد از صحبتم چنان بکشید / پای بر فرق تم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم / به جو یغما آمدم بصافی و درد
گفت از آن کله چگونه شوم / که کلاهی نبایدش زد و برد
خیز پیرا که راه ما غلط است / بسر راه باز گرد و چو گرد
آن جوانمرد را به پیش بگوی / کر سغینه بده کلاه بمرد

وله

ای زدوست نجا نثر خادم / نثر بهای ملال نوشیده
ا خیالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده
هست ایام بعض من صایم / از خطا و صواب کوشیده
نیم جوشیده و یکلی دارم / غلغلش گوش چرخ نوشیده
از طریق کرم توانی کرد / بدو جوشش تمام جوشیده

وله

ای با جلیم کبریای تو در / آسمان نحیف و آفتاب عسس
چند گویی چه جزره بونافی / تو ندانی اگر نداند کس
چه خوردم چون مینج و شب و روزان / نیز تو متنجیم جز مگر بوس
بخدای که بحمل زر و زیبا / بتفاصیل او رساند و بس
که زمین و هوای خانه من / نه همی مور بیند و نه مگس
بدین کز اسباب زندگی او / هیچ معلوم نیست جز که نفس

وله

ای خداوندی که هر کراد

ای خداوندی که هر که از خدمتت سر در کشید / از ده جنبش فلک در گردنش افکند نخ
هم بگو خواجه بود دایم روایت از نشاط / هم بد اندیش ترا دایم بگون من زنخ

ساحت آفاق من اکنون که فراخش سپهر | از خلایق صید کرد و زجوار کرّه فخ
بر سپهر اول از تأثیر نور آفتاب | حدت خفی چو خو شوید از ماعون مطبخ
میوه‌ها سر در کشند از حدت گرما بشاخ | ماهیان بیرون نجنبند از جوشش گرما ملخ
وحش اگر در زمان در کام چون پنبه کشف | رنج کرد و نفس از حلق چون پای ملخ
در چنین گرما ز نجم هیچ سپهری نه گزیر | جز یکی کان نسبتی دارد بمن یعنی که یخ

وله

اگر برنج نیاید و اجل بحبیب الدین | که هیچ رنج مبادا و شخص عالم بدکیش
بپاره سیبی بر سرم سپاس نهد | بشرط آنکه کرد در و سر نیارم پیش
بوقت خواندن این قطعه وانم این معنی | بگو نشد دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سیبی و آن تو سیر آمد | دل تو سیر نگشت از سیاه کاری خویش

وله

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ | هر شبی تا روز وصف بی‌نوایی من کند
روزگار بی‌نوا را دی وصل امیران چه بد | اتفاق تنگ دستی چو دست او دشمن کند
صبح تاریک است و از روی تو شبهایی من | شمع باید که آن تاریک را روشن کند
پاره‌ای از اعتقاد خویش نزد من فرست | تا شبم را روشنی این چهره را گلشن کند

وز فراتش برای مکرمت را نصب کن | تا دو دانگی در وجوه یک منی روغن کنند

وله

ایا صاحب ملک پرور که گیتی | خراج ترا او چه یک روزه آید
ز لعل نگینت بفرمان مطلق | همی لرزه در چرخ پیروزه افتد
چو وهم تو در پیر بر بان نماید | از او باد را اشک در موزه آید
و گر آز من نعمت تو نیابد | در ایام او نوبت روزه آید
ز دم پیه کاسه الحق چنانم | که از پشت من دسته کوزه آید
هوا آنچه و دیگر چنان گرم گردد | که دوزخ بترسد بدریوزه آید
اگر آن بخواهد که از سیله آید | بیاید بوا آنچه از غوزه آید

وله

ای همه سیرت تو منکر و ثبات | چکنم نیست ثباتی بی منکم
گر خطای برفت بر قلم | هست چون از شرم قلم نکنم
تا نگویی که شعر نیز نگفت | حاش لله نه بود نیز نکنم
از جوانی نیست مخزم و پس | گرچه هست از همه جهان ننکم
الحق الحق بد آنچه کرد و چشم | در حرم عتاب مهر چنگم

بد مشو با من مکن دل تنگ   که ز بد کرده نیک و ننگم

وله

ایا بعالم عهد از تو نوبهار و وفا   چرا چنین ز نسیم صبات بی خبرم

علی الخصوص چه دانی که رنگ و بوی تراو   خود و بباغ سخن نی شکوفهٔ نه نم

بصد زبانت چو سوسن بگفتمی بودم   که چون بنفشه پستی فرو شد این سرم

گر اندک عرق نسترن بدستت آیی   بمن عزیزت و گر نی بگوی تا بخرم

زبان چو لاله بگرد دمن بر آوردی   که گر بیارمت از سبزهٔ دمن بترم

فروخت بوی نشاطم چو بستان افروز   بدان امید گزین در طلب که جان ببرم

برون شدی ز فروبرد سپر چو نیلوفر   بآب غفلت دو اسپه کاب بی نخورم

سه روز هست که چون شنبلید پژمرده   ز تشنگی بنهایت نه خشکم و نه ترم

بسان ظاهر تفاح زرد گشت رخم   بشکل باطن تفاح پاره شد جگرم

چو گوش این سخن همچو بیل گوش نهد   که چیست عارضه یا من بعرضه که درم

ز بی وفات چو ایام یاسمین دو ام   ازین پس همه رنگت چو ارغوان نیم

تو آنچه بینی این بس که با تغافل تو   هنوز دیده چو نرگس نهاده می نگرم

چو پستهای چهار ستم و دو چشم خشک   و گر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

زر و مال منم خویش را بهیکل و شکل   که روی تو نه همه صورت هیولانیست

زر و مال منم خویش را بهیکل و شکل   که روی تو نه همه صورت هیولانیست

بجسم ظاهر و باطن مسلمت نکنم   که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست

و گر تو گویی نطقت مرا گواهیم   که این حدیث هم از احمقی و کم دانیست

اگر بنطق همی حرف و صوت را خواهی   ز نخ مزن نه قیاسیست این نه برهانیست

که این نتیجهٔ جانست و آن دو فرع هوا   هوا بجسم و جسد بر جهان جسمانیست

برابری چکنی با کسی که در ملکش   امیر شهر تو در آرزوی دربانیست

بشغل دیوان بر من تکبرت نرسد   که دیوی ارچه ترا صد هزار دیوانیست

ترا اگر عملی داد روزگار چه شد   مرا بجای عمل علمهای یونانیست

بشهوت که برانی سپس چه پنداری   که در وجود همه راحت و گرانیست

بروح می نشوی زنده تات بنمایم   که از چگونه مرا عیشهای پنهانیست

و گر تو گویی عیش من و تو هم دو یکیست   غلط کنی که مرا علمی و ترا نانیست

ترا بروح بهیمیت زندگی و مرا   بفیض علت اولی و نفس انسانیست

بدین دلیل که گفتم درست شد باری   که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست

بدین شرف که تو داری ازین بها که ترانیست   چه جای این همه نازیست کنخانیست

گذشت ظلم ز اندازه بر مسلمانان / ز کردگار بترس این چه نامسلمانیست
خدای شر تو از روی خلق دفع کناد / که با وجود تو روی جهان بویرانیست

وله

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابلهی / گفت کین والی شهر ما گدای بی نواست
گفت چون باشد گدا آنک از کلاهش تکمه‌ای / صد چو ما را روزها بل سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینک از اینجای شوی / آن همه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست
در و مروارید طوقش اشک اطفال منست / لعل و یاقوت ستامش خون ایتام شماست
آنک تا آب سبو پیوسته از ما خواستست / گر بجویی تا بمغز استخوانش ازان ماست
خواستن کدیه است خواهش عشر و خواهی خراج / زانک گر ده نام باشد یک حقیقت را رواست
چون گدای کاد دیگر نیست جز خواهندگی / هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست
ربع مسکون کادی را بر دوام تو گرفت / کس نمی داند که در آفاق انسانی کجاست
آسمان تیغ کمال از خاک عالم بر کشید / تو زنخ میزن که در من کنج نقصانی کجاست
دور دور خشک سال دین و قحط وا نشست / چند گویی فتح و بابی کو و بارانی کجاست
من ز انجام اندر حال صد بو جهل جهل / گر مسلمانی یقین کن تو که سلمانی کجاست
خاک را طوفان اگر خیلی به در رفت آمدست / ای دریغا داعی چون نوح طوفانی کجاست

وله

با یکی مردک کناس همی گفتم دی / تو چه دانی که ز عشق تو دلم چون خستست
چونی و صنعت نام دو همی دانی چیست / آن چنان تیز جبین و بن چه روی آهنست
گفت از عیب خود و از هنر ما مشناس / اینک ما را ز جفا زانش بزمی چیست
کار فرمای جهان رونق کار من و تو / داند آنکس که وی با چو تویی پشتست
باز چون خواس از تو و از پا پس تو / کار فرمای تراو بد چنان بر بستست
که جهان طبل برد او و آنک تو ترتیب کنی / کرده دایم و پرواخته پیوستست
یا جوان داند کین عمر عزیز علما / همچو روز و شب جهال متاع رنجست
او چه داند که در آن شیوه چه خون باید خورد / که ز آزار سر پندار در آن تنی خستست
انوری هم ز تو بر رستست که بر بیخ از خست / عقل داند که چشم ز نبز ستاز غنست
غصه خور غصه که هم بر فلک از غصه تو / تیر انگشت گزیدست قلم بشکستست

وله

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم / کاندر طلب توشه همی روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز / تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گو شنه گنجی و کتابی بر عاقل / بهتر بود از گنج و بسی کام روانی

گر اهل جهان قیمت این ملک ندانند — ای عقل خجل نیستم از تو که تو دانی
فرعون عذاب ابد و ریش و صفع — موسی و کلیم الله و چوبی شبانی

ول

ای پسر تا بفلک ظن سخاوت نبری — کانچه بدهد ببیارت بستاند بعلی
اعتبارش کن درین معنی رایت بفراخت — اگر انصاف دهی آیت تخجیل مبین
از بخیلی نبود این که کسی داده خویش — برکشد از پس آن تا فکند در پایین
باده ابر پیبد را ندهد بهره زوز — تا بیندازد آن باز بخواهد ز زمین

ول

آسمان آن بخیل بد فعلست — گر از و هیچ فعل بد نجهد
نان و آبش مخور که هر که بخورد — هرچه کرد است از و بجان نرهد
خاک از وبه که گر کسی بمثل — تشنگی جو بزد او نجهد
چو گدایان از و قبول کند — پس بهر دانه بیست باز دهد

ول

جفای گنبد گردون بپایه برسید — گران فرازتر اندر ضمیر پایه نماند
خود چو مورچه در طشت حرت ازان — مدبر از پروای طشت خایه نماند

در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان — که کوه را بمثل چشمگاه سایه نماند
کدام طفل تمنا رسد کنون ببلوغ — که در سواد و بیاض زمانه دایه نماند
طمع ببر ز سرای که تخم عیش درو — بهم سرایه توان کرد هم سپرایه نماند
جهان وظایف روزی امن باز گرفت — بجا بران فلک را مگر که مایه نماند

ول

دوم از مشتری و زهره چرخ — خود سعادت چو اطمع دارد
کان یکی زاهدی فسرده لبیست — کز همه کار دیبا شکم خوارد
وین دگر قحبه ایست زانیه — که همه شب خدای آزارد
وین دو سعدند و آن دو نحس نحس — کز بران هر که هوش بگمارد
نبد اندر زمانه زیشان ان — کز بدیشان زمانه بگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی — که بجز شر و فتنه بار آرد
گر خود کسی زن انکس — که درو هیچ خیر پیدا نیست

ول

کی بود کین سپهر حادثه زای — همه از یکدگر فرو ریزد
همچو پرویزن او که مدام — بر جان آتش بلا بیزد

در جهان بوی عافیت نگذاشت　　چند ازین رنگ و فتنه آمیزد
برنخورد مگر بد بخت سپستم　　من بدانم کزین چه برخیزد
می بنازم کر بخت او نه بد من　　دیو ازین روز کاه بگریزد
به بنوسی چو گربه چند کنم　　زانک چون سگ نه بد بپیر میزد
بالله ازبس که این لئیم ظفر　　شیر با گاو اگر بر آمیزد
زانک باشد که در خراج فلک　　چون پلنگان فساد انگیزد
هر کجا در ول زمین موشیست　　سر نگونسار بر فلک میزد

ولـه

و لم از کار این فلک بگرفت　　که نه عقدش نه صحبتش نه حل
گر در کون زهره و مریخ　　نیز در ریش مشتری و زحل
خشک دیتت فلک مپسند　　تا توی تر و جوت و خشک حمل
واسطه عقل بین که آورد ست　　از هوای عدم بخاک اجل
خان ان کیر گاه ربح وجود　　حشو معلول و علت اول
فضله غنج آدم و حوا
هر یکی رو و ریش آکنده اند　　با جادت ز نقش بند ازل

آدم آدم همه زنند و یکی　　نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و توی　　پیشه شان روز و شب جدال و جدل
گر بجودی کنند در همه عمر　　در میان دو صد خطا و زلل
ور جی شان در رسد که حاصل شد　　شرف صد پیمبر و رسل
ور نمازی کنند برد و زند　　کینه بر خدای عز و جل
همه را هوش پیش چشم غزال　　همه را گوش پیش قول و غزل
سبلت کنده را بمسطر زرق　　استوا داده چون خط جدول
روی اگر بر زمین نهند بعمر　　بر کنند آسمان ز کند بغل
ای دریغا که طینت آدم　　بسباع و بهیمه گشت بدل
چند ازین خانه سرای وجود　　چند ازین فرقه هوای اجل
شاد از آنم که گر چه نیست روا　　نزد اینها درین زمانه محل
زین یکی همی نباید دید　　بقیامت ز اکثر و ز اقل

ولـه

نگر اندر علف سرای سپهر　　حلق آزاد و صید دام جهان
پای این بسته دست سیر نجوم　　دل آن برده ننگ و نام جهان

ریز در ریش سعد و نحس فلک / کیر در کون خاص و عام جهان

وله

نشنیده‌ای که زیر چناری کدو بنی / بر جست و بر دوید برو بر به روز بیست
پرسید از چنار که تو چند ساله‌ای / گفتا چنار عمر من افزون ز بیخ و بیست
گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم / این کاهلی بگوی که آخر ز بهر چیست
گفتا چنار رو که مرا با تو جنگ نیست / زیرا نه روز جنگ و نه هنگام داوریست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان / آنگه بگویمت که ز نامرد و مرد کیست

وله

روزی پسری با پدر خویش چنین گفت / کان کودک بازاری از آن زرق چه جوید
گفتا چو تفحص کنی احوال گروهی / کز گند طمعشان سگ صیاد نپوید
عاقل بچنان طایفهٔ دون نگراید / مردم بسوی مزبلهٔ جیفه نپوید
امید مکن راستی از پشت نغشته / تا روی تو چون لاله بخوناب نشوید
قولی نبود راسته از قول شهادت / وان در همه بازار کسی راست نگوید

وله

انوری شعر و حرص وانی حیث / این یکی طفل و آن دگر دایه
پایهٔ حرص کدیه و طمع عقد / تا نگردی بگرد این پایه
تاج وادی چو حرص و از علم / چه کنی همچو ناکسان خایه
گردن و گوش نفس مردم را / همت آمد بهینه پیرایه
عمر تو گوهر گران مایه است / تو یکی شاعری گران سایه
پیش ریا و شعر زار مده / آن گران سایه این گران مایه

غزلیات

دوش یار آن صنم عشوه فروش / شهر از ولوله آورده بجوش
صبحدم بود که میشد بوثاق / چون پرند وش نه بتیش نه بهوش
دست بر کرده بشوخی از جیب / چادر افکنده ز تنگی بر دوش
وامی از خواب کشان از نرگس / دام دلها زده از زلف بگوش
لالش از آتش می پروین پاش / زهره‌اش از باد سحر سنبل پوش
پیش کارش قدحی باده بدست / او یکی چنگ خوش اندر آغوش
راهوی کرده بعمد ابر ده / تا برو پرده در و پرده نیوش
طلع الصبح علی اسعد فال / آن کش خنده کش آفت گوش

زیر و بم از عمل آورده چنانک | میر عالم نشنید سخن بگوش
قول این وقت چنان مطرب او | وای شهر در آشفتگی و دوش
ای بسا شهر که خون کرد غم او | دوش کشتند برآوازش نوش
روستایی که چه شهر بسوخت | ما بدین فتنه نباشیم خموش
گر بشی دیگر ازین جنس کند | در که میر خراسان و خموش

ولہ

نوبت حسن ترا لطف تو گر نیخ کند | عشق تو خاک کف ره سر مریخ کند
قبله روی ترا هر که نشی برد نماز | جاز تکبیر دگر روز برین بیخ کند
نرگس مست تو هشیارترین آیتی را | سینه چون باز کند چهره چو زنار بیخ
عقل سخت لب ترا بسخن گفت آیت | آنکه مهد میں طفل سخن بیخ کند
نخ وابی ببند روز رخت آنکس را | گرنه یکشنبه مه مه رخ نظر بیخ کند
غم و رنج تو اگر نام و نشانم ببرد | بی غم و رنج تو باد اگرم رنج کند
دل من چون تو بری دست که گیرد و زر | وای آنکس که طمع از تو به تیر نخ کند

ولہ

روی ندارم که از تو روی بتابم | زانکه چو روی تو هیچ روی نیابم

چون همه عالم خیال روی تو دارد | روی ز روی تو بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم گرد | عشق سررشته خطا و صواب است
نی ز تو نتوان برید تا بشکیبم | نی بتو نتوان رسید تا بشتابم
من چو شب از محنت تو هیچ نخسپم | شاید که آید خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همینست | اینکه تو دانی که بی تو در چه عذابم
گفتی که خواهم که نام من نبری هیچ | زانکه ازین بیش نیست برگ جوابم
گه به بر مست هیچ خورده بگیرند | با من ازین مست هیچ خورده مگیرند

ولہ

امید وصل تو کار دراز است | امید لطف تو ... نیاز است
طمع را گرچه دندان بر تو کند است | تمنا را زبان باری دراز است
ره بیرون شو عشقت ندارم | در مرو و جهان کوی فراز است
بغارت برد غمزه یک جهان جان | لبت را گو که آخر ترک و ناز است
زدی آتش سراپای زمانه | بسا عید و عوی گر تو باز است
نگویی کین چنین عید و ... | طرب در روزه حسرت دراز است
حدیث عافیت یکبارگی خود | چنان پوشیده شد گویی که راز است

نیاز انوری پس عرضه کرد است
که معشوق از تو گیتی بی نیاز است

ولـه

ترک من ای من سگ هندوی تو
دورم از روی تو دور از روی تو

بی لب و چشمت نهادم دین و دل
هر دو بر طاق خم ابروی تو

من بگردت کی رسم چون باد را
آب رویت می‌کند در روی تو

گوی از من و ترا اینسی بگذرد
اینک اینک رامم تو و بازوی تو

روز را از رویت سیلی خواست زحل
گر نه رویت برنهادی موی تو

زلف از نکوشش باد و رقبول
با سری شد با سر گیسوی تو

ماهی از خوبی خطا گفتم نه
پوست سوی اوست مغز از سوی تو

ولـه

یارم این بار بار دیگر نه دهد
بخت کارم قرار دیگر نه دهد

خواب بختم دراز شد مگرش
چرخ جز کوکنار دیگر نه دهد

روزگارم ز باغ بو که مگر
گل چگویم که خاری نه دهد

بخت یاری نمیدهد نی نی
این بهانه است یاری نه دهد

لیک غمناکم از زمانه ز آنک
جز غمم یادگار دیگر نه دهد

این همه هست خود ولیک از یک
با غم عشق یار دیگر نه دهد

زانک تا دل بگریه خوش نکنم
اینک بی انتظار دیگر نه دهد

انوری دل ز روی کار دیگر
گردی روزگار دیگر نه دهد

هیچکس را ز ساکنان زمین
آسمان زینهار دیگر نه دهد

ولـه

هر چه وادوی تو بروی رسانند
با خویش و خویش دل ببوی خویش نشانند

زنهم کسی را بخانه در چه نشینی
کاتش دل را باب دیده نشانند

در غم تو پیر همی بپای ندانم
گر تو ندانی بدان خدای تو داند

هجر تو بر من همی جهان نفروشند
گو مکن آخر جهان چنین بنماند

دامن من گر بدست عشق نگار است
وصل چو دامن نگار من نفشاند

رو که چنین خواهمت که تن بی وصل
تا بکند هجر هر جفا که تواند

ولـه

یاد میدار کار چه بنمودی
در وفا بر خلاف آن بودی

حال من بنده در گشا گشن هجر
وصل را هیچ باز ننمودی سیا

ماه نشناخت بود و عادت بس
خوش خوش اکنون جفا در افزودی

وعده نامیدیی بدان وی ربا / پس پشیمان نشوی بدین زودی
بوسه‌ای خواستم نبخشیدی / تا لبا کرده‌ام نبخشودی
راستی باید از لبت خجلم / که بسی بر جفاش فرمودی
خدمت من به روز پیمان بگو / چونی از درد و پیر را سودی
انوری این همه شیوه از لبت / که بدین کوی نطق بربودی
وامی از چرخ بر کشید سخن / تا تو وامن بدین بیالودی

ولـه

یا بدان رخ نگاری بایستی / یا ازان لب شکری بایستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او / چون دل او دگری بایستی
نیست از دل خبرم در غم او / از دل او خبری بایستی
مدتی تخم وفا کاشته شد / بجز امید بری بایستی
آخر این تیره شب عیش مرا / سالها شد سحری بایستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین / به ازین پا و پری بایستی
یا رب این یا رب بی فایده چند / آخر این را اثری بایستی
همه بگداختم آخر بدلش / انوری را گذری بایستی

ولـه

حسن را از وفا چه آزارست / که همه جای با جفا یارست
چه وفا این چه نازی ای خانم / که از و حسن را چه آزارست
خود وفا را وجود نیست هنوز / وین که در عادت تست گفتارست
از برون جهان وفا می نیست / اثر در درون بیدارست
تا مصاف وفا شکسته شدست / علم عافیت نگونسارست
عشق را عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب و عاشقان در خون / دایه بی شیر و طفل بیدارست
آرزوی بریم چو آن کرد / سود ناکرده نیز بسیارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه وفادارست

ولـه

چگونه با تو درگیرد که از بند برون آیم / غمی با تو فرو گویم دمی با تو بیاسایم
ندارم جای آن لیکن چو تو با من سخن گویی / من مسکین چنان دانم که از جای همی آیم
و گویی کی آخر این چه هیچی چه سی جویم / مگر تا از تو در بندم مقفع تا از تو بگشایم

غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو و رسوا / ندارم دست از این معنی چنان تیغی که ... خایم
اگر و پیچی بر تو نهادم دست بر ملکی / وگر نه بی تو تنگ آید همه آفاق بر پایم

وله

دیدی که پای از خط پیمان برون نهادی / دیدی که دست جور و جفا باز گشادی
بودم ز پای بازی تو دست بر دو عمری / بازم بدست بازی خود دست بر نهادی
بر کار من نهی بجفا پای هر زمانی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک پیش میگردم و ز خویشتنی / در چشمت آب نیست ندانم که بر چه بادی
شاد آن زمان شوی که مرا در غمی ببینی / غم طبع شد مرا چو بغم خوردنم تو شادی
گوی از این سپس همه رنج یار باشم / ای رنجهات مبتدا جستند شاد باشی
در طالعم ز کس چو وفا نیست از تو باید / از ما در زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم بردم چنانک بردم / عمرم بباد و وادی و وادی چنانک دادی
ای انوری گذشت فراموش باد باد / گو را هنوز در همه اندیشها تو یادی

وله

آن روزگار کو که مرا یار بود و / من بر کنار از این غم و او در کنار بود
روزم با حج آمد و روزی نداد نیز / زان گونه روزگار که آن روزگار بود

امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش / بدرود ای که کار من امیدوار بود
دایم شمار وصل ... بر گرفت دل / این هیچ بی شمار کجا در شمار بود
بازوی چون نگار نگارم هزار شب / کارم ز خوبی و خوشی چون نگار بود
واکنون هزار بار شبی با دریغ و درد / گویم که یارب آنچه نشاط و شراب بود

وله

بدیدم جهان را نوای ندارد / جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین تا ... ازین خیمه منکر / که در اندرون بوریایی ندارد
بعمری از آن خلوتی دست شد هل / که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
نباد ار اگر بازی راست بازد / نباشد که با آن دغایی ندارد
نباید پسنکی در انگشت پایی / که تا او در آن دست و پایی ندارد
بمعشوق نتوان گرفت آن کسی را / که تا او دست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست از خان گیتی / که بس چوب شیرین ابایی ندارد

وله

بدخوی تری اگر خبر داری / کاموز طراوتی دگر داری
با میدانی که در دل و چشمم / پیوند بجان بیشتر داری

روزی که بدست ناز برخیزی / دانم ز نیاز من خبر داری
در پردهٔ دل چو هم تویی آخر / از کار دلم چه پرده برداری
گوی که از این پس وفا دارم / گویم به وفا و عهد اگر داری
بر پای بسی که قصه کوته کن / امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت / زین سورهٔ عشق صد زبر داری
دشنام دهی که انوری یا رب / چه طبع لطیف و شعر تر داری
چون آن گفتن نه اولین دانست / کز طعنهٔ انوری چه کر دانی

وله

عشق هر محنتی بروی آرد / مکن ای دل گرت همی خارد
در چه رویت همی شود غم دل / روی در کش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده / تا بدست بلات نسپارد
گویی اندر پناه وصل شوم / تو شوی گر فراق بگذارد
وصل هم باز موده به کر بلطف / خون بریزد که موی نازارد
ور ببینی که روز وصل چو شمع / در تو میخندد و اشکی بارد
بر کریم شمار عشق آن به / که ترا در شمار نشمارد

وله

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند / نه در فراق تو چو چشم ز خویشتن برهاند
ز من مپرس که بی من زمانه چون گذرانی / از آن بپرس که بر من زمانه میگذراند
و امکو که ز رویت چه غم رسید بر ویم / رسید آنچه رسید و هنوز تا چه رساند
دلی ببرد که یک لحظه بازی غم نشد / غمی نداد که یک ذره بازی نستاند
جهان بدست تو خوبی چو باز داد وفا کن / جفا مکن که همیشه جهان چنین بنماند
ببرد حلقهٔ زلفت دلم نهان ز دو چشمت / چو بانگ دزد برآید که آنکه دزد که داند
بغمزه چشم تو گفتش اگر تو داری ورنه / من آن ندانم و دانم نگارهای تو ماند

وله

دامن اندر پای صبر آورده / پس بهم بیداد و آستین بر کرده
یک بریشم کم نگردد آواز چنگ / گر نه با یام در یک پرده
مرزبان گوی چه خوردم آن تو / آن نه بس باشد که خونم خورده
خون همی ریزی و فارغ میروی / بازی نیکو بگو بی آورده
باری از خون منت گر چاره نیست / هم تو کشتن چون هم توش پرورده
انوری خود کرده تدبیر جیب / زنم خندد و خون کری خود کرده

وله

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکنم ز دوستداری
هر روز بوفا یکی هزارم — هر دم بجفا یکی هزاری
هیچت غم هیچکس ندارد — فرخ تو که هیچ غم نداری
غم از تو زیان و عشق سود است — معشوقه نه‌ای که روزگاری
گویم که ز دوری تو مستم — دور از تو بصد هزار زاری
گویی که ترا چه کار با آن — احسنت زهی پسندکاری
در پای غم تو خوار گشتم — هم سرکشی و بزرگواری
در سرواری مگویم گرنه — دستی بسرم فرو نیاری
خود هیچ هزار و انوری هم — کین قصه بگوش در گذاری

وله

هر غم که ز عشق یاری بینم — از گردش روزگاری بینم
بیداد فلک خبانک میدیدم — امروز یکی هزاری بینم
تا شاخ زمانه کی گلی زاید — اکنون همه زخم خاری بینم
در بندوی که بی غمی باشم — بنیه که چه انتظاری بینم

در مردمی و دوستی نیامیزد — صد دشمن آشکاری بینم
آن می بینم که کس نمی بیند — آری باختیاری بینم
با دست زمانه در جهان حقا — گر پای کس استواری بینم
گردون نه شمار با کسی دارد — نام همه در شماری بینم
با دم مساز انوری کاری — کین کار نه پایداری بینم

وله

گر روزگار یار بینی — کار با یار چون نگار بینی
بر تکیه چو روزگار امن — گر نه با روزگار یار بینی
بر کنارم ز یار گر نه چرا — همه مقصود در کنار بینی
نیست در بوستان وصل گلی — این چه ز آرزوست کانش خار بینی
هجر بر هیچ بی شمارم هیچ — بار یک وصل در شمار بینی
پیش از این روی انتظارم نیست — کاشکی روی انتظار بینی
روزگار است باید در همه کار — آه غم روزگار یار بینی

و له ایضا

دل بعشقش رخ بخون تر میکند — جان ز جورش خاک بر سر میکند

می خورم خون دل و دل عشوه اش / می خورد چون نوش باور میکند

گرچه پیش از وعده سوگندان خورد / آن هم از بیم فراق میکند

گفتمش بس میکند خصمت جفا / گفت نیکو میکند گر میکند

عقل را چشم خوشش در بزم عشق / میدهد هر دستش ضرب ششدر میکند

زانک با دست پیامش بر نهد / زلفش اکنون دست هم از بر میکند

گفت از گفتم گر جان گفتا که خد / الحق این نقدم تو انکر میکند

گفتم آخر جان براز زد گفت نی / لاجرم کار تو چون زر میکند

چون کنی خاکش سی بوس انوری / گرچه با خاکت برابر میکند

ولـه

صبر با عشق بر نمی آید / یار فریاد رس نمی آید

عشق با عافیت نیامیزد / یک نفس هم نفس نمی آید

بی غمی خوش ولایتیست ولیک / زیر فرمان کس نمی آید

واو در کاروان خورسندیست / زان خوشش جرس نمی آید

چکنم عسکری که از شکرش / جز نصیبم مگس نمی آید

گوی از جانت می ربایند پای / چه حدیثست بس نمی آید

ولـه ایضا

روی تو آرام دلها می برد / موی تو زنهار جانها می برد

تا برآمد فتنهٔ زلف و رخت / عافیت را کس بکس نشمرد

منهی عشقت بدست انگ بوجا / راز دلها را بدرها می برد

وقت باشد بر سر بازار عشق / کز تو دل یک غم بصد جان میخرد

بر سر کوی غمت چون دور چرخ / پای کس جز بر سر غم نسپرد

هست دل در پردهٔ وصل لبت / لاجرم زلف تو پرده میدرد

پای از وصل لبت نتوان نهاد / تا سر زلف تو سر در ناورد

گو بهمت وصلی برآ کوی که صبر / تا دلم از آن طریقی بنگرد

جمله از اندیشه سازی کار وصل / تا تو بندیشی جهان می بگذرد

ولـه ایضا

نه دل کم عشق یار میگیرد / نه بادگری قرار میگیرد

از دست دلم سرشک می بارم / کانگشت از و نگار میگیرد

عمری بمیانه و دلی او را / می گرید و در کنار میگیرد

هر غم که از میان دل خیزد / پیند از او کنار میگیرد

آدمی نیست عشق اگر بحق گویی | کس ازو با خبار نیست گیرد

و ایضا له

چارهٔ عشق تو نداند کس | نامهٔ وصل تو نخواند کس

نقش هجران تو که مالد باز | تو توانی اگر تواند کس

در کمیت فلک فرو ماند | هم عنانت چگونه راند کس

بغمی چون ولی بنپسانی | از تو انصاف چون ستاند

از تو هرچه بتر بروی سپید | خود بروی کس آن رساند کس

هم برین وال اگر نخواهی ماند ها

تا بنس در جهان نماند کس ها

تم

[illegible]

ارى ماء وبى عطش شديد ولكن لا سبيل الى الورود

[illegible]

[illegible]

[illegible]

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Fatih
Yeni Kayıt No.
Eski Kayıt No. 3781

ابو المعالی
ودریا در دو چشم نابدیی

ابو المعال نابدید
ودو دریا در دو چشم
صبر کازم و تمان نکردند